عباس معروفی

مجموعه داستان‌های کوتاه

دریا روندگانِ جزیرهٔ آبی‌شر

دریاروندگانِ جزیرهٔ آبی‌تر

داستان ایرانی ـ ۸
داستان‌های کوتاه ـ ۳

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ ـ
دریاروندگان جزیره آبی‌تر (مجموعه داستان‌های کوتاه) / عباس معروفی. ـ تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۳۵۹ ص. ـ (داستان ایرانی؛ ۸ . داستان‌های کوتاه؛ ۳)
ISBN 964-311-392-2

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های کوتاه فارسی ـ قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR ۸۲۱۱/ع۴۵د۴ ۳/۶۲ فا ۸
۱۳۸۱ د۶۶۴م
۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۸۱-۲۷۳۲۶م

دریاروندگانِ
جزیرهٔ آبی‌تر

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

عباس معروفی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۸۳

انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری
شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

عباس معروفی
دریاروندگانِ جزیرهٔ آبی‌تر
(مجموعه داستان‌های کوتاه)
چاپ دوم
۲۲۰۰ نسخه
زمستان ۱۳۸۳
چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۲ ـ ۳۹۲ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴
ISBN: 964-311-392-2
Printed in Iran

فهرست

عطر یاس ۷
آخرین نسل برتر ۱۶۳
برش‌های کوچک ۳۰۱
چند داستان دیگر ۳۲۳

عطر یاس

آرامش قشنگ ۹
عطر یاس ۲۳
مونگارشو ۴۷
آب دریاها ۵۹
برباد داده ۷۳
گذشته، حال، آینده ۸۵
رمی ۱۰۷
بُهت ۱۱۷
منظرهٔ باستانی ۱۲۵
سفر روحی ۱۳۷
گهواره‌های چوبی ۱۴۵
مفهوم سادهٔ رنگ ۱۵۳

آرامش قشنگ

چقدر آرامش خانه را دوست دارد. کاش صدای سگ گاراژ به مغز آدم هجوم نیاورد. حتماً روی دو پا بلند می‌شود و در سفیدی برف به چیزی چشم می‌دوزد و آن‌وقت پارس می‌کند. کاش محسن هم می‌توانست یک قراضه‌ای بگیرد که گاه و بی‌گاه بزنند بیرون. علتش این است که نمی‌توانند پولشان را جمع کنند، همه‌اش خرت و پرت می‌خرند و آخرش هم هیچ چیز ندارند. تقصیر کسی نیست. روزگار نکبتی شده، آن‌قدر که آدم دلش می‌خواهد مدام به خاطره‌هاش چنگ بیندازد و آن‌جاها دنبال چیزی بگردد. یاد بچگی‌ها و سایهٔ بعدازظهر و توت‌های کال روی آجر فرش، و صدای نامفهوم دوره‌گردها، انگار خواب بوده و حسرتش حالا به بزرگی یک حشرهٔ چسبنده روی سینهٔ آدم می‌مانَد. یاد پنجره‌ای که باد مدام بازش می‌کرد، یاد اسکناس‌های کوچولو، یاد پدربزرگی که معلوم نشد کی مرد...

به راهرو که رسید چادر را به گوشه‌ای پرت کرد، بسته پوشک را

همان‌جا گذاشت که وقتی محسن آمد ببیندش. بچه را روی تخت خواباند، پوشکش را عوض کرد، دست‌هاش را شست و به شام سر کشید. سماور را به برق زد، و دیگر چه کار داشت؟ خودش. جلو آینه نشست و با دقت به صورتش خیره شد. دستی به گونه‌ها و چشم‌ها برد. کمرنگ و ملایم، با سایه‌ای سبزرنگ، همان طور که محسن می‌پسندد. تا محسن بیاید می‌تواند بنشیند و خودش را نگاه کند. فندک را هم سر شام بهش می‌دهد، می‌گذارد کنار جاسیگاری. یک چای داغ هم براش می‌ریزد که سر حرف را خودش باز کند و مثلاً بگوید: «شبانه‌ها خیلی خسته‌م می‌کنن. درسو سخت می‌فهمن.»

یک لبخند کافی است.

سرش منگ بود. شاید از خستگی باشد، یا صدای موتور ماشین که هی توی کلهٔ آدم می‌چرخد. چقدر شلوغ و سرد بود. چرخ ماشین‌ها روی نرمه برف آبکی صدای چسبناکی داشت، و آدم‌ها به شکل ارواح در روشنایی چراغ‌ها می‌لغزیدند. اگر یقهٔ پالتو را بالا بدهند، کلاه شاپو سرشان بگذارند، دست در جیب با دهان باز و آن اضطرابی که در چهرهٔ همه‌شان موج می‌زند، می‌شوند شبیه همین تابلو بالای آینه؛ قشنگ است. آن تابلو گردبادش هم قشنگ است. زنی دارد در آن گردباد سرخ جیغ می‌کشد. آدم خیال می‌کند خودش است که دارد سبک می‌شود. محسن سلیقه‌اش محشر است. وقت بی‌کاری می‌رود خیابان منوچهری یا جلو دانشگاه بلکه یک نقاشی خوب پیدا کند و بیاید به این در و دیوارها بکوبد، اما به جاش کتاب می‌گیرد. حیف که حوصله ندارد زیاد بخواند، گاه اگر ورقی بزند. خسته و مرده یک گوشه می‌نشیند و هی چای و سیگار.

گفتم: «آزمایشگاه چای و توتون راه انداخته‌ی؟»

با صدای خفه‌ای گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «پاشو بریم بیرون قدم بزنیم.»

گفت: «حوصله ندارم.»

گفتم: «پس یه فکری بکن، این‌جور نمون.»

اصلاً دوست ندارم این‌جور ببینمش. گفتم: «می‌خوای پاهاتو با آب گرم ماساژ بدم؟»

خیال می‌کند زحمتی دارد. یک لگن آب گرم می‌آورم، پاهاش را در آن می‌گذارم و همان طور که انگشت‌هاش را یکی‌یکی در دست‌هام می‌گیرم بهش نگاه می‌کنم. چشم‌هاش را از من می‌دزدد و به سیگار پک می‌زند. بعد رفته‌رفته حس می‌کنم دارد جان می‌گیرد.

آن‌وقت حوله آوردم، پاهاش را خشک کردم. گفت: «لیلی، اگه من تو رو نداشتم؟»

گفتم: «این مال تو.» و آدامسم را با نوک زبان چسباندم به لب بالایی که بردارد و بچسباند به پیشانی‌ام. اما به دهن گذاشت و شروع کرد به جویدن. سرحال به نظر می‌آمد. بعد پا شد و روی پنجه‌هاش نرمش کرد، لباس‌هاش را پوشید و گفت: «راه بیفت یک طرفی بریم.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «هر جا دلت خواست.»

حتا در برف یا باران فرقی نمی‌کرد کجا. وقتی برمی‌گشتیم کلی حرف زده و شنیده بودیم. آب‌میوه‌ای، چیزی هم خورده بودیم.

ساعت نزدیک هشت بود و محسن هنوز نیامده بود. صدای سگ گاراژ که بی‌امان پارس می‌کرد مثل ضربهٔ چکش روی جمجمه تکرار می‌شد. شب‌های دیگر گاه‌گاه صداش می‌آمد، اما نه این‌جور. بهتر است سرش را به چیزی گرم کند، مثلاً یک نوار بگذارد که صدای این بی‌صاحب‌مانده را نشنود. اما صدای سگ می‌آمد.

به حیاط رفت، سه شاخه گل یخ که توی گلبرگ‌هاش برف نشسته بود چید، در گلدان کوچولوی قهوه‌ای‌رنگی گذاشتشان. سفره را پهن کرد و منتظر ماند.

صدای سگ آزاردهنده بود. بعضی وقت‌ها هار می‌شود، اعصاب محسن را هم خراب می‌کند، به‌خصوص تابستان‌ها که در ایوان می‌خوابند، آن‌قدر واق‌واق می‌کند که آدم از خواب بیزار می‌شود.

گفتم: «بهش توجه نکن، ستاره‌ها را بشمر.»

گفت: «تو وقتی به بچه می‌گی اون ستارهٔ بزرگ مال باباست، پس‌فردا که بزرگ شد...»

گفتم: «هر چند که ما یه ستاره تو آسمون نداریم، اما افسانه‌ست. ما هم که کوچیک بودیم همیشه یه ستاره واسه خودمون داشتیم.»

گفتم: «با این صدا واقعاً نمی‌شه خوابید.» و سگ یکسره پارس می‌کرد. گفتم: «هفت برادرون.»

هوا گرم بود اما گاهی نسیمی هم می‌وزید.

گفتم: «اوایل، گاهی یه سینمایی، جایی...»

چراغ‌های خانهٔ روبرو که خاموش شد، پیرهنم را پرت کرد روی نرده، و صدای سگ را از یاد برد.

به بستهٔ بزرگ پوشک نگاه کرد که به زحمت آن را در کوچه روی برف کشانده بود و آورده بود. تمام راه با خود فکر کرده بود که چی بخرد. محسن گفته بود که هر چه دلش می‌خواهد بخرد، اما چی دلش می‌خواست؟ با سه هزار تومان فقط یک انگشتر کوچک می‌شد خرید. یک فندک هم برای محسن. چقدر سیگار می‌کشد! در هر زنگ تفریح دو تا، زنگ ناهار سه تا، و شب که می‌آید ته پاکت را در می‌آوَرَد.

می‌گفت: «ما که قراره توی بمبارون نفله بشیم، خب...»

پرسیدم: «چطور یکهو پولدار شدی؟»

گفت که پایه و گروه عقب‌افتاده‌اش را داده‌اند. آن‌هم بعد از سه سال. گفت که تا به‌حال این همه پول نگرفته بوده. چند قوطی رنگ و چند تا قلم‌مو خرید، و افتاد به جان دیوارها. آشپزخانه را آبی کرد، اتاق خواب را صورتی، و هال را زیتونی. خب، می‌توانستیم در و دیوار را رنگ نزنیم.

گفت: «رنگ کیلویی پونصد تومن، اما بهتر از اینه که از لکه‌های دیوار زجر بکشیم.»

سهم لیلی را هم داده بود و می‌خواست بقیهٔ پول را برای هر سه لباس بگیرد و قرار بود که یک روز عصر بروند. حالا کی؟ شاید این هفته یا هفتهٔ دیگر.

تمام راه فکر کرده بود که می‌تواند یکی دو قلم لوازم آرایش هم بگیرد. محسن گفته بود هر چه دلش می‌خواهد بخرد. دلش خیلی چیزها می‌خواست، دلش می‌خواست یک سری از آن مجسمهٔ نوازندگان را داشته باشد که در بازار کویتی‌ها می‌فروشند. دلش می‌خواست اجاق‌گاز فردار بخرد. لباسشویی از همه چیز واجب‌تر بود.

با این‌حال گفتم: «به کسی بدهکار نیستی؟»

گفت: «نه.»

هیچ وقت نمی‌خواهم بگویم که به من بدهکاری. انگشتر را هم نخریدم. پولم به ماشین لباسشویی هم نمی‌رسید. اما دستت درد نکند، محسن. سهم خودم را برای بچه پوشک گرفتم. تو که در خانه نیستی، تو که در آب سرد رخت نمی‌شویی. صبح با لباس اتوخوردهٔ تمیز می‌روی، و شب که می‌آیی یک عالم گچ روی لباس‌هات نشسته. با این دودگازوییل، سیاهی دور یقه را حتماً باید با فرچه شست. تنت می‌کنی و راه می‌افتی. آدم حظ می‌کند. کاش می‌توانستی مرا هم در کیفت بگذاری و با خودت

ببری. وقتی نیستی آدم دلش می‌گیرد، از همه چیز خسته می‌شود و همه‌اش فکر می‌کند که یک چیز کم دارد.

گفتم: «محسن، تو فکر می‌کنی چی می‌خرم؟»

خیلی چیزها لازم داشت. یک سری از آن مجسمه‌های نوازندگان شاد که بگذاردشان روی باندها، کنار عکس محسن که پنج سال پیش چقدر جوان بوده، یا یک لباسشویی خیلی ساده، و یا حتا یک‌دست کت و شلوار برای محسن. اما تو تا به‌حال در آب سرد کهنهٔ بچه شسته‌ای؟ آدم باید آن‌ها را بچلاند و پهن کند روی بند، و به انتظار آفتاب بماند. قول یک ماشین لباسشویی را سه سال پیش داده‌ای و آخرش آن‌همه پول را رنگ خریده‌ای و به در و دیوار مالیده‌ای. نمی‌گویم بد است، بهت برنخورد. اخم هم نکن.

بعضی وقت‌ها با ابهت می‌گوید: «لیلی، قابل تحمل نیست.» صداش را کمی تغییر می‌دهد و خیال می‌کند که ازش می‌ترسم.

گفتم: «چی رو نمی‌تونی تحمل کنی؟ منو؟ مثل دیوارها شده‌م؟»

خندید. گفت: «تو رو هم صورتی می‌کنم.»

عقربه‌های ساعت روی هشت و نیم بود که محسن آمد. کیفش را گذاشت گوشهٔ هال، و وقتی کتش را در می‌آورد، به پوشک‌ها نگاه کرد.

لیلی گفت: «سلام.»

«سلام. اینا مال ماست؟»

«آره. می‌دونی؟ خودمو از شر کهنه شستن خلاص کردم.» و با شوق به آشپزخانه رفت.

محسن گفت: «پس چرا کم خریدی؟»

حتماً با دیدن آن همه پوشک جا خورده است. نکند ناراحت شده باشد؟ حال بچه را هم نمی‌پرسد. از آشپزخانه سرک کشید و دید که

بی‌حرف در جای همیشگی به تلویزیون خاموش نگاه می‌کند. انگار از خستگی به نفس‌نفس افتاده باشد. سیگاری هم آتش زده بود. لیلی شام که می‌آورد گفت: «خسته‌ای؟» اما محسن جوابی نداد. اخم‌هاش در هم بود و گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. حتا آن لبخند سرد موقع ورود از صورتش محو شده بود.

لیلی بستهٔ کوچک کادویی را جلوش گذاشت: «برای تو خریدمش.»

«باز فندک خریده‌ی؟»

لیلی تلویزیون را روشن کرد و گفت: «از کجا فهمیدی؟»

محسن ساکت بود. انگار نمی‌توانست غذا بخورد. با قاشق و چنگال ور می‌رفت.

لیلی گفت: «بازش کن ببین خوشت می‌آد؟» و کنارش دوزانو نشست و زیرچشمی نگاهش کرد. صدای پارس سگ می‌آمد.

«آره، خوشم می‌آد، من همهٔ فندک‌های دنیا رو دوست دارم. از فردا هر چی پول درمی‌آریم پوشک و فندک می‌خریم.»

لیلی یکباره حس کرد که توی دلش با همان آب سرد کهنه می‌شویند، چنگ می‌زنند و می‌شویند. واخورده به آشپزخانه رفت که چای بیاورد و فکر کرد که چرا این‌جور شده؟ با کنایه حرف می‌زند. شاید هم زیادی خسته است. ممکن است از این‌که تنها بیرون رفته‌ام بدش آمده. خب، خودش گفته بود که بروم هر چه می‌خواهم بخرم. حتماً خسته است.

یک لیوان چای جلو محسن گذاشت و گفت: «می‌خوای پاهاتو بمالم؟»

محسن گفت: «نه.» و شروع کرد به جویدن سر سبیلش.

شب‌های دیگر می‌گفت: «لیلی، اون جعبهٔ جادو رو بزن.» تلویزیون را روشن می‌کردم. می‌گفت: «بزن اون کانال.» می‌زدم. می‌گفت: «اون یکی.» می‌زدم. می‌گفت: «تلویزیون شما همین دو تا کانالو داره؟» می‌گفتم: «یکی

هم هست که تو راهه.» می‌گفت: «مرتب چای برسون.» و من چای پشت چای، و او سیگار پشت سیگار. بعد هم با بچه سرگرم می‌شد و گاه‌گاه بالانس می‌زد که بچه را بخنداند. سربالا که می‌شد سبیلش سیاه می‌زد، و موهاش در آن متکای کوچک صورتی سیاه می‌زد. در پاچهٔ شلوارش تخمهٔ آفتابگردان می‌ریختم، پا می‌شد، خود را می‌تکاند و بعد می‌نشست می‌شکست.

لیلی حواسش به صدای سگ بود. گفت: «چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه.» چایش را خورده بود و داشت سیگار می‌کشید. حتا سعی نکرد فقط همان یک بار سیگارش را با فندکی که لیلی براش خریده بود روشن کند. رفت از جیبش کبریت آورد. یک کلمه هم حرف نزد. آخرین دودش را تند بیرون داد، به اتاق خواب رفت و همان‌طور با چشم‌های باز روی تخت دراز کشید. دست چپش را روی پیشانی گذاشته بود و گاه با صدای سگ گاراژ به جای نامعلومی بُراق می‌شد.

لیلی برای این‌که هاج و واج نمانَد سرش را به کارهاش گرم کرد. استکان‌ها و ظرف‌ها را شسته بود و در آینهٔ راهرو یک بار دیگر به صورت خود نگاه کرده بود، گندمگون و قشنگ. خودش هم می‌دانست قشنگ است. به اتاق خواب رفت و لب تخت نشست. آن‌جا صدای سگ را نزدیک‌تر می‌شنید.

گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟»

محسن دستش را حایل چشم‌هاش کرده بود و سعی داشت بخوابد. گفت: «چی باید بگم؟» صداش رگه‌دار و سرد بود.

«به خاطر پوشک‌ها ناراحتی؟»

«بذار بخوابم. صدامو در نیار.»

«مگه خودت نگفتی؟...»

«من که حرفی نزدم. برو باز هم پوشک و فندک بخر.»

صدای سگ آزاردهنده بود، انگار که حادثهٔ شومی در راه است. لیلی گفت: «نمی‌دونم چرا صدای این سگه نمی‌بره؟ از سر شب تا حالا همین جور داره وق می‌زنه.»

محسن گفت: «پوشک می‌خواد.»

نباید این جور حرف بزند. آدم که عصبانی شد نباید هر چه از دهنش در آمد بگوید. کارش که زیاد می‌شود می‌زند به سرش، بی‌انصاف می‌شود. از زور خستگی نای نشستن و فیلم دیدن هم ندارد. خب، صد بار بهش گفته‌ام یک لقمه کم‌تر می‌خوریم. آدم به اندازهٔ درآمدش خرج می‌کند. نرود شبانه. من هم اگر این پول را نداشتم غلط می‌کردم پوشک بگیرم. تازه برای... کاش آدم هیچ چیز نداشته باشد اما راحت باشد.

صدای سگ اذیتش می‌کرد. پا شد، بچه را توی ننو خواباند، چراغ را خاموش کرد و همان لب تخت دراز کشید. قلبش فشرده می‌شد. چیزی در راه نفسش بالا آمده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. چرا آدم بزرگ می‌شود؟ چرا بدبختی آدم روز به روز بیش‌تر می‌شود؟ محسن، به دور و برت نگاه کن، تنها تو کار نمی‌کنی، از صبح تا شب بچه به بغل باید توی صف‌ها باشم، صف شیر که تمام شد، بروم توی صف سبزی و اگر وقت شد گوشت هم بگیرم. بچه هم که بچه است، نق می‌زند، گشنه‌اش می‌شود، بعضی وقت‌ها هم سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌خوابد. می‌دانی خستگی یعنی چه؟ تا حالا توی صف ایستاده‌ای؟

همه چیز حتا محسن و بچه هم داشتند از ذهنش دور می‌شدند. رخوت ملایمی در دست‌هاش جریان داشت. بچگی‌های بسیار دوری را به یاد آورد که همبازی‌هاش با جیغ و فریاد به سر همدیگر می‌زدند. حیاط

پر گل و درختی را به یاد آورد که کف آن با آجرهای چهارگوش فرش شده بود و لای درز آجرها چمن‌های خودرو بیرون زده بود. و یک درخت ارغوان را به یاد آورد که از تنه تا تمام شاخه‌هاش پر از گل‌های ریز بود. و یک بازی بچگانه را به یاد آورد که هر بچه‌ای تلاش می‌کرد شاه بشود تا حکم براند: «سبیل آتشین!» شاهی کوچولو که شلوارش را هم به زور بالا می‌کشید، وقتی آن‌جا می‌نشست خیلی قدرت داشت. همه ازش حساب می‌بردند و او داد می‌زد: «سبیل آتشین!» و بعد یک نفر دو انگشت شست خود را به بالای لب می‌گذاشت و با فشار چنان سبیلی ترسیم می‌کرد که انگار ورقهٔ پوست را کنده است.

بس است دیگر، چقدر سبیل آتشین؟ اول سوزش تندی به پوست لب می‌افتاد و بعد سرخی‌اش می‌ماند و آدم از درد گریه‌اش می‌گرفت. محسن، چقدر گریه خوب است. چقدر آدم سبک می‌شود.

دلش می‌خواست در همین حال بماند، بی‌آن‌که دنیا بگردد، بی‌آن‌که کاری باشد، غذا پختن، نفت کردن بخاری‌ها، بچه‌داری، شستن کهنه‌های لعنتی. دست‌هات سرخ سرخ می‌شود، مثل لبو، و بعد تیر می‌کشد. یکباره بی‌اختیار از زور درد یکی از دست‌هات را توی دهانت می‌گذاری که آن‌قدر تیر نکشد. بعد تا سه روز هر چه می‌خوری یاد بوی بد آن دست‌های خیس می‌افتی. تو که این چیزها را نمی‌بینی؛ «من پوشک لازم ندارم، من فندک نمی‌خوام، من لباسشویی نمی‌خوام، من هیچی، من هیچی، من هیچی...»

محسن گفت: «پس چی می‌خوای؟» و بعد پا شد نشست. انگار که چیزی یادش آمده باشد، و با حالت عصبی گفت: «اون پیرمردی که با هفت تا بچه می‌خواست دیپلم بگیره مرد. می‌فهمی؟ مرد. به خاطر یک گروه و پایه، به خاطر هفتصد تومن. اون وقت تو رفته‌ی پولاتو داده‌ی یه کیسه پوشک خریده‌ی؟»

دوباره خوابید و باز به سقف خیره شد.

«همونی که گفتی نگهبان اداره بهداریه؟»

سگ بی‌قراری می‌کرد، آن‌قدر که بچه نمی‌توانست بخوابد. محسن گفت: «آدم آسایش نداره، اسمشو گذاشته‌ن زندگی...»

لیلی نمی‌خواست چیزی بشنود. همان‌طور که ننوی بچه را تکان می‌داد، با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. و حالا نه برای خودش، برای پیرمردی که دربه‌در دنبال یک گروه و پایه می‌دویده. میز اول می‌نشسته و هر چه توضیح می‌داده‌اند، می‌گفته: «آقا بی‌زحمت یک بار دیگه این قسمت‌رو توضیح بدین.» برای پیرمردی که کلاه کاموایی سبز سرش می‌گذاشته، و همیشه خوابش می‌آمده است.

محسن گفت: «زنگ‌های تفریح سرشو می‌ذاشت روی میز و می‌خوابید. ته‌ریشی هم داشت، حدود شصت سالش بود. دیروز مریض شد، امروز مرد.»

لیلی گفت: «بچه‌هاش بزرگن؟»

محسن گفت: «من مجبورم بیش‌تر کار کنم که شماها راحت باشین، اما نمی‌دونم چرا باید دو برابر کار کنم و دو برابر زجر بکشم. شاید تقصیر خودمونه. تو خوراک بچه رو حساب کن، ببین روزی صد تومن می‌خوره که برای شاشیدنش صدوبیست تومن خرج کنیم؟ ببین اصلاً به ما می‌آد؟ ما به زور صابون و خمیر دندون تهیه می‌کنیم. اما نمی‌تونیم پول‌مونو دور بریزیم. برای من فندک گرفته‌ی که چی بشه، لیلی؟ تو که می‌دونی من چهار تا فندک دارم. ای لعنت به فندک، لعنت به سیگار، لعنت به شبانه و روزانه. به قول علیزاده لعنت به شغل ما که از دار و ندار دنیا فقط شرفشو داریم...»

لیلی گوش می‌داد. بی‌آن‌که دیگر میلی به گریه‌کردن داشته باشد،

گوش سپرده بود به محسن که هی بگوید، آن‌قدر که صبح اثری از شب پیش نمانده باشد. در نور سرخ چراغ خواب بالای آینه، با زنی که سرش را روی زانوهاش گذاشته بود و از گوشهٔ چشم به او خیره شده بود احساس بیگانگی می‌کرد. انگار دو مجسمهٔ سنگی حالا نیم‌برهنه روبروی هم قرار داشتند، و پشت سر هر دو مردی حرف می‌زد و دود سیگارش را بالا می‌داد. از پنجرهٔ پشت، سایهٔ برگ‌ها در هم می‌رفت و باز می‌شد. سگ گاراژ هنوز پارس می‌کرد، و صدای آژیر هم از جایی دور به گوش می‌رسید. نمی‌شد فهمید که سفید است یا قرمز. به هر حال چه فرقی می‌کرد؟ لیلی آن‌قدر از خود دور شده بود که نمی‌توانست از جاش تکان بخورد. در نور سرخ‌رنگ، زن آینه را می‌دید، و مردی را که هی سیگار می‌کشید و دست‌هاش می‌لرزید.

ناگهان صدای انفجار خانه را لرزاند، بعد سکوت شد و بعد صدای آژیر از راه دوری به گوش رسید. لیلی از توی آینه محسن را می‌پایید. می‌دید که دست‌های محسن می‌لرزد، اما نمی‌خواست کاری بکند. چرا همیشه او پیشقدم باشد، یک بار هم محسن دست‌های لیلی را بگیرد و بگوید: «فراموش کن.» اما محسن، مگر می‌شود فراموش کرد؟ پیرمردی پیش از این‌که دیپلم بگیرد مرده است، و هواپیماهای جنگی جایی را ویران کرده‌اند. غم کدام را باید خورد؟ به کی مربوط می‌شود؟ گفت: «تو هم راست می‌گی، حالا بگیر بخواب.»

محسن گفت: «مگه می‌شه خوابید؟» و یکباره پا شد: «باید برم ببینم این سگه از جون ما چی می‌خواد.»

لیلی گفت: «ولش کن، محسن.»

«آخه من چه گناهی کرده‌ام که...» دنبال لباس‌هاش می‌گشت. نمی‌دانست شلوارش را کجا گذاشته است.

لیلی گفت: «می‌خوای با کی دربیفتی؟ با سگه یا صاحاب دیوونه‌ش؟»

محسن گفت: «باید ببینم صاحاب پدرسوخته‌ش...» تند و تند لباسش را به تن کرد و بیرون رفت.

درگیر نشود یک وقت. تحملش را از دست داده، عصبی شده. چه‌کارش می‌شود کرد. به جهنم. هر چه شد شد. مثل خیلی از شب‌ها می‌رود بیرون، به در گاراژ لگد می‌زند، هوار می‌کشد و بعد دست از پا درازتر برمی‌گردد و می‌گوید: «مردیکهٔ سگ‌باز، بی‌شرف، پفیوز.» و بعد با اخم‌های درهم می‌خوابد.

بار قبل که محسن رفته بود صدای سگ را بخواباند، صاحب گاراژ گفته بود: «شما چیز کنید، توجهی نکنید. یا اصلاً پنجره‌هاتونو ببندید.»

محسن می‌گفت: «مردیکه دیوونه‌س. می‌گه برو خونهٔ اقوامتون زندگی کن، حیف شما نیست تو این محل زندگی می‌کنین؟» و محسن بهش گفته بود که از دستش شکایت می‌کند. صاحب گاراژ گفته بود: «آره، چیز کنید، شکایت کنید. بگید که صاحب گاراژ هم آسایش نداره.»

گفتم: «کاش بهش می‌گفتی الهی سگ‌مرض بیفته، اول خودت بمیری.»

محسن خندید. گفت: «می‌گه مهم نیست، در اروپا همه سگ دارن.»

صدای فریاد محسن و لگدهایی که به در گاراژ می‌زد محله را برداشته بود، و سگ بیش‌تر پارس می‌کرد. لیلی خوب که دقت کرد ته‌صدای دوری از آژیر را هم شنید. و حالا صدای گرومب گرومب قلبش هم بود. نمی‌دانست چه کند. احساس ناامنی و برهنگی می‌کرد. ژاکتش را از روی دستهٔ صندلی برداشت و پوشید، رفت جلو پنجره و احساس کرد که دارد می‌لرزد. صدای آژیر واضح‌تر شنیده می‌شد.

بمب صدای وحشتناکی دارد، اما صدای آژیر کشنده‌تر است، انگار

دارند دندان‌های مغز آدم را چرخ می‌کنند. گفت سیبویه حکیم دم مرگ به فکر حل یک مسئله بود. نگاه به زندگی این مردم بکن، آن‌وقت با این حقوق رفته‌ای یک کیسه... با این حقوق، یکی از بستگان دور ما سال‌ها پیش حقوق می‌خواند، پیرمرده هم که مرد، حالا توی این سر و صدا کجا می‌توانی باشی؟ در را باز کن و بیا تو. موهات را نوازش می‌کنم، پتو را روی سینه‌ات می‌کشم، نگاهت می‌کنم و می‌گویم: «عزیزم، حالا بگیر بخواب.» اما اگر بگذارند. ▣

عطر یاس

به مهدخت صنعتی

حیاط بوی خاک نمناک و گل‌های اطلسی و شاه‌پسند می‌داد. دور آن حوض گرد قدیمی خزه بسته بود، و حتماً صدها ماهی کوچک زیر آن، جا خوش کرده بودند. پنجره‌ها باز بود، و سایهٔ یک گربه از لب دیوار درست بالای پنجرهٔ اتاق‌ها روی آجرها راه می‌رفت.

مادر کنار تخت چوبی سجاده‌اش را پهن کرده بود و نماز می‌خواند. در چادر سفیدش به نظر می‌آمد جوان‌تر شده است، و مثل همیشه آن‌قدر آهسته آهسته می‌خواند که انگار در دنیا هیچ کاری ندارد. بعد، آن‌قدر مهربان می‌شد که هر چه می‌گفتم می‌پذیرفت. و من همیشه دوست داشتم وقتی مادر نماز می‌خواند دراز بکشم و آسمان را نگاه کنم، بفهمم چرا مادر موقع نماز قدبلندتر از همیشه است، و چرا بوی یاس می‌دهد.

و حالا سال‌ها بود که موقع نماز او را ندیده بودم. لحظه‌ای در دالان

هشتی‌مانند خانه ایستادم، و آن‌وقت یکراست به طرف تخت رفتم و لب آن نشستم.

می‌توانستم یاد آن پسر کوچکی بیفتم که می‌پرید توی زیرزمین و بچه‌گربه‌ها را یکی‌یکی پرت می‌کرد بیرون و موهاش صاف بود. مادر نفرینش می‌کرد و جیغ می‌زد: «آخه با این زبون‌بسته‌ها چیکار داری؟»

«دارم میارمشون بیرون.»

«چرا نمی‌ری توی کوچه بازی کنی؟»

«نون می‌خوام.»

«بیا کوفت کن.»

«پول هم می‌خوام.»

انگار همین دیروز و پریروز بود که این لاله‌عباسی‌ها و شمعدانی‌ها باغچه را برداشته بود. عصرها می‌رفتم خانهٔ همسایهٔ دیوار به دیوارمان. این جهودها، یک دختر داشتند که اسمش آنت بود. لاغر و قدبلند، پریده‌رنگ، با ابروهای پیوسته و انگشت‌های باریک، حوصلهٔ عجیبی هم داشت، و به من ویولون زدن یاد می‌داد.

دلم می‌خواست یادم بماند وقتی مادر نمازش تمام شد ازش بپرسم این جهودها هنوز توی این کوچه هستند؟ مادرشان اسمش چی بود؟ طاووس. هنوز هست؟

عصرها طاووس می‌رفت سرکشی همسایه‌ها، از این خانه به آن خانه و تا شوهرش، آقانجات، مغازه‌اش را ببندد و بیاید خانه، طاووس سری هم به خانهٔ ما می‌زد. نقل می‌کرد که همسایه‌های روبرویی شام چی پخته‌اند، ته‌کوچه‌ای‌ها می‌خواهند دخترشان را بدهند به یک قناد، چه فیس و افاده‌ای دارند! انگار شازده آمده دخترشان را بگیرد. اما بد هم نیست چون شیرینی و آجیل آقاداماد بالاخره به اهل محل هم می‌رسد. اصرار

داشت اگر داماد را ببیند جلوش را بگیرد و بگوید آقاجان، این‌جا توی این محل داری دختر می‌بری بیرون، تخمه آفتابگردان همسایه‌ها یادت باشد.

عصرها که آنت تنها بود، من می‌رفتم آن‌جا. آنت ویولونش را می‌آورد و می‌گفت: «این جوری، ببین من چه جوری می‌زنم.»

گفتم: «آنت، این چیه؟»

دستم را پس زد: «دست نزن. اگه می‌خوای آدم بشی، اینو یاد بگیر.»

«آنت، تو از کی یاد گرفته‌ی که این‌قدر قشنگ می‌زنی؟»

«از مادربزرگم.»

«آنت.»

آنت دستم را پس زد: «ببین!»

گفتم: «آنت، اذیتم نکن.»

دستم را گرفت، دندان‌هاش را به‌هم فشرد، جوری که بخواهد ویولون را به کله‌ام بکوبد. لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: «خیلی خب، پس اول اینو یاد بگیر.»

گفتم: «یاد می‌گیرم، قربونت هم می‌رم.»

گفت: «داری کلافه‌م می‌کنی، مامانم حالا می‌آدش، هنوز هم شام نپخته‌م.»

گفتم: «دیوونه‌تم، آنت.»

آرشه لامذهب را روی سیم‌ها می‌کشیدم و آنت چه ناله‌ای می‌کرد: «لا سل دی یز لا سل دی یز لا سل دی یز سی، لا سل دی یز فامی فامی سل فامی ر می.» در مایهٔ اصفهان روی سیم سوم.

حالا شیروانی خانهٔ طاووس پیدا بود و آنتن صلیبی رادیوشان را جوری روی قبر گذشته‌ها کاشته بودند که انگار سی سال نگذشته و این چیزها اصلاً وجود نداشته است، هیچ وقت. انگار دورهٔ بچگی و نوجوانی

یک فیلم سینمایی به یادماندنی بوده که فقط نشانش داده‌اند و آن را برده‌اند.

آن روز، پیش مادر همه‌اش به گذشته‌ها فکر کردم که یک زمانی چهارده پانزده ساله بوده‌ام، گاه‌گاهی برای آنت بستنی کانادافراست گرفته‌ام. و ما دو نفری در آن ایوان کوچولو بستنی‌ها را خورده‌ایم، تمرین ویولون کرده‌ایم، و بعدها وقتی آنت برای من چای آورده، دیده‌ام که لیوان‌های بلوری بستنی را هنوز دارند.

آن روز پیش مادر به این فکر نکردم که بعدها وقتی هواپیما در باند دور گرفت و وقتی شیشه‌های قدی سالن فرودگاه توی هم دویدند، هواپیما بلند می‌شود و ساعت‌ها بعد در فرودگاه نیویورک مسافرهاش را پیاده می‌کند. اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که من هم بالاخره جزو این مسافران باشم، در آن سالن بزرگ سرگردان شوم، از آن همه شلوغی بگذرم، روی صندلی عقب یک تاکسی بزرگ لم بدهم و به موسیقی راک تندی که از رادیوش پخش می‌شود گوش کنم. کِی به این چیزها فکر می‌کردم؟

مادر نمازش را سلام داد و گفت: «فریدون.»

با نگاهی به صورت مادر خال‌های کمرنگ قهوه‌ای و آن چروک‌های قدیمی را خوب به ذهن سپردم که وقتی به سفر رفتم، با این چیزهای ظریف، زود یاد مادر بیفتم.

احساس کردم مادر بوی گل یاس می‌دهد. گفتم: «سلام، مادر.»

«سلام، چی شد؟»

«کارم درست شده، اما نمی‌دونم چرا باورم نمی‌شه.»

مادر مهر را بوسید. گفت: «همین‌جوره، کارای بزرگ آدم باورش نمی‌شه.» جانمازش را جمع کرد و گفت: «از زن و دخترت چه خبر؟»

«دیشب تلفن زدم.»

«نگار چطوره؟»

سیگاری آتش زدم و یکهو غم بزرگی توی سینه‌ام چنگ انداخت؛ مثل سیگاری که ذره ذره تمام می‌شود یا آدم را تمام می‌کند. گفتم: «نمی‌دونم، پروانه می‌گفت خوبه. سه ساعت، چهار ساعت پای تلفن نشستم تا بگیرمش. گفتم نگار چطوره؟ گفت خوبه. اما مادر، یعنی چی که خوبه؟»

مادر نگران بود. سرش را جلو می‌آورد، می‌پرسید و با چشم انتظار می‌کشید، مثل همیشه. گفت: «خون‌دماغ که نمی‌شه؟»

«ظاهراً نه. چند روز پیش‌ترها خون‌شو عوض کرده‌ن. هر وقت هیجان‌زده می‌شه، خون‌شو عوض می‌کنن. پروانه می‌گه حالا بهتره.»

«رنگ و روی خودت هم پریده.»

«آره مادر، معده‌م بدجوری اذیتم می‌کنه.»

«هندونه که برات خوب نیست، چای می‌خوری؟»

«نه، مادر.»

«شیر می‌خوری؟»

«داری؟»

مادر پا شد و رفت طرف اتاق. من ته سیگارم را پرت کردم توی باغچه. چند تا ماهی آمده بودند روی آب، و کف حوض پر از حباب‌های کوچولو شده بود. کاری نداشتم جز این‌که به باغچه نگاه کنم.

از وقتی نگار مریض شد، زندگی روی خوشی به ما نشان نداد. من مدام شاگرد خصوصی داشتم و پروانه ناچار بود نگار را بغل کند و این‌در و آن‌در بزند. از این دکتر به آن بیمارستان. مدتی هم بستری‌اش کردیم اما فایده‌ای نداشت. عاقبت دکتر گرانسایه به من گفت: «وقت‌تونو این‌جا تلف نکنین، ببرینش خارج.»

گفتم: «دکتر جون، آخه چه جوری؟»

گفت: «نمی‌دونم، اگه بچه‌تو می‌خوای زندگیتو بفروش، ببرش.»

و من بیش‌تر دلم از این می‌سوخت که نگار لطمه‌های زیادی خورده بود. از چهار سالگی عینک می‌زد و چشم‌هاش از پشت آن شیشه‌های ضخیم حالتی التماس‌آمیز داشت، لاغر و رنگپریده بود و شب‌ها یک‌جا دراز می‌کشید و راه‌رفتن و ویولون زدن مرا تماشا می‌کرد، بی‌آن‌که حرفی بزند.

دکتر می‌گفت: «اصلاً بهتون نمی‌آد بچه داشته باشین.»

گفتم: «دکتر جون، من چهل سالمه.» و بعد ازش پرسیدم: «شما ازدواج نکرده‌ین؟»

گفت: «نه، من مطب دارم.»

خندیدم و گفتم: «من هم گاهی ویولون درس می‌دم، اما دکتر، یه فکری به حال ما بکن.»

گفت: «ببرش.»

پروانه و نگار جزو آخرین دستهٔ ایرانی به آمریکا رفتند و حالا چهار سال می‌گذشت. عکسی هم ازشان دارم که در باغچهٔ خانه‌شان در نیویورک به درختی تکیه داده‌اند. پروانه عینک زده، موهاش را فرکرده، با آرایش تند، دامن بلند و بلوز بی‌آستین صورتی. و نگار سراپا جین پوشیده است. در همان خانه‌ای که اصلاً فکرش را نمی‌کردم یک روز بتوانم ببینم. اما خیلی دلم می‌خواست لااقل یک بار دیگر نگار را ببینم، صورتش را توی دو تا دست‌هام بگیرم و زل بزنم به چشم‌هاش، و ازش بخواهم مثل لحظهٔ خداحافظی، سرناد شوبرت را با پیانو برام بزند.

مادر می‌گفت: «خودتو این‌جا اسیر کرده‌ی که چی؟ پاشو یه سر برو اون‌جا ببین چه می‌کنن.»

می‌گفتم: «اولاً که ویزا ندارم، ثانیاً ماه به ماه نامه‌شون می‌آد. حال نگار

هم که خوبه، خون‌شو عوض کرده‌ن. چند وقت به چند وقت تلفن هم می‌زنم یه حالی می‌پرسم. تازه، دارم تلاش می‌کنم خودمو بازنشسته کنم.»

مادر می‌گفت: «سی سالت که پر نشده. چه جوری می‌تونی؟»

می‌گفتم: «واقعیتش اینه که بیش‌تر از سی سال کار کرده‌م و مدرک ندارم. دارم یه کارایی می‌کنم. قراره چند وقت دیگه کنسرت خداحافظی بدم.»

مادر همیشه حرف خودش را می‌زد. می‌گفت: «آدم زن و دختر جوون‌شو می‌فرسته ولایت غریب؟»

«مادر، اون‌جا آمریکاست. آمازون که نفرستادمشون.»

«بنویس بهشون که برگردن.»

«پروانه دیگه نمی‌خواد برگرده، حق هم داره.» و در یک سکوت ناگهانی فقط توانستم بگویم: «دیگه برنمی‌گرده.»

«تو بخواه که برگرده. مگه شوهرش نیستی؟»

«هستم، ولی نه قانوناً. طلاق‌نامه فرستاده‌م که اقامت‌شو درست کنه.»

مادر سرش را جلو آورد. لحظه‌ای خیره‌ام شد و با عصبانیت گفت: «چیکار کرده‌ی؟»

گفتم: «مصلحتی. این کار مصلحتی بود، مادر. وکیلش گفته.»

پروانه آن‌جا همهٔ وقتش را گذاشته بود برای نگار. سر ماه هم نامه‌ای برای من می‌نوشت، مرتب. می‌نوشت که نگار روز به روز بهتر می‌شود، دلشان لک زده برای غذاهای ایرانی، اوضاع جنگ نگرانشان کرده، حال مادر چطور است؟ یکی از دوستان قدیم آن‌جا آرایشگاه باز کرده، یک هفته رفته‌اند آبشار نیاگارا را دیده‌اند، و از این جور چیزها. من خوشحال می‌شدم و گاهی بهشان تلفن می‌زدم.

پروانه می‌نوشت که ترجیح می‌دهد تلفن نزند، چون پولشان به این چیزها نمی‌رسد. آن‌جا گرانی بیداد می‌کند، باید برای هر چیزی مالیات داد، هزینه‌ها بالاست و خلاصه این‌که: «پول بفرست، فری.»

مادر لیوان شیر را جلوم گذاشت و گفت: «شیر گاوه. مشدعلی می‌آره، یادت نیست؟»

یادم بود. هنوز هم هست. صبح زود مشدعلی با دوچرخه راه می‌افتاد زیر بازارچهٔ نایب‌السلطنه و کوچهٔ امامزاده‌یحیی و میدان شاه و محلهٔ جهودها. آن‌جا همه صدای بوق بَبوی سیاه مشدعلی را می‌شناختند و کاسه به‌دست بیرون می‌دویدند.

مادر گفت: «یادش بخیر.»

گفتم: «چی؟» و نگاهش کردم. ذهنم یک جا نمی‌ماند، فکر می‌کردم یک چیز مهم‌تری هم هست که باید به آن فکر کنم، غم و غصهٔ نگار. دار و ندارم را فروخته بودم و برای پروانه فرستاده بودم که نگار را معالجه کند، اما نمی‌دانستم آخرش چه می‌شود.

مادر گفت: «خونه رو تحویل دادی؟»

سیگاری آتش زدم: «آره، محضر هم رفتم.»

گفت: «چیه هی اینو می‌کشی؟ شیرتو بخور.» و زل زد به چشم‌هام.

نگاهم را دزدیدم. گفتم: «با این حالم توی این مدت همه‌ش محضر بوده‌م، یا به خاطر خونه، یا به خاطر ماشین، یا به خاطر پروانه.»

مادر گفت: «خونه‌هه از دستت رفت، مادر.»

گفتم: «بهت گفتم که، برمی‌گردیم باز می‌خریم.»

گفت: «کجا می‌تونین خونه بخرین؟ خونه‌هه از دستت رفت، ماشین از دستت رفت، زنت از...» و دیگر ادامه نداد.

از گوشهٔ چشم نگاهی تند بهش انداختم: «کجا زنم از دستم رفت؟ چرا بیخودی هی چیز می‌کنی، مادر؟ صد بار تا حالا گفته‌ی. گفتم که، مصلحتی یه کاری کرده‌یم که پروانه بتونه اقامت بگیره.»

مادر هیچ وقت کوتاه نمی‌آمد: «خونهٔ به اون خوبی، شوفاژ، تلفن، اون‌همه اثاثیه...»

«بالاخره چاره چیه؟»

اما مادر راست می‌گفت. خانهٔ ما درست روبروی پارک ساعی بود. هفت اتاق داشت، چهار تا پایین و سه تا بالا. طبقهٔ بالا را اجاره داده بودیم. طبقهٔ پایین دست خودمان بود. همان دم در اتاق اولی مال خودم بود. با سه قفسه پر از کتاب، و عروسک‌های نگار. یک پیانو شیمل هم داشتیم. دور تا دور مبل راحتی گذاشته بودیم و یک ویولون قدیمی هم کنج اتاق روی یک تارعنکبوت مصنوعی به دیوار نصب شده بود.

شاگردهام می‌آمدند آن‌جا، درسی می‌دادم، گپی می‌زدیم و چای می‌خوردیم، درآمد خوبی هم داشت. اوایل همه چیز آرام پیش می‌رفت اما بعدها پروانه حساس شده بود. به بعضی از دخترها حسادت می‌کرد، توی تلفن بهشان دری‌وری می‌گفت یا جواب نمی‌داد، در خانه را براشان باز نمی‌کرد، و از این‌جور کارها. می‌گفت: «کاش آدم هیچی تو زندگیش نداشته باشه اما شوهرش مال خودش باشه.» می‌گفت: «من چیزی ازت نمی‌خوام. فقط این ایکبیریا رو نیار توی خونهٔ من.»

گاه دست نگار را می‌گرفت و او را می‌برد پارک، به خاطر بعضی‌ها که عطرهای تند می‌زدند یا بلند بلند می‌خندیدند.

می‌گفت: «تو دله شده‌ی جونم، دست خودت هم نیست.»

مادر گفت: «حواست کجاست؟»

سرم را بلند کردم و تنها توانستم بگویم: «چی؟»

مادر گفت: «بالاخره عازم شدی؟» به صورتم زل زد و سرش را آرام آرام تکان داد.

گفتم: «آره، سه‌شنبه صبح پرواز دارم. از راه توکیو.»

مادر گفت: «یه چرخی اون‌جاها بزن، دست زن و بچه‌تو بگیر بیار. مملکت خودتون، خاک خودتون...»

گفتم: «ببینم چی می‌شه. می‌دونی، پروانه اون‌جا زندگیشو پهن کرده، یه خونه گرفته، من هم با این حالم یه گوشهٔ آرومی وقت‌مو می‌گذرونم دیگه، یه روز هم می‌آم تو رو...»

حرفم را برید: «چی با خودت می‌بری؟»

اما من که چیزی نداشتم. دار و ندارم را فرستاده بودم برای پروانه. می‌گفت: «پول بفرست، فری.»

«الو، الو، من این‌جا وضعم زیاد خوب نیست. قبض تلفن سرسام‌آور می‌آد. موتور ماشینم سوخته بود، کلی پول تعمیر دادم. حالا هم اصلاً حالم خوب نیست. معده‌م خونریزی کرده بود یه مدت بیمارستان بودم.»

«اون سرویس چینی و کریستال و اثاثای اضافی رو بفروش. چاره چیه؟»

«باشه، می‌فرستم، واسه من کاری کردی؟»

«چی؟»

«واسه من چیکار کردی؟»

«نگران نباش فری، وکیله دنبال کارته.»

«خب دیگه، کاری نداری؟»

«الو، ببین، فری، پول یادت نره!»

«چقدر؟»

«سه هزار تا.»

«می‌دونی دلار چنده؟ شده صدتومن.»

«مهم نیست، فری. من این‌جا یه زن تنها چه کار می‌تونم بکنم؟»

من گریه‌ام گرفت. گفتم: «خیلی دلم براتون تنگ شده، احساس پیری می‌کنم، همه‌ش نگران نگارم.»

پروانه گفت: «دیوونه نشو.» و من می‌دانستم وقتی این حرف را می‌زند چه شکلی می‌شود، لب‌هاش را جوری غنچه می‌کرد که دندان‌هاش دیده شود. چشم‌هاش را کمی می‌بست و با یک چرخش در تمامی بدن از اتاق بیرون می‌رفت.

گفتم: «بعد از عمل جراحی روز به روز وضعم خراب‌تر می‌شه. ضعیف شده‌م، موهام داره سفید می‌شه.»

«چه شکلی شده‌ی؟»

«نقره‌ای و سفید.»

«این چیزا به عمل جراحی مربوط نمی‌شه، فری.»

«غذا نمی‌تونم بخورم، زرت و زرت سیگار می‌کشم.»

«مواظب خودت باش.»

دلم می‌خواست باز گریه کنم. اما خودم را نگه داشتم. گفتم: «پروانه، توروخدا نگار چطوره؟»

«دیوونه نشو، فری. خوبه، کلی چاق شده.»

«راست می‌گی؟»

«آره به جون تو.»

عکسش را هم فرستاد. همین عکسی که حالا توی جیب بغلم است. نگار دم یک رودخانه ایستاده و دارد به جایی اشاره می‌کند، دامن سفید و بلوز سبز تنش است، موهاش را هم دم‌اسبی کرده. و پروانه پشت عکس

نوشته که اقامتشان جور شده و به زودی برای من هم ویزا می‌گیرند. خوش باشی.

سه روز آخر را یا پیش دوستانم گذراندم یا در ایوان خانهٔ مادر نشستم. زرت و زرت سیگار کشیدم و به دیوارها، شیروانی خانهٔ طاووس، آنتن، و گربه‌هایی که روی دیوار راه می‌رفتند نگاه کردم.

مادر می‌گفت: «چی با خودت می‌بری؟»

می‌گفتم: «هیچی، یه ساک.»

اما مادر کار خودش را می‌کرد. بیرون می‌رفت، می‌آمد، چیزی می‌گرفت و در دستمال می‌پیچید: «دست خالی که نمی‌شه بری. آلویی، پسته‌ای، سبزی‌قرمه‌ای.»

هم دلم می‌خواست زمان زود بگذرد، هم دوست داشتم دنیا همین‌جور ساکن بماند، آفتاب غروب نکند، مادر پیر نشود، و من مدام نگاهم به در و دیوار خانه باشد. عکس پروانه و نگار را از جیبم درمی‌آوردم، تاریخ و ساعت بلیت هواپیما را نگاه می‌کردم، بعد همه‌اش به این فکر بودم که چیز خیلی مهمی را فراموش کرده‌ام. و هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم یادم نمی‌آمد. اما به هر حال می‌بایست دل می‌کندم و روزهای آخر را با مادر می‌گذراندم. برای همین کم‌تر یاد پروانه و نگار می‌افتادم. می‌دانستم که چند روز دیگر می‌توانم بی فکر ویولون، بی‌دغدغهٔ تمرین در ارکسترسمفونیک، ساعت‌ها در صندلی راحتی لم بدهم و در حیاط آن خانه که در عکس هست، روبروی پروانه از هر دری حرف بزنم، با نگار در خیابان‌های اطراف پرسه بزنم، و گاه‌گداری یاد بچگی‌ها هم بیفتم. یاد دختری به اسم آنت که فکرش به من آرامش می‌داد.

می‌خواستم همهٔ وقتم را صرف پروانه کنم که خسته و دلمرده، حدود

دو سال برای ویزای من دوندگی کرده بود. و عاقبت به خاطر روابط سیاسی دو کشور حسابی بور شده بود: «پوستم کنده شد، فری. ویزا نمی‌دن که نمی‌دن. خودت اقدام کن، فری.»

من هم تلاش کردم، از هر راهی که فکرش را بشود کرد. از راه یونان، دوبی، ترکیه، و بعدها یک نفر پیدا شد که می‌گفت می‌تواند ویزا و اقامت بگیرد. پنج هزار دلار هم از من گرفت و غیب شد. اما راه‌های دیگر هم بود. هر کس خوب پیگیری می‌کرد موفق می‌شد. و بالاخره از طریق ژاپن آن هم به واسطهٔ یکی از همکارهای سابقم ویزا گرفتم. این را هم خوب می‌دانستم که از رمق افتاده‌ام و دیگر آن آدم سابق نیستم. غصهٔ نگار و خونریزی معده کلکم را کنده بود، با آن اعصاب ضعیف که دست‌هام به رعشه می‌افتاد، و دنیا دور سرم می‌چرخید، حالا آن‌جا چه کار می‌توانستم بکنم؟ گیرم هر روز صبح مسافتی پیاده‌روی می‌کردم، کمی در حیاط روبروی پروانه می‌نشستم، و یا اگر شد با نگار می‌رفتیم خرید.

تمام آن سه روز را به این چیزها فکر کردم. روز سه‌شنبه صبح بی‌آن‌که شبش خوابیده باشم، با همان دلهره و درد خفیف معده که به سراغم آمده بود حرکت کردم. مادر می‌خواست تا فرودگاه بیاید اما من قبول نکردم. صبحانه را هول‌هولکی خوردم، از زیر آینه و قرآن مادر رد شدم و به فرودگاه رفتم. ساعت هشت وقتی سوار هواپیما می‌شدم احساس می‌کردم درد معده لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود، قلبم ناجور می‌زند، و عجیب خوابم می‌آید.

سرم را به صندلی گذاشتم و تا توکیو تمام وقت خوابیدم. فقط یک بار مهماندار هواپیما به سراغم آمد و گفت که اگر حالم خوب نیست بگویم، اگر چیزی می‌خواهم بگویم، اگر...

گفتم: «خیلی گرسنه‌م شده.»

مهماندار گفت که وقتی غذا داده‌اند من خواب بوده‌ام، ولی مهم نیست، برام غذا می‌آورد.

خوردم و باز خوابیدم. در آن لحظه‌ها یادم نمی‌آید به چیزی فکر کرده باشم، هم به خاطر درد، هم برای آن تپش قلب و هم بی‌خوابی شب قبل، سعی کردم بخوابم. مسیر بعدی را هم همین‌طور، خوابیدم. و اصلاً به ذهنم خطور نکرد که سه روز تمام باید دنبال آن آدرس بگردم. از این و آن بپرسم و عاقبت بفهمم که پروانه با مرد درشت‌اندامی به اسم نادیلی اسکوبین که معمولاً شلوار جین کوتاه می‌پوشد، موهاش بور است، و شباهت زیادی با کندی دارد ازدواج کرده است. من حتا عکس عروسیشان را دیدم. پروانه با لباسی سرتاپا ارغوانی دستش را در بازوی نادیلی اسکوبین انداخته بود، و هر دو با لبخندی به پهنای صورت از پله‌ها پایین می‌آمدند. نگار هم گوشهٔ عکس بود، داشت می‌خندید.

من همیشه عادت دارم به همه چیز و بیش‌تر چیزهای منفی فکر کنم. حتا گاهی وقت‌ها که از خیابانی می‌گذرم، بعضی آدم‌ها چیزی در ذهنم زنده می‌کنند که اگر به کسی بگویم ممکن است به من بخندد. فکر می‌کنم آن آدمی که دارد از روبرو می‌آید، حالا جلوم را می‌گیرد و دو تا کشیده می‌خواباند بیخ گوشم. و آن کسی که از پشت سر می‌آید با مشت می‌کوبد توی ملاجم. برای همین راهم را کمی کج می‌کنم. چیزهایی از این بدتر هم به ذهنم آمده، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پروانه با من چنین رفتاری بکند و انتقام بگیرد.

یک دختر آن‌جا بود که بلوز رکابی به تن داشت و دمپایی اسفنجی لای‌انگشتی پاش بود. همین که در را برام باز کرد مرا شناخت و گفت که نباید از شنیدن حقیقت جا بخورم، به هر حال روزگار این‌جوری است. و گفت که پروانه و آقای نادیلی اسکوبین رفته‌اند سوییس.

گفتم: «ببخشین خانم، نکنه اشتباه می‌کنین.»

گفت: «نه، من شمارو از روی عکس‌هاتون می‌شناسم. نگارجون خیلی دربارهٔ شما با من حرف زده.»

گفتم: «حالا کجاست؟»

گفت: «با خانم پروانه رفته‌ن.»

بعد عکس عروسی پروانه را نشانم داد، بی‌آن‌که تعارفی بکند، با لبخندی ظاهراً مؤدبانه در را بست و رفت. من دوباره در زدم و به آن دختر گفتم که پروانه پیغامی نداده، و او گفت نه.

گفتم: «ببین دخترجون، شوخی که نمی‌کنی؟»

گفت: «چه حرفی!»

گفتم: «ببین، صبر کن، اگه سربه‌سرم می‌ذاری عیبی نداره... اما دروغ که نمی‌گی؟»

گفت: «وا! چرا باید به شما دروغ بگم؟» و از این حرف من کمی ناراحت شد.

گفتم: «حالا من چه کار کنم؟»

گفت: «تشریف ببرید.»

من پشت آن در بسته احساس کردم که دیگر وجود ندارم. وقتی کنار درختی نشستم و سیگاری روشن کردم، فهمیدم که هستم اما نای راه رفتن ندارم. معده‌ام درد می‌کرد و عجیب خوابم می‌آمد. در خواب هم معده‌ام درد می‌کرد، صدای هورهور هواپیما توی سرم می‌پیچید، و حالت سرگیجه داشتم. در خواب هم معده‌ام درد می‌کرد و چون می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم، ادامه دادم. رادیوها مدام موزیک پاپ و راک پخش می‌کردند، راننده‌ها با عصبانیت مرا این‌ور و آن‌ور می‌بردند، همه‌اش تشنه‌ام بود، و هر چه نوشیدنی می‌خوردم فایده‌ای نداشت.

یک شب آن‌جا توی خیابانی باریک که پر از آدم‌های رذل و فاحشه بود، یک زن گوشتالو را دیدم که شلوارک قرمز پوشیده بود و آدامس می‌جوید. به دیوار تکیه داده بود و با یکی از این اراذل مشکی‌پوش حرف می‌زد. دو سه قدم جلوتر رفتم و عجیب احساس کردم شبیه آنت است. موقعی که نئون یک کاباره روشن و خاموش می‌شد، لحظه‌ای توانستم او را ببینم.

گفتم: «آنت!»

چند نفر از یک ساختمان تختخواب‌های چوبی شکسته را بیرون می‌آوردند. صبر کردم که بگذرند، بعد، دیدم آن زن آن‌جا نیست. چشم‌هام را مالیدم و آن‌طرف‌تر زنی را دیدم که شلوارک قرمز پوشیده بود، اما آدامس نمی‌جوید، سیگار می‌کشید و اصلاً شبیه آنت نبود. به یک سگ بیش‌تر شباهت داشت.

شهر عجیبی بود. آن‌همه خیابان، آن‌همه ساختمان، و من وقتی به آدم‌ها نگاه می‌کردم می‌گفتم چطور به زندگی در آن‌جا ادامه می‌دهند، دلشان سر نمی‌رود؟ و عجیب خوابم می‌آمد.

صدای مهماندار هواپیما را شنیدم که می‌گفت اگر حالم خوب نیست بگویم، اگر چیزی می‌خواهم بگویم، و اگر...

گفتم: «خیلی گرسنه‌م شده.»

مهماندار گفت که وقتی غذا می‌داده‌اند من خواب بوده‌ام، ولی مهم نیست، برام غذا می‌آورد.

خوردم و باز خواستم بخوابم، اما این بار نتوانستم. دست‌های رهبر ارکستر نمی‌گذاشت بخوابم. ناچار آرشه را روی سیم‌ها گذاشتم و برای اطمینان نگاهی دیگر به پارتی‌تور انداختم. آن شب اجرای خداحافظی بود. عرق از شقیقه‌هام می‌ریخت، موهای جوگندمی صافم آمده بود روی

ابروهام، گونهٔ راستم می‌خارید، و قطرهٔ عرق آرام آرام سُر می‌خورد. می‌دانستم که وقتی چشم‌های مردم به عضوی از صورت آدم باشد، آن را به خارش می‌اندازد. به‌خصوص که آدم نوازندهٔ ویولون اول باشد.

من نمی‌توانستم تکان بخورم. نگاهم به نت‌ها بود که مثل قطار از جلو چشم‌هام می‌گذشت و باز می‌آمد سر خط. یک لحظه فکر کردم که چقدر دلم برای پروانه و نگار تنگ شده. و فکر کردم تا ژاپن دوازده ساعت و از آن‌جا تا نیویورک حتماً ده دوازده ساعتی راه باید باشد. بالاخره به زودی می‌بینمشان. چقدر بلیت‌ها گران شده، شاید هم نه، اما خانه را خیلی ارزان فروختم. حالا اگر بخواهم آن را بخرم، در عرض همین چند روز باید دوبرابر پول بدهم، به جهنم، می‌خواهم چه کنم؟ این‌ها به کنار، مادر هم تنها می‌ماند.

بغل‌دستی‌ام پارتی‌تور را ورق زد، و باز قطار سریع‌السیر نت‌ها راه افتاد. با پروانه از دهلی به بمبئی می‌رفتیم. آن اوایل که هنوز نگار را نداشتیم. پروانه شب تا صبح در قطار کتاب خواند و روز بعد در هتل خوابید. من خوابم نمی‌آمد، از هتل بیرون زدم، و آن‌جا یک زن سیاه‌سوختهٔ لب‌برگشتهٔ نپالی پیدا کردم که چشم‌هاش برق خاصی داشت. شصت روپیه هم بهش پول دادم و بعد سوزاک گرفتم. پروانه می‌گفت که دیگر دلش نمی‌خواهد آن‌جا بماند، ناچار شدیم برگردیم و تا مدت‌ها با هم قهر بودیم.

دست‌های رهبر آرام نمی‌گرفت، نت‌ها تند می‌گذشتند و ویولون چه ناله‌ای می‌کرد. بعد تکرار چند نت بود، و بعد تمام. آن‌وقت آن‌همه تماشاچی کف زدند، از جا بلند شدند، گل پرت کردند، رهبر به اعضای ارکستر فرمان ایست داد، همهٔ ما بلند شدیم، مردم باز کف زدند و گل

پرت کردند. رهبر با من دست داد، صورتم را بوسید و دسته‌گل قشنگی به من تعارف کرد، و باز مردم کف زدند.

اوایل از آن‌همه شور و هیجان احساس غرور می‌کردم، اما بعدها برام فرقی نداشت. از وقتی که نگار بیمار شده بود، به‌خصوص از وقتی رفته بودند آمریکا، حتا اگر کسی کف نمی‌زد هم نمی‌زد. چه اهمیت داشت؟ عادت کرده بودم که آرشهٔ لامذهب را روی سیم‌های ویولون بکشم و صداش را دربیاورم.

یکی از شاگردانی که خیلی به خانهٔ ما می‌آمد، اسمش هله بود. همیشه لباس مشکی تنش بود، موهاش را جور خاصی بالای سرش جمع می‌کرد، ویولون را روی بازوش می‌گذاشت، سرش را کمی کج می‌کرد و با لبخندی آرام انگشت‌هاش را روی سیم‌ها می‌لغزاند.

می‌گفتم: «هله، چرا این‌قدر منو اذیت می‌کنی؟»

می‌گفت: «من کی شما رو اذیت کردم؟»

یکی دو بار هم آنت به خانهٔ ما آمد. و این رفت و آمدها همیشه ادامه داشت، اما پروانه زن باهوشی بود، همه چیز را می‌فهمید. می‌گفت: «فری، بس کن. توروخدا بس کن.»

من شاید متوجه نبودم که دارم توی دست زن‌ها و دخترها چرخ می‌خورم. پروانه می‌گفت: «تو دله شده‌ی جونم، دست خودت هم نیست.»

رهبر ارکستر پشت میکروفون گفت که این اجرا به مناسبت سی و یکمین سالگرد نوازندگی و بیست و پنجمین سالگرد خدمت من برگزار شده و مردم باز برای من کف زدند.

آن شب باران می‌بارید و من همه‌اش به فکر پروانه و نگار بودم. احساس خستگی و بیماری همهٔ وجودم را گرفته بود. نمی‌دانستم چه

می‌شود، این‌که چطور در نیویورک دوام بیاورم، و این‌که حالا با این سن و سال، با این بیماری، آن‌جا به چه دردم می‌خورد، این‌که آن‌جا غیر از بازی گلف، تماشای اتومبیلرانی و یا مثلاً قدم زدن در پارک چه کاری از دستم ساخته است، برای همین یکی از شاگردهام به اسم آزیتا همراهم به خانه آمد و تا دیروقت آن‌جا ماند. بعد من به پروانه تلفن زدم و گریه کردم. گفتم: «پروانه، دارم می‌آم.»

«چه روزی پرواز داری؟»

«سه‌شنبهٔ هفتهٔ بعد.»

«همهٔ چیزا رو فروخته‌ی؟»

«آره، حتا ویولون‌مو فروختم. دیگه می‌خوام گذشته‌ها رو جبران کنم. می‌خوام بیام پیشت، الو... الو...»

ارتباط قطع شد. و من در خواب و بیداری لحظه‌شماری می‌کردم. مهماندار هواپیما آمد بالا سرم، گفت: «شما حالتون خوب نیست؟»

گفتم: «چند ساعت دیگه مونده؟»

گفت: «نیم ساعت.»

گفتم: «یعنی الان در خاک ایرانیم؟»

مهماندار لبخندی زد: «بله، نیم‌ساعت دیگه می‌رسیم به فرودگاه مهرآباد.»

و من باز خوابیدم. در آن مدت همه‌اش به این فکر بودم که بعضی وقت‌ها آدم نمی‌داند خواب می‌بیند یا نه. آدم همه چیز را قاتی می‌کند. یک زمانی روی همین تخت، با مادر حرف می‌زدم، ته سیگارم را پرت می‌کردم توی باغچه و کف حوض پر از حباب‌های کوچولو بود، و من کاری نداشتم جز این‌که به ماهی‌ها نگاه کنم.

آنت می‌گفت: «اگه ویولون یاد بگیری، خیلی خوبه پسر.»

«آنت، بچه‌گربه‌هامو دیده‌ی؟»

«نه.»

می‌بردم نشانش می‌دادم. توی زیرزمین با چوب و تخته براشان خانه درست کرده بودم. می‌گفتم: «می‌بینی چه خوشگلن.»

آنت می‌گفت: «تو نمی‌تونی ویولون یاد بگیری»

و چه اصراری داشت. به خانه‌مان که می‌آمد روی پله‌های ایوان می‌نشست و می‌گفت: «مادر فریدون، اگه فریدون ویولون یاد بگیره یه هنری بلد شده.»

مادر می‌گفت: «بعداً یاد می‌گیره.»

آنت می‌گفت: «مادر فریدون، من می‌تونم یادش بدم.»

مادر می‌گفت: «نمی‌خواد یادش بدی، برو به کار و بارت برس، دخترجون.»

آنت می‌گفت: «من که نمی‌خوام ازش پول بگیرم، من می‌گم حیفه که یاد نگیره.»

می‌گفتم: «مادر، برم یاد بگیرم؟»

مادر می‌گفت: «خیلی خب، خیلی خب، ببر یادش بده.»

بعد ما به خانهٔ آنت می‌رفتیم، آنت می‌گفت: «خب پسر، حالا انگشتاتو بذار این‌جا، خب، حالا، آرشه رو بکش.»

و چه حوصله‌ای داشت. بعدها که من ویولون زدن را یاد گرفته بودم می‌گفت: «برای استاد شدن سیزده سال وقت لازمه. ویولون این‌جوریه.»

گفتم: «حالا که خوب یاد گرفته‌م، حالا چی می‌گی؟»

گفت: «این نت رو می‌ذارم جلوت، بزن.»

من براش زدم. صفحهٔ بعد را هم زدم. گفتم: «خوشت اومد؟»

آرشهٔ لامذهب را جوری روی سیم‌ها می‌کشیدم که آنت غش‌غش می‌خندید.

گفتم: «راضی هستی؟»

گفت: «حیف که ما نمی‌تونیم زن و شوهر بشیم.»

گفتم: «آره، حتماً مادرم نمی‌ذاره، چون تو پنج سال از من بزرگ‌تری.»

بعدها که من رسماً در ارکستر سمفونیک ویولون می‌زدم، گاهی با هم می‌رفتیم خالتوری، در عروسی‌ها ساز می‌زدیم، و هر چه می‌گرفتیم نصف می‌کردیم. با آن اپل قراضه‌ام، آخر شب او را مست مست می‌رساندم. و اگر حوصله‌اش را داشتیم می‌رفتیم در کوچه باغ‌های شمیران، یک گوشهٔ خلوت پیدا می‌کردیم و در آن هوای خنک حرف می‌زدیم.

آنت آن روزها یک هوا چاق‌تر و خوشگل‌تر شده بود. توی ماشین برام آواز می‌خواند، بعد گریه می‌کرد و آرایش چشم‌هاش با اشک راه می‌افتاد. ساعت دو بعد از نیمه‌شب او را می‌رساندم. طاووس خواب‌زده در را باز می‌کرد، آهسته حرف می‌زد که نجات از خواب نپرد، سرش را جلو می‌آورد و می‌پرسید: «چقدر گرفتین؟»

«نفری پونصد.»

«دستت درست، پسر.»

«طاووس، یه وقت مادرم بویی نبره!»

«مگه بچه‌ای؟ چه کار دارم؟»

یاد این چیزها هم حالا بعد از بیست سال هیچ فایده‌ای نداشت. حتا با نگاه کردن به شیروانی قرمز خانهٔ طاووس، و آنتن، و این چیزها بدتر عذابم می‌داد. به‌خصوص که قرار بود تا سه‌شنبهٔ بعد به آمریکا بروم و این چیزها را برای همیشه در ذهن بسپرم.

سر کوچه، طاووس را دیدم. مثل همیشه، چادرش روی شانه‌اش افتاده بود و سرشبی داشت داخل خانه‌اش می‌شد. چمدانم سنگین بود و معده‌ام درد می‌کرد. جلو در خانه ایستادم، دستی تکان دادم و گفتم: «طاووس، طاووس خانم.»

طاووس سرک کشید، چشم‌هاش را جمع کرد و خیره ماند. چند بار سرتاپام را ورانداز کرد، انگار که باور نمی‌کند. بعد جلو آمد و گفت:

«فریدون، خودتی؟»

«آره، منم دیگه.»

«مگه آمریکا نبودی؟»

«چرا.»

«پس چرا اومدی؟»

«چه می‌دونم.»

«چرا انقده لاغر شده‌ی؟»

«من؟»

نگرانی در صورتش موج زد، گوشهٔ چشمش شروع کرد به پریدن، قدمی جلوتر آمد و سرتاپام را ورانداز کرد. گفت: «آره تو، چه بلایی سرت اومده، فریدون؟»

گفتم: «نمی‌دونم.» و سعی کردم لبخند بزنم، اما معده‌ام بدجوری درد می‌کرد. داشتم مچاله می‌شدم.

گفت: «فریدون، مادرت مرد. می‌دونی؟»

گفتم: «مادر من؟»

«آره، بی‌چاره مادرت مرد.»

یک ماشین می‌خواست رد شود، طاووس خودش را کنار دیوار گرفت و گفت: «بیا این‌ور بذار رد بشه.»

من نگاهش می‌کردم. پره‌های بینی‌اش می‌پرید، دست‌هاش می‌لرزید و نمی‌توانست خودش را کنترل کند. بعد که ماشین گذشت گفتم: «نفهمیدم چی گفتی.»

گفت: «هیچی، مادرت مرد.»

گفتم: «کی؟»

گفت: «آره، همین ده دوازده روز پیش، چند روز بعد از رفتن تو. یه روز فهمیدیم که مرده. خدا بیامرزه، چه زن خوبی بود.»

گفتم: «راست می‌گی؟»

گفت: «آره، آره، اما یه وقت غصه نخوری!»

کلید را به در انداختم و گفتم: «راستی طاووس، از آنت چه خبر؟»

در را که باز کردم، در حیاط دو گربه لب حوض بودند. برق اتاق مادر روشن بود و عطر یاس فضا را پر کرده بود. ▣

خرداد ۶۸

مونگارشو[1]

به فرشته داوران

مندل در خواب هم واهمه داشت. قلبش تند می‌زد، خیس عرق بود، و می‌شنید که سگی از آن‌طرف سیاه‌چادرها پارس می‌کند. خواب دیده بود که در سنگلاخ کوهستان، به جای نامعلومی فرو می‌غلتد، و هوا آن‌قدر تاریک است که او نمی‌تواند خود را به جایی بند کند. بعد همان خواب همیشگی را دیده بود که باد او را از جلو خانه‌شان برمی‌دارد و در عمق دره‌ای که سیل دیواره‌هاش را برده است، روی درخت سنجدی پرت می‌کند که او بارها روی تنه‌اش با دم چاقو نوشته بود: «نیلوپر».

تا آمد در رختخواب بچرخد و چشم‌هاش را به تاریکی عادت دهد، ماه را از پرزهای سیاه‌چادر دید. مادرش که چراغ را روشن کرده بود، از میان‌کارگاه[2] ظاهر شد و گفت: «مندل، چرا سرواژه[3] می‌کنی؟»

---

۱. شب ماه نگار

۲. سیاه‌چادرهای عشایر سنگسر سه قسمت است: جلوکارگاه (مردانه) میان‌کارگاه (زنانه)، پشت‌کارگاه (انبار مشک و خیک لبنیات).

۳. حرف زدن در خواب.

مندل نشست. به اطراف چشم دوخت. گفت: «هوم؟»

منتظر ماند تا مادرش برود بخوابد اما دست‌بردار نبود و می‌گفت: «هوار هوار راه انداخته بودی. های بگیرین، های ببندین، کجاها سیر می‌کنی؟»

مندل گفت: «نمی‌دونم.» و می‌دانست.

مادرش گردسوز را بالاتر گرفت و مندل باز آن پارچهٔ زردشده را دور مچش دید. چند ماه بود که با پیه بز و زردچوبه آن را بسته بود تا شکستگی جوش بخورد. گفت: «ناخوش که نیستی؟»

مندل گفت: «نه، خوبم.»

«دعوایی، مرافعه‌ای؟»

«نه.»

«پس چرا بی‌قراری؟»

توی دلش گفت: «بگم عاشق نیلوپر شده‌م و خلاص.» اما ساکت ماند. حالا دیگر دلمرده و بی‌حوصله شده بود، شب و روزش کند می‌گذشت، دل و دماغ نداشت، و مدام احساس خستگی می‌کرد.

مادرش گفت: «چته؟»

مندل به دست‌هاش نگاهی کرد، دگمهٔ آستین چپ را بست و دست برد که لحاف را به سرش بکشد. گفت: «چه می‌دونم.»

مادرش گفت: «خیلی خب، بخواب.» و رفت. گردسوز را هم فوت کرد.

بعد دوباره تاریک شد. نور ماه از پرزهای سیاه‌چادر سوزن سوزن به درون می‌ریخت، و باز تپش قلب مندل شروع شد. سنگلاخ و کوه را نزدیک نزدیک احساس می‌کرد، انگار که همین لحظه داشته سقوط می‌کرده، به تیرک چوبی سیاه‌چادر خیره شد، بی‌آن‌که بتواند آن را جلو نگاهش ثابت نگه دارد و مانع دور شدن آن شود؛ چشم‌هاش را بست.

از وقتی پدرش مرده بود، گرفتار گوسفند و راه و کوه و کویر شده بود. گرفتار کار سخت، دم‌دمه‌های صبح که از خواب بیدار می‌شد، گله را به کوه می‌راند و تا عصر او بود و آن‌همه خیال. غروب که شیر می‌دوشیدند و می‌پختند، گله را به چوپان شب وامی‌گذاشت و می‌رفت سراغ خار کندن. کسی به یاد نداشت او پیش از دیدن ستارهٔ روشن به سیاه‌چادر برگشته باشد، با پشته‌ای خار برای شیر پختن. بعد تا پاپیچ‌هاش را باز کند، تنش را بخاراند، و یکی دو تا چای بنوشد، آن‌قدر خمیازه می‌کشید تا مادرش شام بکشد.

آن شب هم بی‌آن‌که حتا یک کلمه حرف بزنند، شام خورده بودند. مندل خزیده بود زیر لحاف و باز به نیلوپر فکر کرده بود، و شاید در یک چرت کوتاه، خواب دیده بود که سیل بزرگی آمده و آن درخت سنجدِ خواب‌های قبلی‌اش را با خود برده است. بعد که بیدار شد، هر چه فکر کرد معنی خوابش را نفهمید. احساس کرد هیچ چیزی در دنیا مزهٔ خواب را ندارد. غنیمت است که آدم بتواند شب‌ها در جای گرم بخوابد و مجبور نباشد تا صبح چوخا بر دوش توی کوه و کمر، با کش و قوس گله تاب بخورد.

تا خوابش ببرد، چقدر فکر می‌کرد که باید زندگی‌اش را عوض کند و هر بار می‌خواست حرف زندگی را پیش بکشد با خود می‌گفت: «پاییز یک فکری می‌کنیم.»

پاییز می‌رسید، ایل به طرف سنگسر کوچ می‌کرد، چوپان‌ها با ارباب‌هاشان قرار سال می‌بستند، و تا می‌آمدند جابجا شوند، مندل می‌بایست راهی کویر می‌شد و هشت ماه راه در پیش داشت. آن‌وقت با خود می‌گفت: «بهار.»

بهار از پس پاییز، دردسر گوسفند، سرما و برف، و آن‌همه کار، سرش

را خوب گرم می‌کرد و تا می‌آمد به خودش فکر کند بیست و دو سالش بود. زمانی هم به خود آمد که بیست و پنج سال داشت و حالا هم سی سال از عمرش می‌گذشت. با پوستی آفتاب‌خورده، جوش‌های ریزی در پیشانی، چند خال موی سفید در سبیل، و شانه‌های فراخی که در تنهایی بی‌مصرف مانده بود.

کمی که آرام شد، شنید که مادرش دعایی می‌خواند. او هم شروع کرد به خواندن چهارقل. اما تصویر سنگلاخ و آن تاریکی ناجور از خاطرش محو نمی‌شد، و همان طور که دعا می‌خواند دانست همیشه موقع فکر کردن، بی‌جهت یاد نیلوپر می‌افتد. یاد راه رفتن، در آب غوطه خوردن و نوک‌زبانی حرف زدنش.

در طول این‌همه سال که چوپان آن‌ها بود تنها یک بار با او حرف زده بود، و آن وقتی بود که مادر نیلوپر داشت جلو سیاه‌چادر آریشه[1] می‌پخت، پدرش چوخا بر دوش بالای تپه با چوپان‌ها و چوبدارها حرف می‌زد، و مندل مشک‌های ماست را به سیاه‌چادر آن‌ها می‌برد.

نیلوپر گفته بود: «مندل، بی‌زحمت دار قالی منو بگردون.» و گفته بود: «نمی‌خواد کفش‌هاتو دربیاری.»

مندل گفته بود: «خاک می‌آرم تو.» نیلوپر گفته بود: «عیبی نداره جارو می‌زنم.»

و چه قالی قشنگی بافته بود، سفت و ریزنقش با زمینه‌ای لاکی و گل‌های کبود. و حالا مندل خوب می‌دانست که گرفتار عشق او شده است، گرفتار عشقی کهنه که از سال‌ها پیش در دلش مانده است، بی‌آن‌که کسی بویی ببرد.

---

۱. یکی از محصولات لبنی مخصوص عشایر سنگسری.

وقتی مندل او را جایی می‌دید یا صداش را می‌شنید، این خواب را می‌دید، و در خواب خود را درگیر با سرسختی طبیعت می‌دید. سرواژه می‌کرد، و عاقبت وقتی روی درخت سنجد می‌افتاد از خواب می‌پرید. آن‌وقت تا صبح خواب به چشم‌هاش نمی‌آمد.

اما خواب هولناک غلتیدن در صخره‌ها را زمانی می‌دید که هوس می‌کرد تن برهنهٔ نیلوپر را در چشمهٔ تنگه ببیند. روزها که گله را به کوه می‌برد از آن بالا همه جا را زیر نظر داشت؛ کپه‌کپه سیاه‌چادرها، سگ‌های بی‌کار، چند گوسفند مریض، و آدم‌هایی که دور و بر سیاه‌چادرها به کاری سرگرم بودند. و خوب می‌دانست که دخترها و زن‌ها کی دسته می‌شوند و به سوی چشمهٔ تنگه راه می‌افتند.

ظهر، وقتی آفتاب مستقیم می‌شد، زن‌ها و دخترها بقچه به سر، یا بچه به بغل می‌رفتند که در چشمهٔ تنگه سر و تن بشویند. مندل از دور هم نیلوپر را می‌شناخت. اگر در میان چهل زن دیگر راه می‌رفت مندل می‌توانست حتا از پشت سر او را بشناسد و بگوید: «این.» انگار زیر چشم‌های مندل از هشت سالگی به بیست سالگی رسیده بود. و حالا وقتی خوب دقت می‌کرد می‌فهمید که نیلوپر بقچه را به سرش نمی‌گذارد، نوک انگشتش را به بقچه قلاب می‌کند و آن را روی شانه‌اش نگه می‌دارد.

دخترها که به تنگه می‌رفتند، مندل بالای کوه خود را در شکاف پر از برف پنهان می‌کرد و پیش از آن‌که آن‌ها به چشمه برسند، مندل سوار بر یک صخرهٔ سیاه به سینه می‌خوابید و چشمه را سفرهٔ چشم‌هاش می‌کرد. بی‌آن‌که حتا پلک بزند.

آن‌که در چشمه با دو دست آب را مشت می‌کرد و به سرش می‌ریخت نیلوپر بود. آن‌که دیگران را خیس می‌کرد، با جرئت در آن آب سرد غوطه می‌خورد، سر و صداش از دیگران بیش‌تر بود، در سنگریزه‌های

آفتاب‌خوردهٔ کنار چشمه می‌نشست، آرام‌آرام پیراهن سبزرنگش را تنش می‌کرد، و بعد رشتهٔ موی بلندش را می‌چلاند نیلوپر بود.

مندل نگاه می‌کرد و لرزه‌ای به اندامش می‌افتاد که بی‌حسش می‌کرد. آن‌وقت سست می‌شد، و دردی مثل سرخ‌باد در پهلوهاش می‌پیچید که ساعت‌ها منگش می‌کرد. و آن شب خواب بدی می‌دید. چه می‌شد کرد؟ نیلوپر پیش از این‌ها هم نمی‌توانست زن او باشد، آن سال‌ها که گذشت مندل چوپان پدرش بود و جرئت نمی‌کرد از دختر اربابش خواستگاری کند، می‌سوخت. حالا هم که مندل خودش گوسفنددار شده بود، نیلوپر را برای چوپان تازه‌کاری به اسم گل‌وردی نامزد کرده بودند، و مندل بیش‌تر می‌سوخت، در تبی دایم.

چشم‌هاش می‌سوخت و خوابش نمی‌آمد. پا شد، پاتاوه‌اش را بست و بندش را محکم کرد، کفش پوشید، چوخاش را به دوش انداخت و آرام از چادر بیرون زد. مونگارشو بود، ستاره‌های ششک و ترازو ظاهر شده بودند، از دور صدای ریزش آب می‌آمد، و پرنده‌ای انگار ناله می‌کرد.

مندل بی‌پروا به طرف چادر نیلوپر به راه افتاد. پاورچین پاورچین طول آن را پیمود، از کنارش که می‌گذشت، صدای نفس‌های همهٔ آدم‌هایی را که خواب بودند شنید. پدر و برادر نیلوپر خرناسه می‌کشیدند، مادرش ناله می‌کرد، اما خودش آرام نفس می‌کشید، انگار که چرخ دنیا برای او می‌گردد. مندل لحظه‌ای مکث کرد، با خود گفت: «تو تنهایی یا من؟» و یکراست به طرف کوه به راه افتاد. پا به صخره‌ها گذاشت و یک‌نفس از کوره‌راه بالا رفت.

آن بالا، در افق سپیدهٔ صبح را دید و احساس کرد چشم‌هاش درد می‌کند و می‌سوزد، انگار دور حدقه گر گرفته باشد، دردی که با همهٔ دردها فرق می‌کرد. انگار سیخ داغ به چشم‌هاش فرو می‌کنند.

پیش از این‌ها شب‌های زیادی در کوه و کمر راه رفته بود، شب‌هایی تا صبح نخوابیده بود، اما هیچ‌وقت این‌جور نشده بود. فکر می‌کرد چشم‌دردش با دیدن زن‌های برهنه بی‌ارتباط نیست، وگرنه این درد از کجا آمده بود که داشت او را می‌کشت؟

بار دیگر یاد نیلوپر افتاد که در آب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد، و باز مندل را دچار حالتی می‌کرد که ناچار شود به جایی تکیه کند. چشم‌هاش را بست اما احساس کرد که پلک‌هاش آماس کرده‌اند و دارند ترک ترک می‌شوند. حالا شک نداشت که بلایی سرش آمده است، شقیقه‌هاش چنان می‌زد که انگار می‌خواست بترکد، حس می‌کرد جانوران کوچکی به جان صورتش افتاده‌اند و دارند چشم‌هاش را می‌خورند، غم غریبی به جانش چنگ انداخت. دور چشم‌هاش را با تک‌تک انگشت‌هاش لمس کرد و یکه خورد، تاول و آماس برآمده بود. ناگهان احساس خستگی شدیدی کرد، زانوهاش سست شد و خودبخود خمید. سعی کرد در هوا خود را به جایی بند کند، اما روی تخته‌سنگی افتاد.

وقتی چشم‌هاش را باز کرد، پلک‌هاش مثل پارچه جر خورد و سوخت و پردهٔ تیره‌ای جلو دیدش را پوشاند. مندل از پشت آن پردهٔ تار آفتاب را درست بالای سرش احساس کرد. صدای سگ‌ها و گوسفندها را از دور شنید، بچه‌ای گریه می‌کرد و مردی ته صداش با باد می‌آمد، اما مندل نای تکان‌خوردن نداشت، دلش می‌خواست بخوابد، چیزی یادش نبود، می‌خواست به جای خوشی برگردد که تا لحظه‌ای قبل در آن بود.

به اطراف نظر انداخت بلکه بتواند جایی را ببیند. همه چیز تار و محو بود. پردهٔ سیاهی جلو چشم‌هاش را گرفته بود و او تنها طرحی گنگ و مه‌آلود از شیب کوهستان می‌دید.

سعی کرد بیش‌تر دقت کند، سعی کرد مقاوم باشد، و سعی کرد چیزی

ببیند. با خود گفت: «ای خدا، کور شدم.» و به یک جست از زمین بلند شد و آرام آرام از کوهستان پایین رفت. نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌خواست خود را به جایی برساند. ناگاه احساس کرد در لابلای درختچه‌ها و ساقه‌هایی مثل شمشاد و بارجه گیر افتاده است. در حالی که با ناامیدی به سر و صورت خود دست می‌کشید، خود را در پناه سایهٔ ساقه‌ها گرفت و نشست. آماس دور چشم‌هاش به تاول‌های بزرگی بدل شده بود، و روشنایی چشم‌هاش کاملاً محو شده بود.

با خود گفت: «ای خدا، کور که نشده‌م؟» و با وحشت دعا خواند. نمی‌دانست چه دعایی می‌خواند، و نمی‌دانست کجای دعا را می‌خواند، همین‌طور کلمات را پشت سر هم زنجیر می‌کرد. آن‌وقت از خدا خواست که به او رحم کند، و در آن حالت به خدا توکل کرد و بی‌آن‌که خود بداند، دست‌هاش به کاری برآمد. کورمال کورمال پاتاوه را از دور پاهاش باز کرد و خود را با آن به درختچه‌های پشت سرش بست. انگار که ضریح مقدسی جلو رویش است. و آفتاب تند می‌تابید.

یاد پدرش شیرآقا افتاد که آدم ساده‌دل و پاکی بود. سال‌ها هیزم‌کش بود و خواب‌های عجیب می‌دید، و او خواب دیده بود که به مغازهٔ بقالی میرزا علی‌اکبر رفته بود و گفته بود: «میرزا، قحطی و گرونی تموم می‌شه، بلوا هم تموم می‌شه، من و تو هم دنیابمون نیستیم ولی خدارو خوش می‌آد که زن و بچهٔ من گرسنه سر به بالین بذارن؟»

میرزا علی‌اکبر گفته بود: «شیرآقا، تو گفته‌ی و ما نداده‌یم؟»

شیرآقا گفته بود: «تو که می‌دونی من پروای گفتن ندارم. بلا از زمین و آسمون می‌باره، توی این برف می‌تونم برم هیمه و نمی‌رم؟»

برف همه جا را پوشانده بود و هنوز می‌بارید، تاریک روشن صبح بود، پدرش داشت خوابش را تعریف می‌کرد که در زدند. مندل آن‌وقت‌ها

هفت هشت ساله بود، در را که باز کرد، با تعجب میرزا علی‌اکبر را با یک بار الاغ پشت در دید. پدرش را صدا زد و وقتی کیسه‌های آرد و قند و چای و برنج را به اتاق می‌بردند، میرزا علی‌اکبر گفت: «شیرآقا، دیشب خوابتو دیدم. ازت پرسیدم توی این سال و ماه لاکتاب، چه جوری سر می‌کنین؟ تو گفتی خدا کریمه. شیرآقا، به دلت بد نیاد، آرد و برنج و قند و چای و یه خرده خرت و پرت برات آورده‌ام، می‌نویسم به حسابت. بعد از سال نو هیزم به ما بده.»

پدرش گفته بود: «هیزم که به جای خود، اما کاری از دستم برمی‌آد برات بکنم؟ میرزا علی‌اکبر، یه بچه توی راه داریم، اگر پسر شد اسمشو می‌ذاریم میرزا علی‌اکبر.»

و آن بچه دختر بود و اسمش را گذاشتند نورسا. بهار آن سال هم سیاه‌بهار بود، گوسفندها تلف می‌شدند، سربازهای روس هم دور و بر سنگسر می‌پلکیدند، نان خالی گیر کسی نمی‌آمد، هنوز در کوچه‌ها برف بود. شیرآقا صبح می‌رفت خوره هیزم بیاورد. سگش را هم با خود می‌برد. یک روز که الاغ‌ها را بار می‌کرد به سگش گفته بود: «زاغی، دور ما گرسنه‌ها رو قلم بکش، برو.»

اما سگ دُم‌دُم دنبال شیرآقا به جنگل رفته بود. آن روز در جنگل شیرآقا تصمیم گرفته بود که سگ را به یک درخت ببندد چون گفته بود که نمی‌تواند گرسنگی سگه را تحمل کند. وقتی به خانه برگشته بود سگ را جلو خانه‌اش دیده بود. روز بعد سگ را از صخره‌های کوه زرنگیس پرت کرده بود توی رودخانه‌ای که آن پایین کف می‌کرد.

سرشب آن‌ها هنوز نخوابیده بودند که صدای زاغی را شنیدند.

تمام آن شب زاغی ناله کرد و نگذاشت آن‌ها بخوابند. دم‌دمای صبح نورسا به دنیا آمد. شیرآقا گفت: «از فردا می‌رم چوپون می‌شم. دیگه نمی‌شه صبر کرد.»

تا آن سال آن‌ها ده‌نشین بودند، و از آن روز ییلاق‌نشین شدند.

مندل بند پاتاوه را به دور کمرش محکم گره زد و انگار که خود را به ضریح مقدسی بسته است گفت: «ای خدا، ای خدا، ای خدا. پدرم همچو آدمی بود، من چهارده ساله بودم که اونو از دست دادم. حالا به خاطر من نه، به خاطر اون منو ببخش. ای خدا، ای خدا...» اشک ریخت و در دل از همهٔ کارهاش توبه کرد. تا اعماق وجود پشیمان بود. به خود قول داد که دیگر زنان برهنه را در آب تماشا نکند، چشم‌هاش را پاک نگه دارد، مثل پدرش مؤمن و آمرزیده از دنیا برود، بگذارد مردم به او اعتماد کنند و او را مثل پدرش بشناسند.

باز دعا خواند، دعا خواند و همه چیز و همه کس را از یاد برد، با تمام وجود احساس کرد که کس و کاری ندارد، تنهای تنهاست، و انگار جزئی از درخت است. در آن حال صدای پایی شنید، اما نتوانست کسی را ببیند، فقط صدای پا می‌شنید. ترس و تپش قلب چنان به جانش افتاد که می‌خواست بالا بیاورد، و در آن حالت سرگیجه احساس کرد که صدای پا نزدیک‌تر می‌شود.

مندل سر بلند کرد و شبحی را جلو روی خود دید که انگار لباس کبود بلند و نازکی به تن داشت. به نظرش آمد که آن آدم آبی‌پوش یک زن است.

به زحمت گفت: «تو، تو... تو کی هستی؟»

آدم آبی‌پوش جوابی نداد.

مندل با لرزشی در صدا گفت: «من، من مندلم.»

آدم آبی‌پوش حرف نمی‌زد و لباسش در باد تا دوردست ادامه داشت.

مندل گفت: «کور شده‌م.»

وقتی آن آدم آبی‌پوش جلوتر آمد، مندل احساس کرد چیزی از بدنش پرکشید و از کله‌اش بالا رفت، زبانش قفل شد و لرزی سراپاش را گرفت.

آدم آبی‌پوش دست روی پیشانی مندل گذاشت و آرام آرام او را نوازش کرد. مندل انگار که مرده است، مثل لاشه‌ای گوشت بی‌حس ماند تا آن آدم آبی‌پوش دست روی چشم‌هاش بکشد، و دیگر هیچ چیز نفهمید، فقط خنکای مرطوبی را که با دست لطیف زنانه‌ای بر چشم‌هاش دویده بود احساس می‌کرد. فکر کرد خواب می‌بیند، پلک زد، چشم‌هاش را به راحتی باز کرد و همه جا را از نظر گذراند، هیچ کس نبود. بوته‌های بلند بارجه را به روشنی دید، به دست‌هایش نگاه کرد، زبری ریش‌ریش سر انگشت‌ها را به وضوح دید، و دید که خود را به درختچه‌ای بسته است، اما هیچ کس آن‌جا نبود.

خود را باز کرد، پاتاوه‌اش را محکم بست، و از جا بلند شد، سبک و آرام و بی‌درد، همه جا را از نظر گذراند، نه، هیچ کس آن‌جا نبود. خورشید وسط آسمان چسبیده بود و باد خنکی از شمال می‌وزید.

مندل از کوه بالا رفت، روی کوه‌های بلند و کبود روبرو تورنه خوابیده بود، تودهٔ ابرهای سفیدی که بادهای تند می‌وزانند. سیاه‌چادرها آن پایین بود و رمه در کمرکش تپه‌ای بالا می‌رفت، مردها دور و بر سیاه‌چادرها شیر می‌پختند، زن‌ها و دخترها بقچه بر سر یا بچه به بغل به طرف تنگه می‌رفتند که سر و تن بشویند و نیلوپر بقچه‌اش را با نوک انگشت روی شانه‌اش گرفته بود.

مندل با خود گفت: «تقدیر.» و مزهٔ دست آن آدم آبی‌پوش را در رگ‌هاش گذراند. با لبخندی از ته دل، بی‌آن‌که به چیزی فکر کند، جوری که دیده نشود از سنگلاخ پایین خزید و در صخره‌های مشرف بر چشمه روی تخته‌سنگی به سینه خوابید و منتظر ماند. سیاه‌چادرها آن پایین مثل زالوهایی که به پستان گاو افتاده باشند، کپه‌کپه در کنار هم ردیف شده بودند. روی تپهٔ روبرو گل‌وردی رمه را پیش می‌برد و صدای خندهٔ دخترها از کنار چشمه به گوش می‌رسید.

مندل با دقت چشم دوخت، چند نفر از زن‌ها در آب غوطه می‌خوردند، و یک نفر داشت لباس‌های بچه‌اش را درمی‌آورد. نیلوپر وسط آب بود، فرو می‌رفت و وقتی برمی‌آمد به بالای صخره‌ها نگاه می‌کرد. مندل سرش را دزدید، لحظه‌ای ماند و باز سر بلند کرد. نیلوپر با انگشت به بالای صخره اشاره می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. مندل خشک شده بود، قلبش تند می‌زد، اما یارای تکان‌خوردن نداشت. تنها توانست سرش را بدزدد. لحظه‌ای نفسش را در سینه حبس کرد و دوباره سرک کشید. نیلوپر از آب درآمد، نگاهی دقیق به مندل انداخت و خندید.

مندل احساس می‌کرد دارد از صخره‌ها فرو می‌غلتد و هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست خود را به جایی بند کند. ▣

تابستان ۱۳۶۸

آب دریاها

میدان خلوت شده بود، باران هنوز می‌بارید، و انعکاس نور چراغ‌ها بر آسفالت خیس می‌رقصید.

گفت: «می‌فهمی؟ اینایی که می‌گم می‌فهمی؟»

پاسبان گفت: «اوهوم.»

گاه‌گداری ماشینی می‌گذشت، و در ساختمان آن طرف میدان زنی به پنجره تکیه داده بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

پاسبان گفت: «ننه، سینه‌پهلو نکنی!»

گفت: «یه وقتی چتر هفت‌رنگ داشتم.» و دو سیگار آتش زد، یکی را داد دست پاسبان و نگاهی به دور میدان انداخت، و همین‌جور که داشت زن پنجره را نگاه می‌کرد گفت: «تو واقعاً منو نمی‌شناسی؟»

پاسبان گفت: «من قیافهٔ آدما یادم نمی‌مونه، می‌دونی؟ کار ما جوریه که... چه جوری بگم؟»

گفت: «بچهٔ کجایی؟»

پاسبان گفت: «سبزوار.»

گفت: «از انزلی که اومدم هیفده سالم بود. سرگرد احمدی رو می‌شناسی؟ تو شلوغیای بیست و هشت مرداد. سرگرد خاطرخواهم بود. اون‌وقتا هیشکیو قبول نداشتم، نمی‌دونم چطور شد که یه‌هو سر از باغ صلاح‌الدین ایوبی درآوردم، نفهمیدم چطور پام به اون‌جا واز شد، فقط یه روز دیدم اون‌جا واسهٔ خودم اسمی شده‌م. اسممو گذاشته بودن تامارا، مثل بلبل انگلیسی بلغور می‌کردم. خانم رئیس می‌گفت: 'این‌جا جای عاشق‌بازی نیست جونم. باید فرز باشی.' بعد معروف شدم به تامارابرقی، چون مثل برق مشتری راه می‌انداختم. دخترا دورم جمع می‌شدن می‌گفتن که چشمام مثل چشمای گربه شب و روز برق می‌زنه. می‌گفتن راه لوندی رو جوری یاد گرفته‌م که همین‌جور که راه می‌رم کشته می‌دم و دل می‌برم. روز به روز هم خوشگل‌تر می‌شدم. بعدها تونستم یه خونهٔ بزرگ توی پل رومی بخرم، و اون‌جا رو داشتم تا زمانی که از دستم رفت، دود شد. بعد هم که انقلاب شد، کار و بار ما از سکه افتاد. یه مدت توی پشت و پسله‌ها مخفی بودم، رفته‌رفته پاهام باد افتاد، پوست صورتم چروک خورد و شدم این، اینی که می‌بینی، بدبختی از سر و کله‌ام می‌باره.»

پاسبان گفت: «شرط می‌بندم که سینه‌پهلو می‌کنی.»

گفت: «تو واقعاً منو یادت نمی‌آد؟»

این را گاه و بی‌گاه می‌پرسید. وقتی پاکت سیگارش ته می‌کشید یا گرسنه‌اش می‌شد، به آدم‌ها نگاه می‌کرد و شانسی می‌رفت سراغ یکی، می‌گفت: «آقا ببخشین، شما منو می‌شناسین؟»

«نه.»

«مهم نیست، می‌دونم. من گشنمه، ناهار نخورده‌م، اما گدا نیستم.»

و بعد با پولی که می‌گرفت می‌توانست یک ساندویچ بخورد و اگر شد

بقیه‌اش را سیگار بگیرد. در آن هوای سرد مدام هوس سیگار می‌کرد، یکی دیگر، آتش به آتش. از کتابفروشی‌های بستهٔ جلو دانشگاه گذشت، سر چهارراه به اطراف چشم دوخت و حالا خیلی چیزها از خیابان باریک کنار دانشگاه یادش می‌آمد. شاید به خاطر درخت‌ها و نردهٔ دانشگاه که تا بوده همین‌طور بوده، و انتهای مه‌آلودش، و ساختمان‌های سیمانی بسیار محکم، حتا اگر شعارهای تازه‌ای بر دیوارها دیده می‌شد و عکس‌ها و پارچه‌هایی روی نرده با باد تکان می‌خورد، و بیش‌تر آن خلوت شبانه که با گذشته‌هاش مو نمی‌زد، هجوم سیلی از خاطره بود که او را به این‌جا کشانده بود و معلوم نبود به کجا می‌بردش. آن‌جا را آن‌قدر خوب می‌شناخت که انگار در همان خیابان به دنیا آمده و مرده و خاک شده است. ماشینی گذشت که صدای رادیوش خیلی بلند بود. شبیه ماشین سهراب به نظر می‌آمد، اما رنگش سفید نبود.

گفتم: «سهراب.»

گفت: «جانم.»

«بی‌زحمت دور بزن طرف داروخانه.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. سرم، سرم.»

یقهٔ پالتوپوستم را باز کردم و شیشهٔ ماشین را پایین کشیدم. برف نرم نرم می‌بارید و درد درست روی شقیقه‌هام می‌تپید: «لطفاً زودتر.»

سهراب گاز داد و جلو داروخانه ایستاد. وقتی پیاده می‌شد پرسید: «چی بگیرم؟»

مست بودم و سهراب را تکرارشده می‌دیدم. گفتم: «نمی‌دونم، هر چی دلت خواست.»

دو تا قرص بیضی‌شکل یکباره فرو دادم و سرم را بر پشتی صندلی گذاشتم.

سهراب گفت: «شاید فشارت اومده پایین.»

«شاید.»

«شاید مشروب اذیتت کرده.»

«شاید.»

«می‌خوای ببرمت اورژانس.»

«شاید.» و از بی‌حالی خندیدم.

«سربه‌سرم می‌ذاری؟»

«معذرت می‌خوام.»

«تازگی‌ها خیلی برام ناز می‌کنی.»

گفتم: «دارم.» و در صندلی ماشین وا رفتم.

پیاده‌رو خیابان بغلی دانشگاه را گرفت و رفت. از ظهر چیزی گیرش نیامده بود، باد به زیر لباس‌های خیسش می‌افتاد و او را وامی‌داشت تندتر برود.

همیشه از همین‌جا می‌گذشتیم و بعد به کوچهٔ سمت راست می‌پیچیدیم، نبش کوچه‌ای فرعی وارد ساختمانی می‌شدیم که پنجره‌های گرد قدیمی داشت و شیشه‌ها دور تا دور مثلثی بودند و یکی از شیشه‌ها سبز بود. یک شب که از جلو پنجرهٔ پاگرد پله‌ها بالا می‌رفتیم به سهراب گفتم: «صبر کن، یه دقه صبر کن.» و بعد لنگه کفشم را درآوردم و با پاشنهٔ آن، شیشهٔ سبز را شکستم.

سهراب زیر بغلم را گرفته بود و پالتوپوستم را با نوک انگشت روی شانه‌اش نگه داشته بود، گفت: «بلا تو راه بود.»

همهٔ کارهام را دوست داشت. آدم دست‌ودل‌بازی بود، لوطی‌مسلک، سنگین، باوقار، و اخلاق مردانه‌ای داشت. شاید همین چیزهاش بود که نمی‌توانستم رک و پوست‌کنده بهش بگویم: «نه.» می‌فهمی؟

«سینه‌پهلو نکنی، ننه؟»

«نه، سرکار. سیگار می‌خوای؟»

باران اریب می‌بارید، ریز و تند. زیر لب گفت: «آخ خدا.» و جلو مدرسهٔ اتفاق خود را در پناه طاقی‌ها گرفت و لحظه‌ای بر طارمی پله‌ها نشست. وقتی راه می‌رفت فقط احساس ضعف می‌کرد، اما حالا سرما و درد در استخوان‌هاش می‌گشت. گرسنه‌اش بود، سردش بود، هیچ وقت در طول زندگی این‌جور از خودش بدش نیامده بود و نمی‌دانست چه کند. سیگاری آتش زد و به انعکاس نور چراغ راهنما بر آسفالت خیس خیره شد.

وقتی سهراب در را باز می‌کرد، خود را کنار می‌کشید، دستش را در هوا به نشانهٔ احترام تا جلو پاهام پایین می‌آورد و لبخند می‌زد، همیشه، همیشه.

از پله‌ها رفتم بالا، به صورتم آب پاشیدم و رفتم توی اتاق، لباس‌هام را درآوردم و روی تخت ولو شدم تا سهراب بیاید؛ با چند پر سیب یا دو لیوان آب پرتقال و یا کمپوت آناناس. گفت: «امشب برنامه خوب بود، آهنگ دومی رو که خوندی سالن داشت منفجر می‌شد.»

گفتم: «آره، چقدر این‌جا گرمه.»

گفت: «آهنگ 'گل نازم' از همهٔ کارهات بهتره.»

گفتم: «چقدر گل آورده بودن! سن پر شده بود، دیدی؟»

گفت: «آره، گول این چیزا رو نخور.»

گفتم: «فعلاً تو غنیمتی.»

گفت: «کاش تصمیم جدی می‌گرفتی.»

گفتم: «من همین‌جور که هستم، هستم.»

نور کمرنگی از پنجره‌ها می‌زد تو، و بارش برف تماشایی بود، سهراب لباس‌هاش را کند و خزید زیر پتو. گفت: «کاش می‌تونستیم بی‌سر و صدا زندگی کنیم، بریم یه جای دورافتاده که کسی تو رو نشناسه.»

گفتم: «باز شروع کردی؟»

گفت: «من به گذشته‌هات کاری ندارم، من به گذشته‌هات واقعاً کاری ندارم. قراردادهاتو فسخ کن، خودم همه‌شو می‌پردازم.»

سرم را بالاتر بردم که بتوانم نفس بکشم، گفتم: «مردم خودشونو واسه‌م می‌کشن، مگه نمی‌بینی؟»

سهراب خود را بالاتر کشید که بتواند پیشانی‌ام را ببوسد، و بعد به چشم‌هام خیره شد: «من باز هم صبر می‌کنم، اما قرارداد تازه نبند.»

قرارداد پشت قرارداد، و سال‌ها می‌گذشت، می‌فهمی؟ این خاطرات مال بعد از زمانی بود که من و سوسن در باغ صلاح‌الدین ایوبی کار می‌کردیم و آن وقت‌ها اسم او ویکتوریا بود، اما کار و بار من سکه بود. سکه بود تا وقتی که سر از شکوفه‌نو درآوردم و گل کردم. شکوفه‌نو رفته بودی؟

«نه، اسمشو شنیده‌م.»

«سیگار می‌خوای، سرکار؟»

«خیلی می‌کشی! خب؟»

هیچی. اسمش سهراب بود. گفتم: «تو در وضعیت من نیستی، سهراب، ولی تا هر وقت که بخوای باهات هستم.»

گفت: «وقتایی که با من نیستی؟»

گفتم: «خب، نیستم، من که نمی‌تونم با تو قرارداد ببندم.»

گفت: «هر چی دارم می‌ریزم به پات.»

گفتم: «چه حرف‌ها! یکی دیگه هم هست که می‌خواد خونه‌شو توی پاریس به اسم من کنه، اما مرده‌شور شیکم گنده‌شو ببره. یکی هم هست که پولدار نیست اما وقتی می‌رم خونه‌ش جلوم زانو می‌زنه.»

گفت: «مریم!»

گفتم: «ولم کن، من امشب مستم.»

گفت: «تو همیشه مستی.»

گفتم: «خوشم می‌آد به من می‌گی مریم بلاگرفته.»

گفت: «کاش می‌تونستم، سرت‌رو گوش تا گوش ببرم و بذارم‌رو سینه‌ت.»

گفتم: «حالا خوبه تا به حال هوس نکردی با سیگار رو صورتم سالک بندازی، همهٔ نشمه‌ها یه سالک یادگاری رو صورتشون دارن.»

گفت: «من با تو چه کنم؟»

گفتم: «ولم کن، خوابم می‌آد.»

خوابش که می‌آمد، اما خیلی سردش بود و معلوم نبود که حالا بعد از این همه سال سهراب در خانه‌اش باشد. ساختمان تاریک دانشگاه او را به وحشت می‌انداخت. فکر می‌کرد که در همین اتاق‌ها مرده را برای دانشجویان تشریح می‌کنند و حالا یکی وسط هر اتاق روی تخت خوابیده و منتظر دانشجوهایی است که چاقو به دست صبح از راه می‌رسند. برای همین سعی کرد به ساختمان‌های دانشگاه نگاه نکند، راه افتاد و تا به کوچه برسد یک سیگار دیگر هم کشیده بود، به طرف خانهٔ سهراب پیچید. مطمئن بود که هست و در را براش باز می‌کند و می‌پرسد: «تو این‌جا چه می‌کنی؟ به چه روزی افتاده‌ی!؟ مریم بی‌چارهٔ من!» و چه اهمیت داشت؟

جلو خانه ایستاد، ساختمان بجز کهنگی هیچ تغییری نکرده بود. به پنجره‌ها نگاه کرد که تاریک بود. به نظر می‌آمد دیگر کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند. زنگ زد، کمی منتظر ماند و باز زنگ زد.

آن وقت از طبقهٔ دوم، پنجره‌ای گشوده شد و مردی سفیدمو سرش را بیرون آورد. نور مستقیم تیر چراغ‌برق نمی‌گذاشت مریم او را به وضوح ببیند، از صداش او را شناخت که گفت: «بله؟»

مریم از سرما می‌لرزید، با صدای رگه‌داری گفت: «ببخشید، یک لحظه بیایید پایین.»

مرد گفت: «با کی کار دارید؟»

مریم گفت: «با شما.» و صداش پیر و رگه‌دار شده بود.

مرد گفت: «شما کی هستید؟ با من چه کار دارید؟»

مریم گفت: «خواهش می‌کنم، آقا. یک لحظه بیایید پایین.»

مرد پنجره را بست. چراغ راهرو روشن شد و مریم دید که شیشهٔ مثلثی سبز هنوز هم شکسته است. لحظه‌ای بعد مرد در چهارچوب در ایستاده بود.

مریم وراندازش کرد، خودش بود. گفت: «سلام، آقا.»

«سلام.»

نمی‌دانست چه بگوید، از سرما می‌لرزید و لباس‌هاش خیس شده بود. آخرین بار بهش گفته بود: «من یه نفر دیگه رو دوست دارم، می‌فهمی؟»

سهراب گفته بود: «همین؟»

و مریم جواب داده بود: «همین.»

گفت: «ببخشید، من سردمه، گشنمه، اما گدا نیستم، می‌خواستم مزاحم شما بشم، می‌دونید؟ هیچ جا رو ندارم، غریبم.»

سهراب ساکت نگاهش می‌کرد. روبدوشامبر سرمه‌ای به تن داشت، و درست مثل آن سال‌ها بود، با چند چین روی پیشانی و چند چروک زیر چشم‌ها و کنار لب‌ها، کمی هم لاغر شده بود، و کفش نوک‌تیز ورنی پاش نبود و سوختگی گیجگاهش همان طور بود که بود.

مریم گفت: «لباسام خیس شده، می‌تونم بیام تو.»

سهراب متعجب نگاه می‌کرد، عاقبت گفت: «بفرمایید.» و دستش را از چهارچوب در برداشت و خودش را کنار کشید.

مریم لحظه‌ای هاج و واج در راهرو ماند، سیگاری به لب گذاشت و خواست آن را روشن کند، اما دست‌هاش می‌لرزید و کبریت نمی‌گرفت. سهراب براش فندک زد.

گفت: «بفرمایید برید بالا، اون‌جا گرمه.»

مریم همراه دود سیگار گفت: «نه، ممنونم، نمی‌تونم از پله‌ها بالا برم. ممنونم.»

سهراب گفت: «می‌خواید کمکتون کنم؟»

مریم گفت: «نه، خواهش می‌کنم.» دلش نمی‌خواست اتاق‌های بالا را ببیند، دلش نمی‌خواست چیزی از گذشته‌ها به میان بیاید، زیرچشمی نگاهی به سهراب انداخت و گفت: «همین جا اگه یه پتو به من بدین، همین جا می‌خوابم.»

سهراب گفت: «اما این درست نیست، اصلاً درست نیست.»

مریم باز بهانه آورد: «اما من نمی‌تونم از پله‌ها برم بالا، اصرار نکنین.» و به پاهاش اشاره کرد.

سهراب گفت: «خب، پس بفرمایید توی این اتاق.» و به تندی در اتاق کنار پله‌ها را باز کرد، چراغ را زد، وسط اتاق ایستاد و دست‌هاش را از هم گشود: «اما این‌جا خیلی سرده، خانم.»

مریم گفت: «اگر پیت حلبی داشته باشین، می‌شه یک کم آتیش درست کرد.»

سهراب گفت: «چرا آتیش؟ بخاری برقی می‌آرم، سالاد الویه هم هست.» و وقتی می‌رفت گفت: «مانتو شما خیسه، درش بیارین، الان پتو می‌آرم.»

مریم روی یک جعبهٔ چوبی نشست، آخرین پک را به سیگار زد و ته سیگار را زیر پا له کرد، مانتوش را درآورد و روی جعبهٔ دیگر گذاشت، با

همان احترامی که سابقاً به پالتو پوستش داشت. نگاهش را به دور اتاق گرداند؛ چند لاستیک نیمدار، شش تا صندلی لهستانی و یک روکش برزنتی ماشین آن طرف روی هم ریخته بود. و این طرف کنار در، لباس‌های درهم و برهم ولو بود و چند شیشه مشروب قدیمی هم توی یک جعبه بود. عکس‌های خودش هم بود، همان عکس‌های وسط مجله‌ها، روی صحنه، توی استودیو، و حتماً آن عکس آخری هم بود، تکیه داده به تنهٔ درخت.

دیگر نمی‌خواست چشمش به آن‌ها بیفتد، پا شد روی یک تخت چوبی نشست که نزدیک پنجره بود و از پشت شیشه‌ها به باران نگاه کرد که ریزریز هنوز می‌بارید.

از دست سهراب آرام نداشتم، کار و بارم سکه بود و عکسم را مدام توی روزنامه‌ها و مجله‌ها چاپ می‌کردند. همان وقت زد و عاشق امیر پدران شدم، می‌فهمی؟ امیر پدران لعنتی آن وقت‌ها هیکلش تک بود. می‌شناختیش؟ روح‌انگیز و مهوش براش سر و دست می‌شکستند، اما من او را از چنگشان درآوردم. می‌دانی سرکار؟ تا آمدم به خودم بجنبم گرفتار چشم‌های خمار امیر پدران پدرسگ شده بودم. با این‌که می‌دانستم معتاد است، ازش دل نمی‌کندم. یک ماشین هم داشتم، فروختم و دادم بهش. دسته دسته اسکناس می‌گذاشتم تو جیبش که ببرد خرج کند. شب‌ها موقعی که خواب بود توی جیبش می‌گذاشتم. حتا وقتی کارش به تزریق کشید نتوانستم ازش دل بکنم. نمی‌دانم عاشق چی‌اش بودم، نمی‌دانم چرا خانهٔ پل رومی را فروختم و هر چه داشتم ریختم به پاش که ببرد دود کند. بعد یک روز فهمیدم که سر به نیست شده و هیچ اثری ازش نیست.

خیلی جاها دنبالش گشتم و پیداش نکردم، عاقبت تنهای تنها ماندم. گم‌کرده داشتم، بعد زدم به سیم آخر، خالتوری. آخرین باری که با کافه

مشعل قرارداد بستم با حسین دلبخواه بودم. دیگر سهراب را هم نمی‌دیدم که حتا جزو تماشاگران در سالن باشد. این اواخر، پیش از انقلاب رفته بودم تئاتر شهرزاد، توی کوچهٔ سرخ‌پوست‌ها. شب اول کنسرت، بچه‌های کوچه ملی ریختند پشت صحنه و اذیتم کردند. شب بعد هم کار به مداخلهٔ شهربانی کشید و یکی از سرخ‌پوست‌ها با چاقو زد توی پهلوم.

سهراب با پتو و بخاری برقی به اتاق آمد. بخاری را گذاشت جلو پای مریم و آن را به برق زد، گفت: «تا به حال کجا بودید؟ توی این بارون...»

مریم گفت: «تا به حال؟» و سرش را زیر انداخت.

سهراب گفت: «تو این دل شب، تو این سرما.»

مریم گفت: «تو کوچهٔ سرخ‌پوست‌ها کار بالا گرفت و شهربانی مداخله کرد.»

سهراب گفت: «عجب! این بخاری الان گرمتون می‌کنه.» و پیش از آن‌که از اتاق بیرون برود، مانتو خیس را به جارختی دسته‌شکستهٔ کنار در آویخت: «این هم یواش‌یواش خشک می‌شه.»

مریم به بیرون خیره شد. بعدش هم کار به زد و خورد کشید و ناچار شدم تو کاباره‌های جمشید بخوانم. باز هم شدم همان تامارا. روی صحنه خودم را اوراق می‌کردم که شب خودم را به یکی بند کنم. سال‌های قبل از آن‌که این جور نبود، عرب‌های کویت دوهفته دوهفته می‌بردندم آن‌جا و التماس می‌کردند که زنشان بشوم. سهراب می‌گفت: «عرب‌های خوشگذرون شیکم‌گنده!» و من قهقهه می‌زدم. یک سفر هم رفتم بغداد. آن‌جا یک رادیوساز ایرانی خاطرخواهم شد و دنبالم راه افتاد. روزی که برمی‌گشتم بهش گفتم: «برو بچه.»

سهراب با یک سینی غذا و کمپوت وارد شد، گفت: «یه چیز مختصر توی یخچال بود، یکی دو لقمه...» و سینی را روی یک عسلی خاک‌گرفته گذاشت.

مریم شروع کرد به خوردن. لقمه‌های بزرگ برمی‌داشت و با ولع فرو می‌داد. آن وقت‌ها به غذا نیش می‌زدم، ده قلم غذا سفارش می‌دادم و به هر کدام نیشی می‌زدم. سهراب می‌گفت: «یه نیش هم به غذای من بزن.» و من می‌زدم.

سهراب گفت: «من شام خورده‌م، وگرنه با شما شریک می‌شدم.» و لب تخت نشست.

مریم احساس خفگی می‌کرد، چیزی در راه گلوش مانده بود که داشت خفه‌اش می‌کرد، و عاقبت نتوانست خودش را نگه دارد، گریه کرد و در میان هق‌هق و اشک‌هایی که روی صورت چروکیده‌اش پایین می‌ریخت گفت: «پاسبونه خیلی داغون بود.»

سهراب گفت: «کدوم پاسبونه؟»

مریم گفت: «توی میدون انقلاب، مال سبزوار بود، می‌گفت یه نفر این‌جا سر دو تا بچه‌هاشو بریده، سر زنشو بریده، بعد خودشو از پنجره پرت کرده پایین. می‌گفت بچه‌های معصوم، یکیشون دوساله بوده، یکیشون چهارساله.»

سهراب گفت: «آروم باشید، میل کنید، فکر می‌کنم خیلی گرسنه باشید.»

مریم سرش را توی دست‌هاش گرفت و زار زد.

سهراب گفت: «آروم باشید، بخورید. من هم مزاحمتون نمی‌شم.» و پیش از این‌که در را ببندد گفت: «اگه این‌جا سرده، می‌تونید بیایید بالا، کسی نیست، من تنها هستم.»

مریم گفت: «نه این‌جا خیلی خوبه.»

سهراب گفت: «چیزی نمی‌خواید؟»

مریم گفت: «نه ممنونم.» و بعد که تنها شد باز چنگ انداخت به

گذشته‌هاش. پا شد، یکی از شیشه‌ها را از پشت لباس کهنه‌ها برداشت و درش را باز کرد، بوی تند آشنایی به مشامش خورد. دو سه جرعه نوشید و همین‌جور در محلهٔ سرخ‌پوست‌ها و باغ صلاح‌الدین ایوبی و خیابان جمشید و لاله‌زار چرخ زد. آن‌قدر چرخ زد که احساس کرد دلش می‌خواهد بخوابد. ته شیشه را درآورد و یک‌ور دراز کشید.

«سیگار می‌کشی، ننه؟»

«آره سرکار، واسه‌م روشن کن.»

سیگاری روشن کرد و به پوستر بزرگی که در قاب بی‌شیشه‌ای روی جعبه‌ها یک‌ور شده بود نگاه کرد، لباس چسبان صورتی، چشم‌های عسلی، میکروفون در دست، در میان نوازندگان و انبوهی از گل‌های رنگارنگ برای اولین بار آهنگ آب دریاها را می‌خواند، و درست در لحظه‌ای ازش عکس گرفته بودند که انگار دارد لب میکروفون را می‌بوسد.

یکی به سیگار زد و با صدای رگه‌دار و آرامی شروع کرد به خواندن. گرمای بخاری برقی به پاهاش می‌خورد و باران تند شده بود، تند و شلاقی به پنجره‌ها می‌خورد و صدای شرشر آب در آن اتاق خلوت می‌پیچید. همهٔ مردها کف زدند، کف، کف، کف، سوت هم می‌زدند و یک دسته‌گل قشنگ جلو صحنه بود، خیلی قشنگ بود، شکل زنی بود که با کمر باریک لباس پفدار به تن داشته باشد.

وقتی پرده دوباره باز شد، کارت وسط گل را با تردستی کندم و با حرکتی در کمر و شانه، به یک نظر خواندم: «خانم مریم، آیا به من افتخار آشنایی می‌دهید؟ سهراب، میز شمارهٔ دوازده.»

آهنگ ای‌زن ای‌زن را خواندم و مردها برام کف زدند، کف، کف، کف، بعد راه افتادم طرف میز شماره دوازده، آن‌جا یک مرد تنها نشسته بود. باهاش دست دادم، از جا بلند شد و گفت: «سهراب هستم.»

گفتم: «خوشوقتم.» و نشستم، جدی و باوقار. رفتار سهراب همیشه وادارم می‌کرد که وقارم را حفظ کنم. از آن شب چهار سال، نه هر شب، اما بیش‌تر شب‌هام را توی همین خانه گذراندم. گاهی به قول سهراب زیرآبی می‌رفتم و مچل آدم‌هایی مثل امیر پدران می‌شدم، آن هم درست در سال‌هایی که روی فرم بودم و سهراب داشت پای من می‌سوخت.

با لبخندی به پهنای صورت به خواب رفت، در خواب احساس می‌کرد که خیلی گرمش است، پاهاش مورمور می‌شد و تنش می‌خارید. نمی‌توانست آسوده بخوابد، و هی از خواب می‌پرید. سیگاری دیگر روشن کرد، مانتوش را از گل جارختی برداشت و پوشید، گشتی در اتاق زد و زمزمه‌کنان از خانه بیرون رفت.

خیابان خلوت بود، باران هنوز می‌بارید و دور تیرهای چراغ‌برق شعاع‌های نور سرازیر بود. از دور به دوش حمام شباهت داشت.

گفت: «این یکی نه، می‌رم زیر اون یکی.»

رفت. زیر چراغ دومین تیر ایستاد، گفت: «همه توی حموم آواز می‌خونن.»

با صدای بلند و رگه‌داری زد زیر آواز، آهنگ آب دریاها را خواند. و باران شلاق‌کش می‌بارید. ▣

اردیبهشت ۶۸

بر باد داده

جیم سایه برگ‌های درخت‌ها را نگاه می‌کرد که با باد تکان می‌خورد و رنگ به رنگ می‌شد. بوی خاک نمناک گاه نفسش را می‌گرفت و گاه حالش را جا می‌آورد. بعد به کبوترهایی نگاه کرد که در پاشویهٔ حوض بزرگ پارک شهر به چیزی نوک می‌زدند. بی‌آن‌که نگاهش را از این چیزها برگیرد، احساس خوشی داشت. گفت: «می‌خواستم این شعر رو برای شماها بخونم.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «من بازنشستهٔ بهداری‌ام.»

مرد چاق گفت: «عجب هوایی شده!» و از جیب کتش یک کبریت بیرون آورد و گفت: «من روی همین کبریت براتون رِنگ می‌گیرم.»

جیم سایه گفت: «یادتون هست؟ اون سالی که سقف فرودگاه مهرآباد اومد پایین، یه عده مردن؟»

مرد چاق گفت: «خب، آره.»

جیم سایه گفت: «من دو سال قبل از حادثه پیش‌بینی کرده بودم. تو شعرم اخطار کرده بودم، اما کسی توجهی نکرد. حالا هم یه شعر دارم که...»

مرد چاق گفت: «استاد، صبر کن ببین من با این انگشتانم چه می‌کنم.»

جیم سایه گفت: «آخه موضوع مهمی توش هست که باید...»

بازنشستهٔ بهداری دوید توی حرفش: «نه استاد جان، اجازه بده ببینم این استاد روی کبریت چه می‌کنه.»

جیم سایه کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت: «خیلی خب، بزن.»

زد. قشنگ زد، اما هیچ به دل جیم سایه ننشست. سعی کرد خوشش نیاید و ظاهراً بی‌تفاوت بماند، شاید به این خاطر که او هیچ وقت از صدای دایره و تنبک خوشش نمی‌آمد. صدای کمانچه و سنتور را ترجیح می‌داد. گفت: «خب؟»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «آره.» و ابروهاش را لنگه لنگه بالا انداخت، بشکن زد، دگمه‌های کت گشادش را باز کرد، دست‌ها را به کمر زد و قشنگ قر داد.

جیم سایه نه آن روز و نه روزهای بعد نتوانست بفهمد که چرا بازنشستهٔ بهداری آن‌قدر خوشحال است. نه آه و ناله‌ای دارد، نه جاییش درد می‌کند، و نه انگار پیر شده است. و انگشتان مرد چاق چنان روی قوطی کبریت می‌جنبید که جیم سایه به جای صدای ضرب، محو ظرافت آن انگشت‌ها شده بود. بعد یکباره احساس کرد دلش گرفته است. اما آن دو نفر قهقهه زدند.

مرد چاق کبریت را در جیب گذاشت و گفت: «چطور بود، استاد؟»

جیم سایه گفت: «بد نبود، این هم هنری است.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «حالا تو می‌گی چی؟»

جیم سایه گفت: «حرفی نزدم، من می‌خواستم شعرمو بخونم.»

مرد چاق گفت: «ولش کن استاد جان، دنیا ارزش این حرف‌ها رو نداره.»

جیم سایه کف دستش را به موهای نقره‌ای‌اش کشید و گفت: «باور کنید من راستی راستی شاعرم.»

مرد چاق گفت: «توی این مملکت کی شاعر نیست؟» و پاهای کوتاه و چاقش را مثل بچه‌ها حرکت داد. نگاهش به چند کبوتر بود که داشتند در پاشویهٔ آبخوری پارک شهر به زمین نوک می‌زدند.

بازنشستهٔ بهداری که مثل شیره‌ای‌ها کمی تودماغی حرف می‌زد، یکی دو قدم رفت عقب و با صدای بلندتری گفت: «به جای این کار می‌رفتی ضرب یاد می‌گرفتی، بد می‌گم، استاد؟»

مرد چاق بی‌آن‌که سر برگرداند گفت: «حرف حساب!» اما به نظر می‌آمد از بازنشستهٔ بهداری خوشش نمی‌آید و درست کنار جیم سایه روی آن صندلی‌های سبز نشسته بود و وقتی حرف می‌زد، صورت گوشتالو و چاقش حالتی مهربان می‌گرفت.

جیم سایه گفت: «چرا شماها باور نمی‌کنین؟ من قبلاً شاعر بودم، یعنی حالا هم هستم، اما اون سال‌ها عکس و شعرم هر روز توی روزنامه‌ها چاپ می‌شد.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «عکس من هم یه بار توی صفحهٔ حوادث چاپ شده بود، اشتباهی. من می‌خواستم برم سفر خارجه، عکس داده بودم که خداحافظی کنم، بعد دیدم توی صفحهٔ حوادث...»

مرد چاق بهش خندید و گفت: «تازه، چاپ شده باشه، چه فایده‌ای داره؟»

جیم سایه گفت: «مجله‌ها هفته به هفته یه خبر در بارهٔ من چاپ

می‌کردن. جیم سایه شعر تازه‌ای می‌سراید. جیم سایه باز هم صاحب اولاد شد. شعری از جیم سایه. چه روزایی بود! چه آدمایی بودن!»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «اگه عکست چاپ می‌شد که من باید تو رو بشناسم، استاد.»

جیم سایه گفت: «چیزی یادت می‌آد؟»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «تو همونی نبودی که مشتشو گذاشته بود بیخ صورتش؟»

«نه»

«اونی که نیشش همیشه واز بود؟»

جیم سایه کمی کلافه شده بود اما داشت سعی می‌کرد همه چیز را درست توضیح دهد. گفت: «نه، ببین، موضوع مال قدیماست. پیرهن سفید تنمه، موهام جعد داره، کراوات زده‌ام، لبخند هم می‌زنم. یکی دیگه هم بود که بیش‌تر وقتا اونو گراور می‌کردن. صورتم نیمرخ پیداست، موهام بلندتره و قیافه‌م خیلی جدی و دردمندانه جلوه می‌کنه، موهای شقیقه‌م تک و توک سفید شده و خیلی حسابی.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «این جور که می‌گی اگه عکست چاپ شده باشه که من باید تو رو بشناسم، استاد!»

جیم سایه گفت: «شاید یادت نیست.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «نه، من حتا عکس اصغر قاتل رو موقع اعدام یادمه، اما تو...»

جیم سایه گفت: «به جان چهار تا بچه‌هام من شاعر معروفی بودم، حالا به این روز افتاده‌م.»

مرد چاق که در تمام این مدت نگاهش رو به نرده‌های پارک بود و سعی کرده بود به حرف‌های آن‌ها توجهی نکند، طاقت نیاورد، مچ دست

جیم سایه را گرفت و چند بار تکان داد: «خب که چی؟ چرا بحث بیخود می‌کنین؟»

جیم سایه گفت: «من که نمی‌خوام کلاهبرداری کنم، من که نمی‌خوام شماها رو گول بزنم، من فقط می‌خوام شعرمو بخونم.»

مرد چاق گفت: «مرد حسابی، مگه تو مهندسی که پیش‌بینی کرده بودی سقف فرودگاه مهرآباد می‌آد پایین؟ از کجا فهمیده‌بودی؟ مگه پیشگویی؟»

جیم سایه گفت: «اونا هم همینو گفتن، چهل و هشت ساعت بازداشتم کردن و پرسیدن که از کجا می‌دونستی؟ من گفتم این فقط احساس من بود. اونا می‌خواستن برام حبس ببرن. گفتن چرا مسئلهٔ به این مهمی رو جدی مطرح نکرده‌ای؟ من گفتم خب، توی شعرم مطرح کرده‌ام. اونا گفتن آخه مرد حسابی، با شعر؟ آدم مسئلهٔ به این مهمی رو با شعر می‌گه؟»

آن دو نفر خندیدند. مرد چاق که از خنده سرخ شده بود، گفت: «قربون آدم چیزفهم!»

جیم سایه گفت: «سی و سه سال معلمی کردم، گچ خوردم و تو مطبعهٔ خواندنی‌ها سرم به شعر و شاعری گرم بود، نفهمیدم کی زنم مرد. بعد از مرگش یه شعر براش گفتم که مطلعش اینه...»

مرد چاق گفت: «ببین، اومدی نسازی.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «باز هم زدی به جدول، استاد جان.»

مرد چاق گفت: «آره استاد، ول کن.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «مثلاً اگه این استاد بگه که توی دستهٔ ابوالحسن صبا یا کلنل وزیری ضرب می‌زده تو باور می‌کنی؟»

جیم سایه گفت: «البته که باور می‌کنم.»

مرد چاق گفت: «خب، برای این‌که ساده‌لوحی! آدم که نباید هر

چیزی رو باور کنه. من می‌گم گوش‌های آدم باید یکیش در باشه و یکیش دروازه، دنیا رو سیاحت کن، این درختا را تماشا کن، این کفترا، این گلا، این دنیای فانی، یه لقمه بخور، بخواب، صبح پا شو، باز از نو شروع کن، دنبال چی می‌گردی؟ حالا اینایی که گفتم بی شعر و شاعری پیش نمی‌ره؟»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «استاد، یه رِنگ دیگه واسهٔ استاد بیا حال کنه.»

جیم سایه گفت: «آخه وقتی شاعرم بگم نیستم؟»

مرد چاق چشم‌هاش راکوچک کرد و جوری خیرهٔ جیم سایه شد که او ناچار شد سرش را زیر بیندازد و از خنده‌اش به خنده بیفتد. گفت: «باور کنید دروغ نمی‌گم.»

مرد چاق گفت: «عزیز من، چرا کاری می‌کنی بهت بخندن؟ من سی سال تمام توی این ادارهٔ مالیه کار کردم، نه یه ساعت بیش‌تر و نه یه ساعت کم‌تر. هفت صبح دفتر امضا می‌کردم، دو بعدازظهر می‌زدم بیرون. راه به راه مرخصی‌هامو می‌رفتم اصفهان، شیراز، کاشان، چیزها دیدم، آدم‌ها دیدم، اما استاد جان، این‌جورشو ندیده بودم. یکی بود مثل تو، یه آدم قدبلند، سیبیل‌کلفتی که کارش ورای دیگران بود، می‌گفت: 'من شیشه می‌خورم.' شماها فکر می‌کنید خوردن نصف لامپ مهتابی یا لیوان شکسته یا جویدن نعلبکی هنر نیست؟ تماشا کردن این کارهای عجیب دو تومن نمی‌ارزید؟ یه رفیق عاشق‌پیشه داشتم، روحش شاد، می‌گفت من اگه این یارورو ببینم می‌گم شیشه ماشینمو بخور، صد تومن بگیر. استاد جان، این مردم کارها بلدن، هنرها دارن، منتها رو نمی‌کنن. تو هی اصرار می‌کنی که شاعرم، شاعر که نیستی بی‌خود نگو شاعرم، تازه اگه

شاعر هم باشی از من بشنو، ول کن. این همه کار، این همه هنر، حتماً باید شاعر باشی؟»

بازنشستهٔ بهداری دندان عاریه‌اش را با دو انگشت سفت کرد و گفت: «این هم حرفی، خب، استاد جان، یه رِنگ زنگ شتر بزن.»

زد. بازنشستهٔ بهداری گره کراواتش را شل کرد، گردن نازک و چروکیده‌اش را تکان داد، و باز ابرو انداخت، بشکن زد، و بعد قر داد. دامن کتش را پس زد و قر داد. آن وقت نشست و گفت: «ببین، به هر گوشهٔ این پارک نگاه کنی، دسته دسته نشسته‌ن و دارن روزشونو شب می‌کنن، اما هیشکی مثل ما خوش نیست.»

جیم سایه نمی‌دانست چه کند، به ستوه آمده بود، بغض گلوش را گرفته بود و چشم‌هاش به دودو افتاده بود. شب پیش هم که رفته بود خانهٔ برادرزاده‌اش، همین حال بهش دست داده بود، چون نتوانسته بود شعرش را بخواند. بچه‌ها سر و صدا می‌کردند، و بزرگ‌ترها گوش نمی‌دادند. زن برادرزاده‌اش می‌گفت: «عمو جان، غصه نخورید، شاعرا بعد از مرگ به شهرت می‌رسن.»

برادرزاده‌اش می‌گفت: «بله، برای این که صد سال از جامعه جلوترن.»

پسرش کامبیز گفت: «بابا، یعنی چی که صد سال جلوترن؟»

«یعنی این که شاعرا و هنرمندا چیزایی می‌دونن که مردم صد سال بعد تازه می‌فهمن.»

کامبیز رفت پهلوی جیم سایه نشست و با احترام و دقتی خاص خیرهٔ حرکات عمو شد.

جیم سایه پرسید: «کلاس چندمی، کامبیز جان؟»

کامبیز گفت: «دوم راهنمایی.»

«آفرین، آفرین، شعر از بر نیستی؟»

کامبیز به گل‌های قالی خیره شد، کمی فکر کرد و بعد گفت: «چرا عمو جون، نبینی باغبان چون گل بکارد، چه مایه غم خورد تا گل برآرد.»

پدرش که رفته بود چای بیاورد، از دم آشپزخانه گفت: «کره‌خر، چرا رفته‌ی اون‌جا نشسته‌ی؟ پاشو، پاشو برو مشقاتو بنویس.»

جیم سایه با چه دردسری آن‌جا را پیدا کرده بود، پرسان پرسان، از این اتوبوس به آن اتوبوس، سه خط سوار شده بود، و آن‌جا سرتاسر خیابان را بالا و پایین رفته بود، خسته و از پا افتاده خانه را پیدا کرده بود، بعد تا آمده بود شعرش را بخواند، برادرزاده‌اش گفته بود: «عمو جون، این کامران پدرسوختهٔ من صدای بزغاله درمی‌آره عین بزغاله، شما دیدین؟»

«نه.»

«کامران، کامران.»

بچه آمده بود کپلش را خارانده بود و با آمادگی کامل گفته بود: «خیلی خب، بعع‌ع‌ع.»

جیم سایه نتوانسته بود نخندد، شعرش را تا کرده بود و در جیب گذاشته بود، اما دلش گرفته بود.

مرد چاق گفت: «چیه استاد جان، تو فکری؟»

جیم سایه گفت: «دلم گرفته.»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «ای آقا، پس ما باید چه کار کنیم که شاعر هم نیستیم. باز تو اقلاً شعر بلدی، سرتو به چیزی گرم می‌کنی.»

مرد چاق گفت: «تو چرا خودتو لوس می‌کنی؟ بی‌مزه.» و رو کرد به جیم سایه: «پس ما به چه دردی می‌خوریم، استاد؟»

جیم سایه گفت: «اسم من در اصل جیم سایه نیست.»

مرد چاق گفت: «آفرین، درست شد، حالا شد.»

جیم سایه گفت: «جیم سایه تخلص منه. اسم من جواد سلیم‌بیگه.

اونایی که منو می‌شناختن، شاعرا و مطبعه‌چیا، همه مرده‌ن. مردم که این چیزارو نمی‌دونن. من خیال می‌کردم شاید شماها منو بشناسین، شاید شعرهای من یا عکس‌های من یادتون بیاد، برای همین امروز اومدم این‌جا...»

مرد چاق گفت: «دست خودت نیست، مثل گربهٔ مرتضی‌علی هر جوری پرتت کنن چهار دست و پا می‌آی پایین که بگی من شاعرم، استاد جان.» و این حرف‌ها را یک‌نفس گفت، جوری که رگ‌های گردنش باد کرد و یکی از دگمه‌های پیراهنش افتاد. خم شد، دگمه را برداشت، دستی به شکم چاقش کشید، آروغی زد و با اخم گفت: «عجب مرضی به جون این مردم افتاده! هی خیال می‌کنن یه کوفتی هستن. استاد جان، عزیز من، پدر من، پسر من، که چی؟ مگه ما از دیگرون چی کم داریم؟»

بازنشستهٔ بهداری گفت: «آره بابا، این هم حرفی.»

جیم سایه پا شد، عصاش را از گل دیوار برداشت و راه افتاد، از پارک شهر بیرون زد، دلگیر، به قصد بازنیامدن، و خیلی دلش از آدم‌ها گرفته بود، به حدی که حالا خودش را سرزنش می‌کرد و به همهٔ آدم‌های پیر پارک شهر لعنت می‌فرستاد.

گوشهٔ خیابان ایستاد، لای کاغذپاره‌ها گشت، یک بلیت جدا کرد و در لحظه‌ای که اتوبوس داشت راه می‌افتاد، با عصا اشاره کرد و با زحمت سوار شد. توی اتوبوس خیلی شلوغ بود و جیم سایه جایی برای نشستن پیدا نمی‌کرد. دستش را به میلهٔ سقف گرفت و به بیرون خیره شد، یاد آن وقت‌هایی افتاد که وقتی با روزنامه به خانه برمی‌گشت، زنش روی صندلی لهستانی می‌نشست، آرنجش را بر دستهٔ صندلی می‌گذاشت و با دقت گوش می‌داد، حالا مهم نبود که جیم سایه براش چی می‌خواند، گوش می‌داد.

دستی به شانه‌اش خورد: «پدر، بنشینید.»

نشست و پیش از آن‌که بخواهد تشکر کند، جوانک پیاده شده بود. صدای گریهٔ ضجه‌مانند بچه‌ای از ته اتوبوس به گوش می‌رسید. رو برگرداند، بغل‌دستی‌اش مردی با ریش پرفسوری و عینک دورسیاه، داشت روزنامه می‌خواند.

جیم سایه گفت: «روزنامهٔ امروزه؟»

مرد گفت: «آره.» و به خواندن ادامه داد.

جیم سایه گفت: «قدیما این جور نبود، روزنامه به همه می‌رسید، اما حالا...»

مرد نگاهی به او انداخت و گفت: «هم تیراژ کمه، هم توزیع غلطه.»

جیم سایه گفت: «چند ساله که نتونستم یه روزنامه بگیرم.»

مرد با تعجب نگاهش کرد: «چطور؟»

جیم سایه گفت: «یه زمانی خودمون مطبعه‌چی بودیم، این روزنامه‌ها دست ما بود، ولی حالا سال‌هاست که حتا یه روزنامه گیرم نیومده، نه جونشو دارم توی صف وایستم، نه دیگه کسی ما رو آبونه می‌کنه، نه...» و سکوت کرد.

مرد گفت: «عجب!»

جیم سایه گفت: «شما منو می‌شناسین؟»

«نه.»

«حق دارین. من به فرهنگ این مملکت خدمت‌ها کرده‌ام، من در مورد چیزهای مهم شعر گفته‌ام. سقف فرودگاه مهرآباد یادتون هست؟ من پیش از حادثه اعلام خطر کرده بودم.»

مرد دستهٔ عینکش را به ریشش کشید: «چطور؟»

«من جیم سایه هستم.»

«جیم سایه؟» کمی فکر کرد، سر تکان داد، شانه بالا انداخت و لب برگرداند.

«شما شعرهای منو نخونده‌ین، بله نخوندین. ولی من شاعر بودم، یک زمانی هم سردبیر بودم، شعرهای دیگرون‌رو چاپ می‌کردم، اما حالا روزنامه‌ها حاضر نیستن شعرهای منو چاپ کنن.»

مرد گفت: «شما شعرهاتونو فرستاده‌ین که چاپ نکرده‌ن؟»

جیم سایه گفت: «اون‌وقتا هر روز عکس و شعرم چاپ می‌شد، اما حالا...»

مرد گفت: «حالا هر چی دم دستشون باشه چاپ می‌کنن، چطور شعرهای شما رو...»

جیم سایه گفت: «عکس‌های اون‌وقتم با حالا توفیر داره، من این‌قدر شکسته و پیر نبودم.»

سرش را زیر انداخت و بی‌اختیار دست به جیب برد، کاغذی بیرون آورد و گفت: «می‌خواید این آخرین شعرمو براتون بخونم؟»

مرد گفت: «البته.» به جلو اتوبوس سرک کشید گفت: «البته، اما من بایستی پیاده بشم، زودتر بخونید.»

جیم سایه گفت: «خب، پس اجازه بدید، من توی این شعر تازه‌م اعلام خطر کرده‌ام که، می‌دونید درست شب...»

اتوبوس در ایستگاه ایستاد، مرد گفت: «ببخشید، اجازه بدین من پیاده بشم.»

جیم سایه راه داد تا مرد بگذرد، آن وقت شعر را تا کرد و در جیب گذاشت. اتوبوس راه افتاد. جیم سایه به تک تک مسافرها نگاه کرد. مردی روی صندلی جلو خواب بود، چند بچه‌محصل سر و صدا می‌کردند،

عده‌ای مثل لاشهٔ گوشت وسط اتوبوس آویزان بودند و یک زن آرام آرام به پشت بچه‌اش می‌زد.

جیم سایه آهی کشید و سعی کرد دیگر به چیزی فکر نکند، دلش می‌خواست زودتر به خانه‌اش برسد و بخزد زیر پتو، چند ساعتی بخوابد، بعد برود گلدان‌هاش را آب بدهد. ▣

گذشته، حال، آینده

یک سونات برای حمید مجتهدی

۱

روزهای جمعه رستوران «خانهٔ شهر» مال سربازها بود، سالن به آن بزرگی موج می‌زد از سرباز. آن‌جا هر کس می‌توانست کلاهش را بردارد، یقه‌اش را باز کند، غذاهای جورواجور بخورد، خودی نشان بدهد، و لبی هم تر کند. اما وقتی ظهر می‌شد در میان آن همه سرباز و یکنواختی رنگ لباس، خانواده‌های شهر هم می‌آمدند و گُله به گُله با لباس‌هایی به رنگ بنفش و زرد و سبز و قرمز، شور و حالی به سالن می‌دادند. پرده‌های عمودی نارنجی یکی در میان باز بود و چند دژبان آن جلو، در خیابان وسیعی که باغچه‌های پر از گل داوودی و کوکب داشت قدم می‌زدند، و گاه‌گاهی از پشت آن شیشه‌ها به داخل رستوران خیره می‌شدند، برای همین، سربازها حتا لیوان آب را بلند می‌کردند و جوری که دژبان‌ها ببینند، به سلامتی

می‌زدند. آن‌جا بهشت سربازها بود، خیلی‌ها همان‌جا عاشق شده بودند و عروسی کرده بودند. یک شب در همین رستوران سه سرباز بچهٔ تهران با سه تا خواهر بیست، بیست و سه و بیست و چهار ساله عروسی کردند و جشن تا ساعت چهار صبح طول کشید. بعدها فهمیدیم که هر کس می‌خواهد دخترش را شوهر بدهد، جمعه ظهر خانواده‌اش را می‌آورد رستوران خانهٔ شهر یا به قول خودشان «خانهٔ بخت».

سربازها هم به قصد لب تر کردن و دید زدن هجوم می‌آوردند، و خوبیش این بود که هیچ دژبانی حق نداشت بیاید توی سالن، یا آن‌جا به سربازی بگوید: «تو.» این یک دستور بود.

پیش از این‌ها من و حمید یکی از این دژبان‌ها را در کوچهٔ تلفنخانه زده بودیم اما حساب کار دستمان بود که سرنخ ندهیم. بالاپوشمان را درمی‌آوردیم، با بلوز جوری می‌نشستیم که یعنی غم عالم پشم است.

بلوز من آبی بود و بلوز حمید سبز. میز کناری ما را برای یک خانوادهٔ دوازده نفره به میز بغلی چسبانده بودند، هفت دختر، سه زن و دو مرد ص جوری نشسته بودند که ما پنج تا از دخترها را به راحتی می‌دیدیم، و حمید خاطرخواه دختری شده بود که بلوز و دامن زرد پفدار پوشیده بود، و هر وقت می‌خواست چیزی به دهنش بگذارد موهاش را پس می‌زد و با لبخند نگاهی زیرچشمی به حمید می‌انداخت.

موزیک اسپانیولی ملایمی پخش می‌شد و ما همه‌اش توی فکر بودیم که شب چه جوری در آن آسایشگاه‌های نمدار بوگرفته بخوابیم، به‌خصوص که حمام رفته بودیم و دلمان می‌خواست در ملافهٔ سفید بخوابیم.

آشنایی حمید با آن دختر از شب عروسی سه خواهر شروع شده بود،

بی‌آن‌که حرفی زده باشند، و حالا حمید نمی‌توانست غذاش را بخورد، با دو انگشت ران مرغ را می‌گرفت، با دندان تکه‌ای از آن می‌کند، و باز آن را توی بشقابش می‌گذاشت.

گفتم: «عین اعیونا غذا می‌خوری!»

گفت: «آره.»

لیوانم را پر نوشابه کردم و درست موقعی که یک دژبان از جلو شیشه رد می‌شد، گفتم: «به سلامتیِ آقا.» و سر کشیدم. سه تا از دخترها خندیدند.

حمید گفت: «تابلو نشو، بابا!»

گفتم: «هنوز توی کار زرده‌ای؟»

تکه‌ای نان کند و با خجالت در دهانش گذاشت، گفت: «بالاخره کدومو انتخاب کرده‌ی؟»

گفتم: «می‌خوام هفت تاشونو یه جا بلند کنم.»

گفت: «دور این زرده رو خط بکش.» و محو تماشای آن دختر شد که موهاش بور بود و وقتی می‌خندید لپ‌هاش چال می‌افتاد. حمید گفت: «ببین، پدرسگ چه حالی می‌ده.»

سیب‌زمینی‌های بشقابم را سرچنگالی به دهنم گذاشتم و باز یک لیوان نوشابه سر کشیدم. آن‌طرف، وسط سالن یک زن کولی ایستاده بود و داشت برای سربازها فال می‌گرفت.

گفتم: «اون‌جا رو.»

حمید برگشت و نگاه کرد: «هندیه؟»

گفتم: «نه، بندریه، شاید هم زابلی باشه.»

چه موهای سیاهی داشت، بالا سر چهار سرباز ایستاده بود و انگشتش را در کف دست آن سرباز لاغرمردنی چرخ می‌داد و چشم‌هاش بهت‌زده

بود، و وقتی هم که نمی‌خندید، به نظر می‌آمد دارد لبخند می‌زند.

دختری که لباس زرد تنش بود، با اخمی به حمید، جاش را با دختر دیگری عوض کرد و درست پشت به ما نشست.

حمید گفت: «خب، این که پرید.»

گفتم: «دلت کاروانسراست.»

گفت: «نگاه کن، کولیه بازار همه رو تخته کرده.» و مثل آپاچی‌ها شروع کرد به خوردن.

زن کولی اسکناسی گرفت و راه افتاد، و چقدر دلم می‌خواست بیاید طرف میز ما، اما داشت می‌رفت ته سالن. با دست اشاره کردم، انگار که از نیمرخ چشم داشته باشد، سر برگرداند، با انگشت به سینه‌اش اشاره کرد، یعنی من؟

گفتم: «آره، تو.»

آمد. دست راستم را گرفت، به نرمی پنجه‌هام را باز کرد و گفت: «گذشته‌هاتو بگم، پسر؟»

گفتم: «بچهٔ کجایی؟»

گفت: «ولایت.»

گفتم: «کدوم ولایت؟»

گفت: «نپرس.»

یک صندلی براش عقب کشیدم و گفتم: «بشین.»

نشست. با همان لبخند به خط‌های کف دستم نگاه کرد، بعد به چشم‌هام خیره شد و گفت: «از گذشته‌هات بگم؟»

گفتم: «بگو.»

گفت: «عاشق‌پیشه‌ای، مِهرگیاه داری، مُهرهٔ مار داری.»

گفتم: «چشم تو رو گرفته‌م؟»

اخم کرد و گفت: «وقتی فالتو می‌گیرم حرف نزن، پسر.»

حمید گفت: «چند سالته خوشگله؟»

. گفت: «گفتنش مشکله.»

دخترهای میز بغلی با تعجب نگاهش می‌کردند و او انگار که هیچ کس را نمی‌بیند، گفت: «بچهٔ اول مادرتی، پنج سالت بود که از بلندی افتادی روی سنگفرش، مردی و زنده شدی، رفتی و برگشتی، دستی بین زمین و آسمون تو رو گرفت، خدا بهت رحم کرد که زنده موندی اما کمرت تکون خورد...»

و من یادم آمد که در زمان کودکی توی چاه افتاده بودم. و او چنان با تحکم حرف می‌زد و مدام به من می‌گفت پسر که فرصت نمی‌کردم به چیزی فکر کنم. لباس محلی قرمز تنش بود و چشم‌هاش را سرمه کشیده بود، با خال سیاه گوشهٔ لب، و پوست آفتاب‌سوخته و آن صدای قشنگ همه را مبهوت خودش کرده بود.

«سه تا برادر داری، سه تا خواهر.»

گفتم: «دو تا خواهر دارم.»

گفت: «می‌دونم، حرف نزن، پسر، یکی از خواهرات مرده. دوازده سالت بود که با چوب کوبیدن پس گردنت، همون وقت از مردی افتادی. هیفده سالت بود که عاشق شدی، چند وقت بعد یه مادر و دختر چشم‌سیاه عاشقت شدن. دستتو قشنگ واز کن، آهان! تا به حال دل هشتاد و یک دختر رو برده‌ی اما حیف که بی‌فایده‌س. یکی هست که از بچگی تا به حال بهت حسودی می‌کنه، اما دلت دریاست. دوازده سالت بود که از مردی...»

دختر زردپوش برگشت و با دقت به صورتم خیره شد، بعد در گوش دخترهای دیگر چیزهایی گفت که همه به من نگاه کردند. خجالت کشیدم

و سرم را زیر انداختم.

«مهر گیاه داری، دل می‌بری، اما چه فایده؟»

گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

گفت: «شوخی زیر لحافه.»

حمید گفت: «خونه داری؟»

گفت: «چقدر پررویی، پسر؟» و بعد به من گفت: «می‌خوای از آینده‌ت هم بگم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پول ازت نمی‌گیرم، آیندهٔ عجیب و غریبی داری.»

گفتم: «نه.»

گفت: «نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد بگم، آینده‌ت یه جوریه، می‌دونی؟ بذار برم مشتری‌هامو راه بندازم، باز می‌آم سراغت.»

رفت. پولی هم از من نگرفت و همین‌طور که به دست سربازها ور می‌رفت، زیرچشمی نگاهی هم به من می‌انداخت. قلبم تند می‌زد و دلم نمی‌خواست از جایم تکان بخورم. در اضطراب چیزی که در انتظارم بود له‌له می‌زدم اما دلم نمی‌خواست هیچ چیز از آینده‌ام بدانم.

حمید گفت: «چته؟ از حرف‌های زنه ناراحت شدی؟»

گفتم: «بگو یه چیزی بیاره بخوریم.» و احساس کردم عینک روی بینی‌ام سنگینی می‌کند.

۲

سرشب راه افتادیم طرف پادگان. کوچه‌ها پر از برف بود، و ماه جوری می‌تابید که انگار بخواهد شبانه برف‌ها را آب کند. اما ما گرممان بود و دلمان می‌خواست لباس‌هامان را دربیاوریم و روی برف‌ها غلت بزنیم.

کولیه بدجوری سرحال بود، گفت: «بزنم زیر آواز؟»

گفتم: «جهنم، بزن.»

شروع کرد به خواندن. در کوچهٔ شیبداری از محله‌های پس‌افتادهٔ شهر کولیه می‌خواند: «تو که بی‌وفا نبودی، پدرسگ.» و ما هم دم می‌دادیم: «پدرسگ». پنجره‌ای باز شد و مردی به ما نگاه کرد.

کولیه گفت: «یخ نکنی یه وخ!»

مرد به تندی پنجره را بست و ما می‌خندیدیم.

حمید در گوشم گفت: «چیزایی که می‌گفت درسته؟»

گفتم: «حالا نشونش می‌دم.»

شهر تمام شده بود و ما پادگان را جلو رویمان می‌دیدیم.

کولیه گفت: «توی پادگان چه جوری می‌خوابین.»

گفتم: «سرمونو می‌ذاریم رو متکا، به یه چیز خوب فکر می‌کنیم، بعد حالی به حالی می‌شیم و خوابمون می‌بره.»

کولیه گفت: «دو طبقه می‌خوابین؟»

گفتم: «آره.»

حمید خندید، گفت: «کارِت درسته.»

کولیه مست بود، شاید هم عصبی بود، مدام لودگی می‌کرد، بعد یکباره ایستاد: «اسم این فیلمه چی بود؟»

حمید گفت: «آخرین وداع.»

بار سوم بود که فیلم را می‌دیدیم. توی سینما این‌طرف و آن‌طرف کولیه نشستیم، پاکت تخمه را گذاشتیم روی دامنش و در تمام مدت دو ساعت تق و تق تخمه شکستیم. کولیه آخر فیلم گریه کرد و سرش را گذاشت روی شانهٔ من. گفتم: «تو که گفتی من به درد نمی‌خورم.»

گفت: «نه، تو خوبی، بی‌آزاری، بچهٔ شهری ولی بی‌آزاری.»

از اولین برجک دیده‌بانی رد شدیم، کسی آن تو نبود. حمید گفت:

«طرف خوابه. بخواب برادر! مملکت امن و امانه.» و با پا سیم‌خاردار را پایین آورد، گفت: «یالا، یالا، لباسات گیر نکنه، دختر.»

می‌بایست از جنگل کاج می‌گذشتیم و اگر کسی ما را نمی‌دید می‌توانستیم برویم توی آسایشگاه. از دور کسی می‌آمد. گفتم: «بیایین پشت این درخته.»

هر سه نشستیم و نگاه کردیم. یک سرباز به طرف برجک می‌رفت و پانچو تنش خش‌خش می‌کرد. زیر نور برجک که رسید راه افتادیم. مجسمهٔ شاه وسط میدان پادگان از دور برق می‌زد. گفتم: «پشت این درختا باشین تا برگردم.» و به طرف آسایشگاه دویدم. نگهبان منبع آب نگاهم می‌کرد. جلو رفتم، روح‌پرور بود، گفت: «چرا از این‌ور اومده‌ی؟»

گفتم: «همین‌جوری.»

گفت: «مطمئنی که حالت خوبه ؟ من چند تام؟»

گفتم: «منبع آبو بپا.» و از پله‌های آسایشگاه بالا رفتم. در اتاقک ته راهرو گروهبان موسی‌علی با یک سرباز قدیمی دستهٔ پنج شطرنج می‌زد.

گفت: «کره‌خر! حالا می‌آن؟»

گفتم: «فیلمش طولانی بود.»

گفت: «با سه حرکت ماتت می‌کنم.»

گفتم: «برو جلو گیوه‌هات آب‌بندی شه.»

دویدم توی آسایشگاه. بچه‌ها روی تخت ولو شده بودند و بخاری کوره‌ای هورهور می‌کرد. به جان‌محمد گفتم: «کمش کن، بابا.»

هایک گفت: «کمش نکن، زاریک می‌چاد.»

گفتم: «برو گرمش کن، جونی!»

مهدعلیا خندید و ته‌ماندهٔ آب کمپوتش را سر کشید، گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «امن و امانه.» و پریدم روی تختش.

گفت: «رو فرمی؟»

سرم را جلو بردم و گفتم: «با یه زن کولی اومدیم توی پادگان.»

گفت: «زر که نمی‌زنی؟»

گفتم: «نه تو بمیری. با حمید تو جنگله.»

دستش را روی سبیلش گذاشت، با چشم‌هاش دور تا دور آسایشگاه را از نظر گذراند و آرام گفت: «چه کارش می‌خوای بکنی؟»

گفتم: «از ظهر تا حالا رو دستمون مونده، بردیمش سینما و حالا آوردیمش تو.»

گفت: «یخ می‌زنه، پسر!»

گفتم: «یه پتو وردار بریم.»

گفت: «نه، می‌آریمش توی آسایشگاه.»

گفتم: «اینا همه بیدارن، موسی‌علی هم هنوز زنده‌ست.»

گفت: «از پنجره می‌آریمش، اینا رو بی‌خیال.»

دوزانو نشست و از همان بالا به سربازها خیره شد. کمی فکر کرد و بعد گفت: «سه شماره، همه‌تون بخوابین.»

قاسم‌خانم خندید و نتوانست حرفش را بزند. سربازها همان طور که بودند، ماندند. چندتایی هم که داشتند می‌خوابیدند، نشستند و به ما نگاه کردند. ما بچه‌های تهران همچنان فرمانروایی می‌کردیم.

مسعود که از زیر تخت سرش را بیرون آورده بود گفت: «موضوع چیه؟ به ما هم می‌رسه؟»

مهدعلیا گفت: «بگیر بخواب، گه زیادی نخور.»

مسعود سرش را دزدید. مهدعلیا گفت: «سه شماره.»

زاریک گفت: «برادر، قاعدتاً درست نیست.»

مهدعلیا گفت: «خیله خب، کاری می‌کنم که فردا همه‌مونو ببرن بیگاری.»

هایک گفت: «حکومت نظامی راه انداخته‌ن.»

مهدعلیا جوری نگاهشان کرد که یعنی خفه. و در سکوتی که آسایشگاه را گرفته بود گفت: «ما می‌خوایم یه چیزی بیاریم توی آسایشگاه که اگه شماها ببینین اوضاتون بی‌ریخت می‌شه.»

قاسم‌خانم با خنده گفت: «خوراکیه؟» و از خنده غش کرد.

مهدعلیا گفت: «یه چیزی که چشاتون می‌زنه بیرون، ولی مادرشو... هر کی آنتن بشه.»

گفتم: «اون بخاری رو کم کن، سوسمار.»

جان‌محمد چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت سراغ بخاری. مهدعلیا گفت: «مسعود، پوتینای من کو؟»

مسعود پوتین‌ها را جفت کرد. مهدعلیا گرمکن قرمزی تنش بود، اورکتش را روی شانه انداخت و از تخت پایین پرید، پوتین‌هاش را پوشید و به طرف پنجره رفت، گفت: «آق‌منشی، بریم.»

گفتم: «این‌جوری نمی‌شه.»

گفت: «یعنی چی که نمی‌شه؟ حال‌پخش.»

گفتم: «هیئتی نمی‌شه.»

گفت: «حال‌پخشی کن، حال‌پخش!»

گفتم: «چهل و هشت تا آدم می‌دونی یعنی چی؟»

گفت: «گه خورده هر کی بخواد زر بزنه.»

گفتم: «یه پتو وردار بریم.»

مهدعلیا یک دور تمام به همه نگاه کرد، چشم‌هاش درخشید و گفت: «حالا درستش می‌کنم.» و بعد پرید روی تخت جان‌محمد، گفت: «بچه‌ها، ما یه خانم آورده‌یم، شماها بخوابین، زر نزنین.»

همه خوابیدند، بی‌آن‌که حرفی بزنند یا از ما چشم بردارند.

مهدعلیا آمد وسط آسایشگاه و شروع کرد به قدم زدن. قدکوتاه و ریزه بود، اما حالا به نظر می‌آمد آدم خیلی بزرگی است. مثل همیشه، یک وجب آدم بود و آن‌همه فرمانروایی، برای همین اسمش را گذاشته بودیم مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه. خس‌خس نفس‌هاش به وضوح شنیده می‌شد، گفت: «آق‌منشی، نوکرتم، برو بیارش.»

از پنجره پایین پریدم و به طرف جنگل راه افتادم. برف رفته بود توی پوتینم و انگشت‌هام از سرما تیر می‌کشید. حمید وکولیه پشت یک درخت سیگار می‌کشیدند. کولیه سوت می‌زد.

حمید گفت: «رفتی پادگان بسازی؟»

گفتم: «بریم.»

کولیه گفت: «بیا همین‌جا بشین، برو توی بحر آسمون، ببین چه قشنگه!»

حمید گفت: «مگه تو نمی‌خواستی آسایشگاه ما رو ببینی؟»

کولیه گفت: «نه، دلم می‌خواست آیندهٔ این پسره رو بگم.» پا شد ایستاد و زل زده به چشم‌هام، گفت: «دلم می‌خواد برات آواز بخونم.»

حمید گفت: «دلت نمی‌خواد هر روز براش غذا درست کنی و منتظرش باشی؟»

کولیه گفت: «من هیچ وقت منتظر کسی نمی‌مونم.»

کسی از طرف آسایشگاه ما سوت‌بلبلی می‌زد.

کولیه گفت: «تا به حال سربازخونه ندیده‌م.»

حمید گفت: «حالا می‌بینی.»

و من دستش را گرفتم که تندتر بیاید. بدنش کمی گوشتالو بود اما استخوان‌های ظریفی داشت و نبضش تند می‌زد.

۳

وقتی داخل آسایشگاه شدیم، همهٔ سربازها پا شدند و در سکوت به ما زل زدند، حتا زاریک هم که خمار بود، چشم‌هاش را به زور باز نگه داشته بود.

کولیه گفت: «چیه، چرا همه‌تون منو نیگا می‌کنین؟»

مهدعلیا تخت مسعود را مرتب کرد و کولیه را برد آن‌جا، دست‌هاش می‌لرزید و مدام سیگار می‌کشید، گفت: «بچه‌ها، خواهش می‌کنم بخوابین.»

هیچ کس توجهی نمی‌کرد. مهدعلیا کلافه شده بود.

گفتم: «خب، شازده، حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

حمید گفت: «حال همه‌تون خرابه.» و سرش را روی میز وسط آسایشگاه گذاشت.

مهدعلیا گفت: «وایستا حالا درستش می‌کنم.» آمد وسط آسایشگاه گفت: «خیلی خب، هر کی می‌خواد، بی‌صدا دستشو بیاره بالا.»

دست همه رفت بالا. دست جان‌محمد از همه بالاتر بود، چون قدش از همه بلندتر بود. با بینی تیرکشیده، چشم‌های گودافتاده و سبیل یک خط در میان. بچهٔ بم بود و صرع داشت، گاه‌گاهی غش می‌کرد و با ناله‌های بلند از دهانش کف می‌ریخت. اسمش را مهدعلیا گذاشته بود سوسمار.

مهدعلیا گفت: «دستتو بنداز، سوسمار!»

جان‌محمد گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌م؟»

مهدعلیا گفت: «هیچی، قدت خیلی درازه.»

جان‌محمد زانوهایش را تا کرد و یک قدم جلوتر آمد، گفت: «اسم مرا هم بنویس.»

مهدعلیا گفت: «خیلی خب، نفری صد بیاین بالا.» و به جان‌محمد گفت: «جمع کن، سوسمار.»

گفتم: «تو باید خیلی قدر آبجیتو بدونی، مهد علیا.»

گفت: «مرگ من ضایع نکن.» و دو سه بار زد به یک طرف صورتش.

گفتم: «ردش می‌کنم بره.» و به کولیه نگاه کردم که سرش را زیر انداخته بود و لب تخت مسعود نشسته بود. چند نفر از زیر تخت‌ها به کولیه نگاه می‌کردند و مهدعلیا جوری ایستاده بود که او را بپوشاند.

سربازها دست به جیب بردند و بعضی‌ها رفتند سراغ کیسه سربازی. فقط هایک از جایش تکان نخورد.

مهدعلیا گفت: «جون بکنین دیگه.»

در چشم به‌هم زدنی دستهٔ اسکناس را از دست جان‌محمد گرفت، شمرد و داد به کولیه.

گفت: «گمش نکنی، آبجی.» و کولیه خودش را مچاله کرده بود.

ما زدیم زیر خنده. زاریک یک اسکناس مچاله بین دو انگشت گرفته بود و به مهدعلیا نگاه می‌کرد، گفت: «بیا، برادر.»

حمید گفت: «تو که نمی‌تونی، نئشه.»

هایک گفت: «حق نداری این‌جور صحبت بکنی، این پسرعمهٔ من هست.»

حمید گفت: «حالا خوبه عمهٔ تو نیست.»

روح‌پرور خواب‌آلود وارد آسایشگاه شد، نگهبانیش تمام شده بود و می‌خواست طرف تختش برود اما با تعجب به سربازها نگاه کرد. چشم‌های عسلی‌اش برق زد و آن لب‌های قلوه‌ای سرخش لرزید، گفت: «چیه، عروسیه؟» و بعد که کولیه را دید، با چشم‌های گرد شده به من نزدیک شد، گفت: «این کیه؟»

حمید گفت: «آبجی مهدعلیا.»

گفتم: «هیس، هیچی نگو.»

مهدعلیا گفت: «خیلی خب، حالا همه بخوابین، چراغو خاموش می‌کنیم، به نوبت بیدارتون می‌کنم.»

روح‌پرور می‌خواست کولیه را از نزدیک ببیند، اما مهدعلیا جلوش را گرفته بود، گفت: «برو کنار، بچه.»

هر کس چیزی می‌گفت و دیگر نمی‌شد جلوش را گرفت.

«از کدوم طرف شروع می‌شه؟»

«اول نوبت کیه؟»

«نامردیه!»

یکی داد زد: «موسی‌علی داره می‌آد.»

مهدعلیا به تندی کولیه را فرستاد زیر تخت و یک کیسه سربازی گذاشت جلوش. سربازها سر و صدا می‌کردند و من آن وسط سرسام گرفته بودم.

گروهبان موسی‌علی با عرق‌گیر سفید و دمپایی آمد تو، گفت: «چیه، کره‌خرا؟» به همهٔ ما نگاه کرد: «چرا پنجره وازه؟» با مشت روی میز آهنی وسط کوبید: «چه خبره؟»

مهدعلیا گفت: «بحث ناموسی بود، سرگروهبان.»

موسی‌علی گفت: «مگه تو ناموس هم داری؟»

حمید گفت: «از امشب داره.»

سکوت آسایشگاه را احاطه کرد، کولیه زیر تخت مسعود بود، و قلب ما داشت منفجر می‌شد.

موسی‌علی گفت: «پس چرا همه‌تون خفه‌خون گرفته‌ین.»

روح‌پرور گفت: «وقت خوابه سرگروهبان.»

موسی‌علی گفت: «تو خفه شو!» کمی در سکوت قدم زد و گفت: «می‌دونین ساعت چنده؟»

دو سه نفر گفتند: «وقت خوابه.»

موسی‌علی گفت: «یه خبری هست، مشروب آوردین؟ من باید بدونم این‌جا چه خبره.»

مهدعلیا گفت: «امن و امانه سرگروهبان.»

موسی‌علی گفت: «خیلی خب، امشب سربازای این آسایشگاه نمی‌تونن بخوابن.»

جلو در آسایشگاه ایستاد، درست همان جایی که وقت ناهار و شام، من و حمید با یک قاشق می‌ایستادیم و از یقلاوی هر سرباز یک قاشق می‌خوردیم. و من خوب می‌دانستم وقتی آدم آن‌جا می‌ایستد، چه احساسی دارد. گفت: «سربازا با سه شماره به خط، یک، وای به حال سربازی که تو آسایشگاه مونده باشه. دو، دنبال چی می‌گردی، کره‌خر؟ همه‌تون برین پایین، بدو سوسمار، سه...»

هیچ سربازی در آسایشگاه نبود. ما همه بیرون سگ‌لرز می‌زدیم. موسی‌علی روی پله‌ها ایستاده بود، اورکتش را هم به شانه انداخته بود، گفت: «گروهان، خبر...دارا! بشین! کلاغ، پرا! کلاغ، پرا! کلاغ، پر...»

ما همه شروع کردیم به کلاغ پر. برفی که از دو روز پیش باریده بود به لباس‌هامان می‌گرفت و از جلو پوتین‌هامان، که بندش باز مانده بود، می‌رفت تو. نیم‌ساعت بعد تلفات شروع شد، اول باباعلی خجسته افتاد، بعد یک سرباز ریقو غش کرد، و بعد هایک زد زیر گریه. سربازهای گروهان‌های دیگر از پنجره نگاهمان می‌کردند و ما می‌خندیدیم. حمید گفت: «فردا بلایی سرش بیارم که مرغای هوا به حالش گریه کنن.»

گفتم: «چه کارش می‌کنی؟»

گفت: «مثل اون دفعه جلو پادگان وامیستم، وقتی اومد بیرون، می‌زنمش.»

و من همه‌اش به فکر آن زن کولی بودم که چقدر قشنگ حرف می‌زد، به نظر می‌آمد که در آمریکا درس خوانده و از همهٔ دخترهایی که به رستوران خانهٔ شهر می‌آمدند خوشگل‌تر بود. سرشب که با هم به پادگان می‌آمدیم نزدیک سیم خاردار جنگل کاج گفت که گرسنه‌اش شده. یک تکه نان از ساکم برداشت، بعد یک سیگار روشن کرد و بعد گفت که مدتی در پاکستان سرگردان بوده، چند وقتی هم رفته هندوستان زیر دست این جوکی‌ها فالگیری یاد گرفته و حالا می‌تواند گذشته و آیندهٔ هر کس را بگوید.

گفت: «حیف که بلا سرت اومده وگرنه خیلی خوب بود. می‌خوای از آینده‌ت بگم؟»

گفتم: «نه.»

حمید گفت: «چند بار می‌پرسی؟»

گفت: «مثل روز می‌بینم، روشنِ روشن.»

حمید گفت: «حتماً خوشش نمی‌آد.»

گفت: «چرا خوشت نمی‌آد، عینکی؟»

گفتم: «نمی‌دونم، شاید می‌ترسم.»

گفت: «نترس، می‌خوای در گوش رفیقت بگم؟»

گفتم: «نه.»

حمید گفت: «چه اصراری داری؟»

گفت: «آخ که اگر بدونی!» و سیگار دیگری از کیفش درآورد، وقتی می‌خواست آن را روشن کند به نظر می‌آمد شعله از چشم‌هاش بیرون می‌زند. و حالا حتماً زیر تخت مچاله شده بود.

موسی‌علی گفت: «به ستون یک.»

همه به یک ستون ایستادیم. ساعت یازده بود. موسی‌علی گفت: «برین بخوابین.»

به سوی آسایشگاه هجوم بردیم و روی تخت‌هامان ولو شدیم. مهدعلیا آمد کنار تختم، گفت: «آق‌منشی، زنه نیست.»

گفتم: «یعنی چی که نیست؟»

گفت: «تو بمیری نیست، رفته.»

روح‌پرور از زیر تخت مسعود گفت: «بچه‌ها زنه رفته.»

سربازها کیسه‌هاشان را بیرون ریختند، با سر و صدا آسایشگاه را زیر و رو کردند، و همهٔ گمشده‌های قدیمیشان را پیدا کردند جز یک دختر کولی که همه را مسحور خود کرده بود. جان‌محمد حتا تشکش را پس زد و لب برگرداند.

گفتم: «ببین تو جیبت نیست؟»

روح‌پرور گفت: «مهدعلیا، تو که برادرت کپسول افغانستانه، نمی‌دونی زنه کجا رفته؟»

مهدعلیا گفت: «نمی‌تونه زیاد دور شده باشه، همه بزنین بیرون.»

و با دست‌هاش دو سو را نشان داد و بعد در جا چرخید: «طرف جنگل، طرف سیم‌خاردار.»

سربازها با سر و صدا از در و پنجره بیرون ریختند، موسی‌علی دوباره برگشت. آسایشگاه خالی شده بود. گفت: «کجا رفتن این تخم‌سگا؟»

گفتم: «رفته‌ن نگهبانی.»

چرخی در آسایشگاه زد، زیر تخت مرا نگاه کرد، گفت: «عینکی، این باباعلی خجسته کو؟»

گفتم: «بی‌خیال، برمی‌گردن.»

حمید گفت: «ناکس، باز دور ور داشته‌ی؟»

موسی‌علی خندید: «شماها خیلی نامردی می‌کنین.»

حمید گفت: «ما نامردیم یا تو که نصف‌شبی بند کرده‌ی به بچه‌های آسایشگاه ما.»

موسی‌علی گفت: «این بچه‌های آبادان خیلی پررو شده‌ن.»

حمید گفت: «ما خودمون روشونو کم می‌کنیم.»

موسی‌علی گفت: «ترانس یخچالم چند روز پیش سوخت، بچه‌م زردزخم گرفته، هر چی می‌برمش دکتر فایده‌ای نداره، هی دور دهنش زخم می‌شه.»

گفتم: «ببرش یه دکتر حسابی، مواظب باش یه وقت جای زخم روی صورتش نمونه.»

گفت: «نمی‌دونی قیمت ترانس چنده؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «می‌گن ایرانیش صد و چهل تومنه، خارجیش سیصد تومن. وقتی آدم شانس نداشته باشه هیچ کاریش نمی‌شه کرد. سیگار نداری؟»

حمید گفت: «تو که سیگاری نیستی.» و یکی بهش داد.

موسی‌علی گفت: «خب دیگه.» سیگارش را روشن کرد و بعد وقتی می‌رفت گفت: «به این کره‌خرا بگین بخوابن، سر و صدا نکنن، افسرنگهبان امشب جمشیدیه، پدرسگ عوضیه.» و رفت.

حمید گفت: «فکر می‌کنی زنه کجا رفته؟»

بچه‌ها یکی یکی خسته و مانده برمی‌گشتند، نفر آخری مهدعلیا بود، مثل جنازهٔ مومیایی‌شده آمد تو، جلو در ایستاد و به تک تک سربازها نگاه کرد، آن‌قدر عصبانی بود که خودش ترجیح داد حرفی نزند، یکراست رفت روی تختش نشست، سیگاری روشن کرد و به دیوار روبرو خیره

شد. یکی دو نفر از آن زیرها خندیدند.

مهدعلیا گفت: «هندل.» و برق را خاموش کرد.

۴

با صدای مهیب افتادن، از خواب پریدیم. همهٔ سربازها سراسیمه در جاشان نشستند. وقتی مهدعلیا چراغ را روشن کرد، دیدیم که جان‌محمد از تختش افتاده و دهنش کف کرده است. من فکر می‌کردم سقف پایین آمده، چون ناودان‌ها که بند می‌آمد، آب باران آن بالا می‌ماند و سقف نم می‌زد. سربازها همیشه ناچار بودند شیشه مشروبشان را پرت کنند آن بالا. و شیشه‌ها قل می‌خورد و توی سوراخ ناودان گیر می‌کرد. فرمانده گروهان همیشه می‌رفت بالا دست به کمر می‌ایستاد، بی‌آن‌که حرفی بزند با عصبانیت سربازهای قدبلند را وامی‌داشت که پشت‌بام را تمیز کنند، و آن‌ها گونی‌گونی شیشه‌ها را پر می‌کردند و از نردبان می‌آوردند پایین. و همیشه جان‌محمد نفر اول بود، بالای نردبان می‌ایستاد و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

حالا با برفی که باریده بود به نظر می‌آمد، سقف فرو ریخته است.

روح‌پرور دوید بالا سر جان‌محمد، کمی نگاهش کرد و خود را عقب کشید، گفت: «سوسمار مرد.»

مهدعلیا از تخت پایین پرید، گفت: «برین کنار ببینم.» نبضش را گرفت، به صدای قلبش گوش داد، گفت: «نفس نمی‌کشه، اما قلبش می‌زنه.»

گفتم: «کره‌بز، مگه می‌شه؟»

قاسم‌خانم مثل زن‌های چاق خندید.

مهدعلیا گفت: «خفه!»

باز سر و صدا راه افتاد. باباعلی خجسته گفت: «روش آب بریزین.»

حمید پارچ آب را روی صورت جان‌محمد خالی کرد، بی‌فایده بود، تکان نمی‌خورد.

زاریک گفت: «قاعدتاً کره‌لازم شده.»

مهدعلیا گفت: «زر نزن، بابا! کره‌لازم شده، عنتر!»

باباعلی خجسته گفت: «حالا که وقت دعوا نیست، فکری بکنین، این رفیق ما مرد.»

مهدعلیا گفت: «مسعود، پوتینای منو بیار.»

در آسایشگاه با لگد باز شد و موسی‌علی خواب‌زده آمد تو، گفت: «باز چیه؟»

قاسم‌خانم گریه می‌کرد، و آن گوشه شلوغ بود. مهدعلیا جان‌محمد را روی شانه گرفته بود و می‌خواست ببردش بیرون. باباعلی به پیشانی‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و آسایشگاه بوی بدی می‌داد.

موسی‌علی گفت: «چی شده؟»

روح‌پرور گفت: «مرده.»

باباعلی خجسته با گریه گفت: «نگو، رفیق جان، نگو.»

موسی‌علی گفت: «کی انداختش پایین؟»

باباعلی گفت: «خودش افتاد، سرکارجان.»

موسی‌علی گفت: «خیله خب، ببرش درمانگاه، از امشب سربازای بومی طبقه پایین بخوابن.»

چند نفر دنبال مهدعلیا رفتند. سکوت سنگینی آسایشگاه را پر کرد و بعد ما یکی یکی سیگارمان را روشن کردیم. موسی‌علی گفت: «وضع این دسته خرابه.» و به حمید نگاه کرد: «می‌بینی، پهلوون؟»

سیگاری براش روشن کردم و دادم دستش. گفت: «خیله خب، بگیرین

بخوابین.» چراغ را خاموش کرد و رفت.

لحظاتی بعد صدای خر و پف سربازها بلند شد. یک نفر در خواب ناله می‌کرد و ما خوابمان نمی‌آمد. گفتم: «به نظر تو آیندهٔ من چی می‌شه؟»

حمید گفت: «به این چیزا فکر نکن.»

گفتم: «کولیه اوضاع منو ریخته به هم.»

حمید گفت: «اصلاً بهش فکر نکن.»

گفتم: «نمی‌تونم بخوابم، نمی‌تونم از فکرش بیام بیرون، یه جوری شده‌م، دلم می‌خواد پیداش کنم.»

حمید گفت: «این چیزایی که می‌گفت درسته؟»

گفتم: «کدوم چیزا؟»

حمید گفت: «گذشته‌هات.»

گفتم: «نمی‌دونم، شاید، اما آیندهٔ من چیه که کولیه می‌گفت مهمه؟»

حمید گفت: «به این چیزا فکر نکن، موقع خواب عینکتو وردار.»

تا می‌آمد خودش را از فشار تنه و شانه نجات دهد، یا میان آن جمعیت چفت‌شده خود را به چپ بکشاند، در انبوه آن خیل عظیم رفته بود در منتهی‌الیه سمت راست که خلاف میلش بود. هیچ اختیاری نداشت، می‌بردندش. و اگر نمی‌رفت حتماً زیر پای میلیون‌ها آدم سپیدپوش خشمگین که نگاهشان به ستون‌های سیمانی جَمَره بود، له می‌شد. سعی کرد متناسب با فشار دیگران محتاط پا بردارد و بگذارد عرق از صورتش سُر بخورد و گرمای تند آفتاب بر مغزش بتابد، چون نیروی دیگری او را بی‌اراده می‌کشاند؛ بازوی زنی سیاه‌پوست که از زیر حولهٔ سفید بیرون مانده بود، درست شبیه مجسمهٔ سنگی سیاه‌رنگی که صیقل خورده باشد، کشیده و صاف، با طراوتی که فقط در بعضی از گلبرگ‌ها دیده بود، آن‌هایی که انگار مخملی‌اند و پرز ندارند.

چقدر دلش می‌خواست خود را به آن سو بکشاند، در کنار زن قرار بگیرد و با شوهرش قرینه بسازد، مثل دو بال کبوتر که هر دو پرپر بزنند تا آن زنی که چهره‌اش دیده نمی‌شد در گرمای ویرانگر نمانَد. اما جمعیت چنان در هم فشرده بود که امکان نداشت.

صبح زود از بیابان‌های اطراف بیست و یک سنگ کوچک پیدا کرده بود، در همیان سفید چرمی‌اش ریخته بود و حالا می‌رفت که از بیرون محوطهٔ جمرات به هر ستون هفت بار سنگ بکوبد. خوانده بود و با دقت به ذهن سپرده بود که: «شیطان را علاوه بر درون، در نماد هم باید سنگباران کرد و راند.»

نه، اگر این بازوی کشیده و قشنگ را، که به طور ناگهانی از زیر حوله بیرون افتاده بود، نمی‌دید ــ او خودش را بهتر از همه می‌شناخت، جوان سربراهی که افتخار حج یک ماه پیش به طور ناگهانی نصیبش شده بود ــ نمی‌توانست در برابر ستون جمره از خشم خود چشم بپوشد، محکم می‌کوبید، با جان و دل. همهٔ دردهاش را در سنگ تمرکز می‌داد و پرتاب می‌کرد. و اگر می‌توانست صورت زن را آن‌هم فقط یک بار ببیند آرام می‌شد، حال خوشی می‌یافت و خود را می‌سپرد به جمعیت که او را برانند. اما حالا دچار حالتی شده بود که خوابیدن در سایهٔ برگ‌های خیس را هوس می‌کرد.

بار اول که این چنین دچار خلسهٔ ابدی شده بود، ده سال بیش‌تر نداشت. آن روزها خواهرش او را با خود به خانهٔ همسایه می‌برد که وقتی با دختر همسایه گل‌های پارچه‌ای می‌سازند، او گوشه‌ای بنشیند و نگاهشان کند. همیشه هشت اتوی گل‌سازی روی اجاقی سه‌فتیله‌ای بود که با شعلهٔ آبی و زرد می‌سوخت. ساچمهٔ سر اتو را که سرخ می‌شد در گلبرگ‌های بریده شده می‌گذاشتند تا قالب بیفتد و پیچ بخورد. حالا نیز

به یاد می‌آورد که همیشه آن اتاق کوچک کنار آشپزخانه گرم بود، به‌خصوص در آخرین روزی که او به آن خانه پا گذاشته بود، گرما آدم را کلافه می‌کرد و او چنان دلش سرآمده بود که بعدها هر وقت انتظار کسی را می‌کشید یاد آن روز و بیش‌تر یاد حادثهٔ آن روز می‌افتاد. این کلافگی زمانی به اوج رسید که کار ساختن گل‌ها یکنواخت به نظر می‌آمد، و حتا گفتگوی دخترها دیگر تازگی روزهای قبل را نداشت. گربه‌ای هم بر درگاه اتاق نشسته بود و چنان آرام پلک می‌زد که آدم خوابش می‌گرفت.

همان وقت دختر همسایه از خواهرش پرسید: «چرا لب‌های داداشت این‌جوریه؟»

«برای این‌که تا چهار سالگی پستونک میکیده.»

و حالا هنوز هم هرکس او را می‌دید می‌توانست این‌جور تصور کند که او تا چند روز پیش پستانک می‌مکیده. به‌خصوص وقتی می‌خواست دود سیگارش را بیرون بدهد بیش‌تر توی ذوق می‌زد، دندان‌هاش هم پیدا می‌شد.

خواهرش گفت: «آدم خودخوریه، اما من خیلی دوستش دارم.»

دختر همسایه گفت: «پسر ماهیه، کله‌کوچولو!» و بهش لبخند زد و دستهٔ موی بورش را با یک حرکت داد پشت سر. همان وقت او چشمش به بازوی سفید و نرم دختر افتاد، ناگاه لذت عجیبی در خود حس کرد که تا آن وقت به وجود آن پی نبرده بود، رخوتی شیرین روی پوست و پرشی در پلک‌ها. حس کرد لالهٔ گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. آن‌وقت پنجه‌اش ــ یادش نمی‌آمد کدام دست ــ از هم باز شد، یکی از اتوها را برداشت و روی بازوی آن دختر گذاشت و بعد همه چیز تمام شد. بوی گوشت سوخته آمد، دختر جیغ کشید و گریه کرد و

همه چیز واقعاً تمام شد، چون دیگر هیچ‌گاه نتوانست به آن لذت دست پیدا کند.

خواهرش گفت: «چرا این کارو کردی، جونور؟» و یک کشیده خواباند بیخ گوشش و به چشم‌هاش زل زد: «چرا این کارو کردی؟»

«جای آبله‌ش ناصاف بود.»

در همان لحظه یاد داستان بلدرچین و برزگر افتاد و به این فکر کرد که چرا برزگر به زندگی بلدرچین توجهی ندارد، و نمی‌دانست چرا یاد این داستان افتاده است، بعدها هم نفهمید.

حالا با گذشت آن همه سال، باز آن حالت را یافته بود، رخوت تمامی بدنش را گرفته بود. علاوه بر آن حالتی دیگر در وجودش تاب می‌خورد که می‌دانست از هوش و دانایی بالاتر است. به یک جذبهٔ عمیق روحانی رسیده بود که به خاطر آن محیط دلش می‌خواست فریاد بزند، مثل بخار در تن خیس از عرق خود می‌رقصید و باز منجمد می‌شد، و همهٔ این کیف به شکل بازوی زنی عریان در می‌آمد که حالا دو سه قدم جلوتر از او، با فاصلهٔ پیرمردی سیاه و چاق در سمت چپ، دوش به دوش شوهرش اریب می‌گذشت. اما با هر قدم انگار شاخهٔ درختی را می‌تکاند.

کاش لحظه‌ای سربرمی‌گرداند یا لمحه‌ای صورتش را به طرف راست می‌گرفت، و یا دست کم متوجه بازوی خود می‌شد که ببیند چه کرده است. اما او هم مانند دیگران چنان خیرهٔ آن ستون‌ها بود که انگار اگر سربرمی‌گرداند زندگی‌اش را می‌باخت.

خواست به ستون‌ها نگاه کند و آن پوست قهوه‌ای براق را از یاد ببرد، اما مگر می‌شد؟ اختیار از کف‌اش درآمده بود. یکی غریو می‌کشید، یکی می‌گریست، یکی ناله می‌کرد و یکی می‌خواند: «ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت.» تکرار هم می‌کرد. و او می‌دانست و حتم داشت که

امروز کشته خواهد شد، و از او خواهند پرسید کجا کشته شدی؟ او جواب خواهد داد زیر دست و پا. نه، زیر دست و پا هم اگر می‌مرد دلش می‌خواست لااقل یک نظر صورت زن را ببیند.

با حرکتی تند شانه کشید و به سوی زن خیز برداشت، سعی کرد خود را به او برساند و هر چه تقلا کرد، دانست که باز ــ همان طور که بوده ــ عقب می‌ماند. عرق از سر و صورتش می‌ریخت و آفتاب مستقیم می‌تابید. صداها به صورت یک کُر عظیم غیرقابل فهم درآمده بود که فقط ممکن است جمعیتی در راه پایان گرفتن عمر دنیا، از خود به جا گذارد، یا نه، همهٔ آدم‌های صحرای محشر بودند، بی‌آن‌که کسی کسی را بشناسد، هر که برای دل خودش می‌خواند و همه به سوی یک ستون برنزه پیش می‌رفتند.

تا آن‌وقت راهی به این دوری نرفته بود و آن همه آدم که همه حالی غریب داشته باشند ندیده بود. جمعیت دور خودش می‌چرخید، درجا می‌زد و مثل موج کش و قوس می‌آمد، بی‌آن‌که از هم جدا شود. شنیده بود که باید ششدانگ حواسش را جمع کند که همان‌طور سرپا بماند. شنیده بود روز قبل مردی که می‌خواسته نعلینش را بردارد یا خواسته که مسیرش را عوض کند و یا شاید حواسش پرت بوده، زیر دست و پا مانده است.

ناگاه یاد دختر همسایه افتاد که گفته بود: «الهی با خاک‌انداز جمعت کنن.» و حالا اگر بود، با همان بازوی سفید و همان اتو، او قبول می‌کرد که اول به آرامش دلخواهش دست یابد بعد با خاک‌انداز جمعش کنند. به خود نهیب زد و احساس شرم کرد، دست به همیان برد و سنگ‌ها را لمس کرد و سر برگرداند که نگاهش به ستون‌ها باشد، اما فقط آن ستون گلبهی‌رنگ را می‌دید که مدام از او دور می‌شد. بی‌اختیار تقلا کرد که یک قدم جلوتر برود. اگر می‌توانست خود را به زن برساند، سنگ‌ها را دور

می‌ریخت، بازوی زن را می‌گرفت و اتوی داغ را چنان به آن می‌چسباند که زن جیغ بکشد و سر برگرداند، آن‌وقت حتماً گریه هم می‌کرد. بعد همه چیز تمام می‌شد.

یاد میوهٔ ممنوع و آدم ازلی او را به خود آورد، سر برگرداند؛ غریو شادی، نهر آفتاب، سیل به هم آمیخته انسان و همه سرازیر به تنگهٔ منیٰ. نالید: «مِن‌شرّالوَسواسِ‌الخَنّاس.» و فکر کرد: «آنچه می‌زنی حساب نیست، آنچه می‌خورد حساب است. هفت سنگ به اندازه، هر شیطان هفت سنگ که هفت، عدد کثرت است. یعنی بی‌شمار. نشان کن و بزن. آن‌گاه سه بت، سه مظهر شیطانی در زیر پای تو به زانو درمی‌آیند، فاتح تویی.» این‌ها را جایی خوانده بود، فریاد زد: «لبیک، لبیک.»

یک لحظه برای آخرین نگاه به چپ برگشت؛ و حالا دیگر خیلی دیر شده بود، چون هر چه نگاه کرد آن زن را ندید. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. کدام طرف؟ و مگر می‌شد؟ نه طرف چپ، نه جلو، نه زیر دست و پا، اصلاً نبود. درست همان طور که او تصور می‌کرد بازی را باخته بود. می‌خواست از آدم‌های دور و بر بپرسد: «شما او را ندیدید؟ نفهمیدید از کدام طرف رفت؟» با هجومی اعتراض‌برانگیز خود را از وسط جمعیت بالا کشید و قیقاج رفت، با فشار، با زور و با دست‌هایی که دو نفر را به دو سو پرت می‌کردند، اما هر چه رفت بیهوده. لحظه‌ای را در نظر آورد که پدیده ناپدید می‌شود و آدم درمانده و عاصی تا آخر عمر به این فکر می‌کند که یک خلأ بزرگ در زندگی‌اش هست. این لحظه را شاید پیش از این هم دیده بود، پیش از آن‌که دخترها بساط گل‌سازی را جمع کنند و پیش از سرد شدن اتوها می‌بایست کاری می‌کرد. یکی را برمی‌داشت و درست می‌گذاشت به صاف‌ترین نقطهٔ آن بازوی سفید، و گذاشته بود.

اما حالا دیگر چطور می‌توانست با آن خستگی پاها، درد ستون فقرات و ناتوانی تن، حتا یک قدم بردارد. و به کجا می‌رفت؟ گفت: «لبیک.» نمی‌خواست مدیون خود باشد، و شده بود. کاش همان وقت با یک جهش به او می‌رسید و ستون گلبهی‌رنگ را چنان می‌فشرد که از زیر انگشت‌هاش خون بزند بیرون. آن‌قدر خشمگین بود که کسی نمی‌توانست او را با دیگران همآواز نداند. از دور به نظر می‌رسید که با آن لب‌هاش انگار غریو می‌کشد. و جمعیت او را به پیش می‌برد.

گرما و نگاه دیگران، همیشه بی‌دلیل او را یاد بچگی‌هاش می‌انداخت، آن وقت‌هایی که هنوز اجازه داشت با دخترها و پسرهای کوچه، در حیاط خانه‌شان «مجسمانه» بازی کند.

یک نفر می‌گفت: «ماماما، چه‌چه‌چه، مجسمانه!» و بین بچه‌ها قدم می‌زد، نگاهشان می‌کرد و بعد می‌گفت: «در حالت میوه چیدن.»

همهٔ بچه‌ها مجسمه می‌شدند در حالت میوه چیدن، و بعد بهترین مجسمه فرمانروا می‌شد.

«ماماما، چه‌چه‌چه، مجسمانه.» و دختر سیزده چهارده ساله‌ای را زیر نظر داشت که بر اثر دویدن صورتش گل انداخته بود، گفت: «در حالت نگاه کردن به خورشید.»

کوچک‌ترها سر بلند کرده بودند و واقعاً خورشید را نگاه می‌کردند و نور تند آفتاب چشمشان را حتا اگر بسته بود، می‌زد. اما تنها آن دختر بی‌آن‌که به خورشید نگاه کند، جایی بین شاخه‌ها را نگاه می‌کرد، و حالت آدمی را گرفته بود که محو تماشای ماه باشد؛ یک دست به کمر، دست دیگر به موازات گوش چپ، شکل یک گل باز شده، با چشمانی بسته، و چند تار موی سیاه که بر پیشانی‌اش با باد می‌رقصید.

او وقت گذراند و بیش از همهٔ دورها، بچه‌ها را به همان شکل

نگه داشت. بعد با دقت به آن دختر نگاه کرد که پلک‌هاش می‌لرزید و دندان‌های سفیدش بین لبخند برق می‌زد.

وقت زیادی گذشته بود. می‌بایست یک نفر را انتخاب می‌کرد و نمی‌توانست دل بکند. بعد بی‌اختیار، بی‌آن‌که دلیلش را بداند، جلو رفت، با احترام و تقدس و نه از روی غریزه، جلو دختر ایستاد که درست سرخی صورتش را ببوسد و بگوید: «تو.» اما دختر در همان لحظه از حالت مجسمه درآمد و به او خندید. خندهٔ زنانه‌ای که او را خجالت‌زده کرد.

دیگر چطور می‌توانست خود را ببخشد؟ کوتاهی از خودش بود. مثل همیشه پیش از آن‌که فکر کند در حالت بهت و تردید، چیزی را که می‌خواست از کف داده بود. با گریه خواند: «سرانگشت‌های دستم پینه بسته...»

ناگهان مثل آدمی که از لای خزه‌های ته دریا نجات پیدا کرده باشد، خود را رها یافت. زمین زیر پاهاش ناهموار می‌آمد، و دیگر از همه طرف لای آدم‌ها نبود، نسیم را روی گردنش احساس کرد. موج سیل‌آسا می‌رفت و او تنها مانده بود، بر تلی از سنگریزه. آن‌وقت در میان ناباوری زن را دید که اریب می‌رفت و هنوز فکری به حال آن حوله‌اش نکرده بود. و بازوی طلایی‌اش امتداد می‌یافت، در آرنج شکن برمی‌داشت و در حولهٔ حریرمانند سفیدی پنهان می‌شد. در کنارهٔ عضلهٔ بازو، جای آبله هم بود، ولی از دور به چشم نمی‌آمد.

برای کشف آن لذت ابدی چشم به زن دوخت، قلبش تندتر زد، رخوتی شیرین روی گونه‌هاش دوید، پلک چشم‌هاش پرید و حس کرد لالهٔ گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. آن‌وقت بی‌آن‌که بداند کجاست به یک ستون سخت تکیه داد و بر توده‌ای از سنگریزه نشست، از خستگی نشست، و منتظر ماند تا زن سر برگرداند.

می‌دانست که برمی‌گردد. دست‌هاش را جلو برد و گفت: «خواهر جان، من جانور نیستم، من گرمم شده، من تشنه‌ام، من می‌خواهم زیر برگ‌های خیس بخوابم.»

زن اخم‌هاش را توی هم کرد و مقابلش ایستاد، می‌خواست سنگ‌ها را بزند، اما مردد بود. نمی‌خواست یا نمی‌توانست بزند. با جمعیت رفت، نیم دور چرخید و عاقبت درست روبروی او ایستاد، مثل دیگران هفت سنگ را هفت بار به او کوبید و رفت. ▣

اردیبهشت ۱۳۶۴

بُهت

یک نفر صدا می‌زد: «هوشنگ!»

پا شد نشست، به اطراف نگاه کرد؛ همه جا تاریک بود و رودخانه جایی در دوردست کف می‌کرد. گاه صدای زنجره‌ای به گوش می‌رسید. انگار پرنده‌ای غریب لابلای درخت‌ها خوانده بود، اگر ماه بود او می‌توانست لااقل طرح درخت‌ها را ببیند، و چقدر تشنه‌اش بود.

چرخی زد و از صدای نفس‌های منیژه دانست که او خواب است. با این غرور مزخرفش حال آدم را به هم می‌زند، قهر که می‌کند چیزهای دیگر هم یادش می‌رود. بالاخره یک جایی، یک وقتی این قهر تمام می‌شود، آن‌وقت می‌دانم چه رفتاری باهاش بکنم، تقصیر من است که با این و آن خوش و بش نمی‌کنم، نجابت به خرج داده‌ام اما کاری باهاش می‌کنم که توبه کند، از حسادت بیاید مثل پروانه دورم پرپر بزند.

قدری به اطراف نگاه کرد، همه جا سیاه بود. تنها ستاره‌ها در آن صفحهٔ بی‌انتها سوزن سوزن می‌شدند و بودند و نبودند. و چقدر بودند؟ کاش آدم بتواند بشمردشان، سال‌ها این شب ادامه پیدا کند و آدم بی‌آن‌که یاد چیز دیگری بیفتد، همین‌طور خوابیده از یک طرف شروع کند و دانه دانه بشمرد و در ذهن بسپرد و نسیم هم به صورت آدم بوزد. یادم باشد به این لیلاخانم بگویم از این به بعد می‌خواهم تعطیلات را بیاییم این‌جا. چه ده بکر و آرامی است! منیژه حتماً خوشش می‌آید، روحیه‌اش عوض می‌شود. چقدر به من می‌گفت که یک بار برویم ده لیلاخانم را ببینیم، و من می‌گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ مثل همهٔ روستاهای دیگه‌س.»

بوی پونه و گوسفند و خاک مرطوب می‌آید. بوهای دیگر هم هست. بوی قهر و آشتی، و امتناع‌های شبانه.

مگر من چه گفته بودم؟ گفتم: «تنها شوهر خواهرت دزد نیست، همهٔ طلافروش‌ها دزدن».

آن هم بر اثر اصراری که این مردک برای مسافرت داشت، و من نمی‌دانم چرا با ما؟ اما می‌دانم که اصلاً دلم نمی‌خواست با آن‌ها همسفر شویم و نشدیم.

منیژه گفت: «دزد خودتی. چرا تهمت بیخود می‌زنی؟»

گفتم: «مگه پول ما رو بالا نکشید؟»

گفت: «می‌خواستی باهاش معامله نکنی.» یا چیزی در همین مایه‌ها.

گفتم: «چه می‌دونستم.»

بعد هم صدای آژیر بلند شد و ما مجبور شدیم برویم توی کوچه.

گفتم: «بعد از هفت سال زندگی به من می‌گی دزد؟ منیژه تو واقعاً خجالت نمی‌کشی؟»

گفت: «تو چرا می‌گی؟ اینا می‌خواستن برن شمال به ما هم تعارف کردن، مگه اون بدبخت چی گفته؟»

گفتم: «تو طرفدار اون کلاهبرداری یا طرفدار من؟»

بعد هم جلو همسایه‌ها دیگر حرفی نزدیم و مسیر موشک را تماشا کردیم که مثل یک ستارهٔ روشن آمد و آمد تا یک جایی که سرازیر شد و حتماً با ما خیلی فاصله داشت.

من که یادم نیست آن شب ما چه حرف‌هایی زدیم، اما روز بعد هم سر محلهٔ زندگیمان جر و بحث داشتیم. بین زن و شوهر همیشه این چیزها هست، اما دلیلی ندارد به خاطر یک مسئله تا قیام قیامت قهر باشند. منیژه بدجوری پاش را توی یک کفش کرده که آپارتمان را بفروشیم و برویم یک جای بهتر.

گفت: «ما که نمی‌خوایم تا آخر عمرمون توی این محله بشینیم.»

گفتم: «دل خوشی داری ها.»

گفت: «تو رو خدا فکری به حال خونه بکن.» و یک پاش را مثل بچه‌ها به زمین کوبید.

گفتم: «نصف این خونه رو به ما نمی‌دن، اون وقت تو می‌گی بفروشیمش. لابد بعدش هم بریم سرمونو بذاریم بمیریم.»

گفت: «ما چه گناهی کردیم؟ این کوچه‌ها پر از لات و معتاد شده، آدم جرئت نمی‌کنه از خونه بره بیرون، دنبال آدم می‌افتن، متلک می‌گن...»

گفتم: «خوب از خونه بیرون نرو.»

گفت: «برو بابا تو هم، انگار توی عصر حجر زندگی می‌کنیم.» و رفت سراغ ظرف‌هاش.

گفتم: «من خسته‌م، تازه از سر کار اومدم، یه چایی بده، یه حال و احوالی بکن.»

گفت: «تقصیر خودت نیست توی این محله زندگی کرده‌ای مثل این خاله‌زنک‌ها بار اومدی، معتادها و دزدها رو نمی‌بینی.»

گفتم: «من مثل خاله‌زنک‌ها بار اومدم؟ نه خانم، تو فیلت یاد هندوستان کرده.»

همین‌طور که با سر و صدا ظرف می‌شست مدام می‌گفت و می‌گفت. من هم از خانه زدم بیرون و در را محکم کوبیدم به‌هم. و اگر سیگاری بودم حتماً یکی همان وقت روشن می‌کردم و یک طرف پیاده‌رو را می‌گرفتم و می‌رفتم، اما رفتم سر چهارراه، ویترین مغازه‌ها را نگاه کردم و آن‌قدر پرسه زدم که شب شد و برگشتم.

خیلی دلم می‌خواست مادرم بود و من می‌رفتم پیشش. من می‌دانم چه خبر است، یک مشت لات و بی‌پدرمادر ریخته‌اند توی کوچه و خیابان، با پررویی به زن و دختر مردم مزخرف می‌گویند، اما ما تا خانه را بفروشیم و از این محل برویم عمرمان هم سرآمده. کی می‌آید این قبرستان ما را بخرد؟ آن شب هم در راهرو خوابیدم و از گرما عرق ریختم. شب‌های بعد با آن صدای آژیر و آن موشک‌های لعنتی، ما نمی‌دانستیم چه کنیم. پناهگاه که نداریم، می‌رفتیم توی کوچه کمی هم با همسایه‌ها گپ می‌زدیم. و بعد که وضعیت عادی می‌شد برمی‌گشتیم بالا. بی‌آن‌که با هم حرف بزنیم، مگر آن‌که مجبور باشیم. دراز می‌کشیدیم، اما هیچ کدام خوابمان نمی‌برد. چند شب پیش هوا خیلی گرم بود، منیژه دو سه بار رفت آب خورد و برگشت یک بار هم از من پرسید: «آب می‌خوری؟»

با این‌که تشنه‌ام بود گفتم: «نه» و در آن نور کمرنگ اتاق‌خواب به عکس عروسیمان نگاه کردم.

به سال‌های قبل از عروسی فکر کردم که موهام هنوز نریخته بود و فری بود، آن‌قدر فری بود که مادرم فری صدام می‌کرد. شب عروسی

موهام را صاف کرده بودم، ریش پرفسوری داشتم، یقهٔ پیراهن آبی‌ام را آورده بودم روی یقهٔ کت و دمپای شلوارم کمی گشاد بود. خب، آن وقت‌ها این چیزها مد بود.

منیژه می‌گفت: «هر وقت از جلو داروخانه رد می‌شدم می‌دیدم یه آدم اخمو اون‌جاست که این‌جوری زل می‌زنه توی چشم‌های آدم.»

می‌گفتم: «تو که می‌دونی، شغل ما خیلی مسئولیت داره. یه داروی اشتباهی ممکنه کار دست آدم بده.»

می‌گفت: «کار دستت داده دیگه.» شانه‌اش را بالا می‌گرفت و خودش را کج می‌کرد. و ما می‌خندیدیم و چقدر خوش بودیم. حالا هم می‌شود خوش بود، بی‌جنگ و گریز، با اعصاب راحت زندگی کرد. منیژه وقتی با آدم سر جنگ نداشته باشد، فرشته است. موهای سیاهش را حلقه حلقه رها می‌کند دور و بر صورتش، لباس زرد یا نارنجی می‌پوشد و وقتی می‌خواهد به آدم نگاه کند، سرش را کمی کج می‌کند، و هر چه سعی می‌کند لب‌هایش را ببندد، نمی‌شود. همیشه دندان‌های سفیدش پیداست، و همین چیزها خوشگلش می‌کند.

من نمی‌فهمم چرا این‌جوری شد. چه چیزی باعث می‌شود که مردم نتوانند تفاهم داشته باشند؟ چرا مردم نمی‌توانند خوشحال باشند؟ من نمی‌فهمم، شاید به خاطر کمبود دارو و شیرخشک و این چیزها باشد. این آلودگی هوا، این همه بیماری، این موشک‌های کثافت، معلوم است آدم کلافه می‌شود. سه هفته است، شاید دو هفته، به گمانم سه هفته است که به خاطر هیچ و پوچ ما با هم نه قهریم و نه آشتی.

ستاره‌ها، مثل اشک شفاف بودند و توی چشم‌هاش تکرار می‌شدند. نسیم می‌وزید، و سکوت همچنان برقرار بود. به نظرش آمد که باز کسی گفت: «هوشنگ!»

برگشت، نیمرخ خوابید، رو به منیژه.

کاش بیدار شود و با یک نگاه بشود همه چیز را از نو شروع کرد. چشم توی چشم همدیگر بیندازیم، انگار که برای اولین بار همدیگر را می‌بینیم، من می‌بخشمش، حاضرم که از همهٔ حرف‌هاش چشم بپوشم و ندیده بگیرم، می‌گویم که گذشته‌ها را فراموش کند، و فردا با هم می‌زنیم به کوه، اول باید برویم این ده لیلا خانم را کشف کنیم. ببینیم رودخانه‌اش کجاست، چه گل‌هایی دارد، چه میوه‌هایی دارد، بعد بپرسیم ببینیم می‌شود هر هفته پنجشنبه و جمعه بیاییم این‌جا؟ بهتر از این است که توی آپارتمان بچپیم، برنامه‌های چرند تلویزیون را نگاه کنیم و منتظر موشک بمانیم. چرا ایام بمباران نرویم ده لیلا خانم؟ یک شب هم که بی‌ترس بخوابیم، خودش یک زندگی است.

منیژه می‌گفت: «هوشنگ، اگر بذاری می‌رم هنرپیشه می‌شم.»

گفتم: «تو خودت یه هنرپیشه‌ای، عزیزم. الان هم داری نقش یه زن فداکار رو بازی می‌کنی.»

گفت: «خب، تو هم نقش یه مرد اروپایی رو بازی کن که به زنش اجازه می‌ده بره فیلم بازی کنه.»

گفتم: «بذار توی نقش همین مرد داروخانه‌چی باقی بمونم. تو هم معلم کلاس دومی‌ها باش.»

ما حرف می‌زدیم و از پنجره بارش برف را تماشا می‌کردیم که روی هرهٔ ایوان آپارتمان می‌نشست.

گفت: «اگه برف درست و حسابی بشینه، می‌دونی؟ فردا تعطیل می‌شه.» و من خندیدم. گفت: «دلم می‌خواد یه هفته بریم شمال.» و گفت: «اون شهری که آب‌معدنی داشت اسمش چی بود؟»

من ساکت بودم و او با شوق حرف می‌زد: «خیلی وقته می‌خوام برم یه

مانتو حسابی بگیرم.» و گفت: «بالاخره نفهمیدم توی اسپانیا کجاها می‌رفتی، با کی‌ها بودی؟» و بعد گفت: «هان؟ تو اون مدت بالاخره...»

و حالا منیژه چنان اسیر خواب بود که انگار کوه کنده است. هوشنگ برگشت، رو به آسمان خوابید و به ستاره‌ها نگاه کرد. صدای کشداری گفت: «هوشنگ!» که به نظر می‌آمد پرنده‌ای در همان نزدیکی‌ها روی شاخه‌ای خودش را جابجا می‌کند.

بعد در بهت و ناباوری احساس کرد دست منیژه به نرمی روی صورتش نشست و روی گردنش حلقه شد، با حرارتی عجیب، روی صورت و سرش حلقه شد، پیش از این‌که هوشنگ حرکتی بکند، چشم‌های خیره‌کنندهٔ ماری را می‌دید که صورتش به پهنای دست آدم بود. خواست فریاد بزند و از جا بجهد، اما هیچ توانی در خود نمی‌یافت، چیزی مثل روح از بدنش خارج می‌شد و چیزی به ظرافت دست‌های منیژه دور سرش چنبره می‌زد. در بهت و وحشت خود را به تقدیر سپرد.

مار زبانش را بیرون می‌آورد و خیرهٔ چشم‌های هوشنگ شده بود، و حالا تمام و کمال روی سر و سینه‌اش خود را پهن کرده بود.

قلبش ایستاد و بعد با شدت عجیبی شروع به تپیدن کرد. ناگاه بدنش به لرزه افتاد و صدای ناله‌اش لرزید، بی‌آن‌که خود بخواهد تکانی خورد و آن‌وقت احساس کرد که مار سرش را فرو برد و درست روی سیبِ آدمش را سوراخ کرد.

هوشنگ از ته دل فریاد زد: «آخ!»

منیژه از خواب پرید، نیم‌خیز شد و گفت: «چی شد؟»

هوشنگ خواست بگوید هیچی، سوختم. اما فقط گفت: «هیچی.» از میان حلقهٔ اشک احساس کرد یک تکه زغال در باد می‌سوزد و سرخ

می‌شود، دست‌های منیژه از او فاصله می‌گیرد، خاکسترها توی هوا پخش شده‌اند، انگار که از دل خورشید پولک می‌ریزد. بعد همه چیز تمام شد.

منیژه خواب‌آلود و کش‌دار گفت: «بخواب عزیزم، اعصابت ناراحته، اگر می‌ترسی بیا توی بغل من بخواب. می‌خوای شونه‌هاتو بمالم؟» دست برد و صورتش را نوازش کرد. و چنان اسیر خواب بود که نمی‌توانست چشم‌هاش را باز کند، گفت: «بوی میوهٔ کال می‌آد. می‌فهمی هوشنگ؟ این‌جا چقدر ساکته! صبح به لیلا می‌گم برات کره و عسل بیاره، یه صبحونهٔ مفصل می‌خوریم و می‌زنیم به کوه، ببینیم کجا به کجاست.» ▣

منظرهٔ باستانی

از پنجره تنها بارش برف پیدا بود، برفی لجوج و بی‌موقع که پیچ می‌خورد و بازی می‌کرد. کمی پایین‌تر از پنجره، کاووس باستانی روی تخت زانوهاش را بغل زده بود و جوری به بیرون خیره شده بود که به نظر می‌آمد دارند سرنوشتش را تعیین می‌کنند، و چهرهٔ آرام و سفیدش به نجات موسایی قوت قلب می‌داد که دیگر احساس لرز نکند و با نگاه به پنجره، هم برف را ببیند و هم کاووس را.

نجات مثل تشنه‌ای که پای دیوار وا رفته باشد به کاووس چشم دوخته بود و نمی‌دانست چه چیزی بیرون پنجره نظر کاووس را جلب کرده است. محیط اتاق کسل‌کننده بود اما هرچه بود از آسایشگاه قبلی دلبازتر و روشن‌تر بود. صدای ناله و گاه‌گاه گریهٔ کسی را نمی‌شنید و مجبور نبود به خاطر فرار از صدای گریه به راهروها پناه ببرد، به‌خصوص این‌جا

پنجره‌ای هم به بیرون داشت که کاووس می‌گفت منظرهٔ قشنگی آن‌جاها هست؛ جویباری، چند درخت، و اسب‌هایی که گهگاه می‌آیند و سرشان را در آب فرو می‌برند.

لحظاتی بعد برف تنک شد و دست از باریدن کشید. آفتاب در آمد و صدای شرشر آب از جایی دور به گوش رسید. در قاب آبی پنجره، آسمان با چند لکه ابر و سه کلاغ پیدا بود. و بعد که کلاغ‌ها غارغارکنان گذشتند، صدای خس‌خس نفس کشیدن سلیمان شنیده می‌شد.

اول کاووس و بعد نجات به سلیمان نگاه کردند. اسکلتی بود که فقط نفس می‌کشید و گاه سرفه‌ای هم می‌کرد. از پشت شیشه‌های ضخیم عینک آن‌قدر خیره می‌شد تا ببیند، بعد جوری که بخواهد شروع به حرف زدن کند، سرش را جلو می‌آورد، دهانش را باز می‌کرد و فقط ریشش را می‌خاراند و همین چیزها بود که زمان را کند می‌کرد. کندتر از آنی که بود.

نجات گفت: «کاووس، هر وقت می‌گم کاووس یاد زنم می‌افتم. اسمش طاووس بود.»

کاووس گفت: «گفتی.»

«خیلی کاری بود. سپیده که می‌زد تا بوق سگ کار می‌کرد.»

کاووس گفت: «آهان، اسبا دارن می‌آن.»

نجات گفت: «خوب شد دانایی مرد، راحت شد. خوب آدمی بود، اما بد کاری کرده بود توی این دستشوری شاشیده بود.»

کاووس گفت: «نشاشیده بود، تو بهش بد و بیراه می‌گفتی، اذیتش می‌کردی.»

نجات گفت: «خودم دیدم، آقاجون، حالا که مرده، آقاجون.»

کاووس گفت: «قافله پس و پیشه، ماهم می‌میریم.»

نجات سرفه کرد و خلطش را با دستمال گرفت، و ته‌ماندهٔ مزهٔ دهنش را قورت داد، انگار که شیرینی آخر قند را فرو می‌دهد، و احساس کرد خیلی از کاووس خوشش می‌آید و اگرچه تخت خودش کنار پنجره نیست، می‌داند که بیرون چه خبر است، اسب‌ها چه می‌کنند، کبوترها کی می‌آیند و درخت‌ها چه شکلی‌اند.

کاووس گفت: «یادم باشه به تهمینه بگم افسانه‌شو بیاره.»

نجات گفت: «مگه می‌آد؟ تو می‌گی. سه ساله که اینو می‌گی، آقاجون.»

«امسال حتماً می‌آد، به خاطر عید هم که شده می‌آد، به خاطر من هم که شده می‌آد، به دلم برات شده.»

«خدا به ما دختر نداد. دو تا پسر داد، هوم.» و از دست خدا عصبانی بود. دیده بود که بعضی از سالمندان آسایشگاه ملاقاتی دارند، و حالا خوب می‌دانست که اکثر ملاقاتی‌ها زن‌ها هستند، با بچه‌شان راه می‌افتند، هدیه‌ای چیزی هم می‌آورند، کمی رنگ و شادی و سر و صدا.

گفت: «پسر خوب نیست، دختر یه چیز دیگه‌س. گفتی اسم نوه‌ت چی بود، آقاجون؟»

«افسانه.»

«تا به حال دیدیش؟»

«اونا که این‌جا زندگی نمی‌کنن، اونا خارجن. اما عکسشو دارم.» از جیب بغلش عکس را درآورد، نگاه کرد و دوباره در جیب گذاشت.

سلیمان زنگ را فشار داد، چند لحظه بعد دو مستخدم آمدند توی اتاق، او را سوار چرخ‌دستی کردند و بردند.

نجات گفت: «دیشب خیلی بد خوابید. تا صبح چهار دفعه واسه پیشاب زنگ زد.»

کاووس گفت: «پنج تا اسب اون‌جا دارن آب می‌خورن.»

«پسرم نخواست منو ببره، هوم.»

«همیشه عید نوروز آفتابیه. جز یک سال که ما مسافر بودیم و داشتیم با دلیجان از یزد می‌اومدیم.»

«یزدی هستی؟»

کاووس سر تکان داد و همچنان بیرون را نگاه کرد.

نجات گفت: «پشت‌سر یزدیا خیلی حرف می‌زنن. اما من می‌گم یزدیا نه بخیلن، نه دزد، جنس بخر نیستن. قیمت می‌کنن و می‌رن.»

کاووس گفت: «اون وقتا توی خونهٔ ما سه تا بید مجنون بود، شاید هم چهار تا، یادم نیست.»

«خب، می‌نداختین جاش سیب می‌کاشتین، آقاجون.»

«مجنون رفت سر چاهی که لیلی توش بود، منتظر نشست، نشست تا کمرش خم شد، بعد شد درخت.»

نجات آمد بخندد، سرفه امانش نداد، نفسش بند آمد، جوری که با دهان باز لحظاتی همان طور ماند، بعد گفت: «ای وای!» و ناله کرد.

کاووس گفت: «دیشب تا صبح بارید.»

«تا صبح خواب برف دیدم.»

کاووس روی تختش دوزانو نشست، مثل کسی که تشهد می‌خواند. موهای صافش را داده بود طرف چپ، و پوست صورتش سفید بود، انگار که خونش تمام شده باشد. گفت: «راستی؟»

نجات چند بار سر تکان داد. کاووس گفت: «برف نشانهٔ خوبی نیست. برف یعنی سنگینی، ولی خیر باشه.»

نجات مات نگاه می‌کرد، به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و پاهاش را مثل بچه‌ها از هم باز کرده بود. گفت: «یعنی چه؟ یعنی مردن یا یعنی پول گیر آدم نمی‌آد؟» و سرش را چند بار تکان داد: «چقدر باریده؟»

کاووس گفت: «یه وجب. خوب برفی بود، جوانه‌ها رو شست.» و به بیرون چشم دوخت، چند بار پلک زد و با حظ نگاه کرد: «پَر کاه بود، آب شد.»

«پیش از بزازی توی لاله‌زار هندونه می‌فروختیم، شتری قاچ می‌کردیم، پری دهشاهی.»

«گفتی.»

«می‌خواستم معلم بشم، اما ننه‌م گفت خوب شغلی نیست.»

«پرنده‌ها چه پری می‌شورن! خودشونو می‌زنن به آب و...»

«اسم زنم طاووس بود، هوم.»

خدمتکارها با ضرب در را باز کردند و چرخ سلیمان را به درون آوردند. و پیش از آن‌که او را روی تختش بگذارند، هر دو به کاووس لبخند زدند. آن‌که جوان‌تر بود گفت: «آقای باستانی، فردا عید نوروزه. عیدی ما یادت نره.»

و آن دیگری گفت: «برات هفت‌سین هم گرفتیم.»

کاووس گفت: «نامه برام نیومده؟»

خدمتکار اولی گفت: «نه، اما می‌آد.»

کاووس گفت: «دخترم تلفن نکرد؟»

خدمتکار دومی گفت: «می‌خوای هفت‌سین‌تو بیارم؟»

کاووس گفت: «منتظر می‌شم، می‌دونم که می‌آد، خوابشو دیدم.»

خدمتکار اولی گفت: «باید عیدی به ما سکه بدی.»

کاووس گفت: «طلا که ندارم، قرونی می‌دم.»

نجات گفت: «می‌خوام ندی، هوم.» و سرش را برگرداند، انگار که قهر کرده باشد.

خدمتکار اولی گفت: «سلامتیشو می‌خوایم.» و هر دو خارج شدند.

کاووس گفت: «خیر ببینی.» و به در اتاق نگاه کرد.

نجات گفت: «برای عید لباس عوض می‌کنی؟»

کاووس لباس‌های نوش را پوشیده بود، هفت‌سین کوچکی را که روی مقوا چسبانده بودند، جلو روش گذاشته بود، لب تخت، رو به پنجره نشسته بود و رادیو گوش می‌کرد، با آن پیراهن سفید، کت و شلوار سفید، کفش سفید پارچه‌ای ــ بی‌جوراب ــ با آن موهای سفید به نظر می‌آمد که تازه او را شسته‌اند و گذاشته‌اند آن‌جا که خشک شود. در نور بی‌رمق آفتابی که داشت غروب می‌کرد، کمرنگ‌تر به نظر می‌آمد.

نجات گفت: «می‌خوای چه کنی؟»

کاووس حرفی نزد، بیرون را نگاه کرد و گوش سپرد به رادیو که تحویل سال را اعلام کند. زیر لب برای دلش چیزی می‌خواند، بعد دست راستش را روی قلبش گذاشت و صاف نشست.

نجات گفت: «این عبادته؟»

کاووس گفت: «معلومه، اما حرف نزن.»

نجات گفت: «ما روزه می‌گیریم، مسلمونا نماز می‌خونن، روزه هم می‌گیرن، اما ما فقط روزه می‌گیریم، آقاجون.»

کاووس گفت: «پاکیزگی عبادته.»

نجات گفت: «شماها آتیش می‌پرستین.»

کاووس گفت: «نه، ما آتیش‌پرست نیستیم، ما یکتاپرستیم، یکتای بی‌همتا رو می‌پرستیم.»

نجات گفت: «دروغ می‌گی چی کنی؟»

کاووس گفت: «به این سوی چراغ ما آتیش‌پرست نیستیم.»

نجات گفت: «نماز که نمی‌خونین؟»

کاووس گفت: «عبادت می‌کنیم.»

نجات گفت: «لباس نو می‌پوشین، رادیو گوش می‌کنین، می‌رین تماشای اسب و پرنده‌ها.»

کاووس برافروخته شد، لحظه‌ای زیرچشمی نجات را پایید و آن‌وقت گفت: «وقت جوونی چند تا درخت کاشتی؟»

نجات گفت: «من باغبون نبودم، آقاجون، من بزاز بودم. وقت درختکاری نداشتم.»

کاووس گفت: «من سالی دو تا درخت می‌کاشتم. هفتاد سال، سالی دو تا درخت.»

نجات گفت: «درختکاری که عبادت نیست، هوم.»

کاووس بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «چه بنفشه‌هایی کاشته‌ن! این دخترا خیلی باسلیقه‌ن، آدم حظ می‌کنه.»

نجات گفت: «روزه‌ای که ما می‌گیریم عبادته، ما می‌ریم بهشت.»

کاووس گفت: «اون‌جا حساب و کتاب داره.»

نجات گفت: «حیوون! حیوون! این یعنی چی؟»

کاووس گفت: «ادب داشته باش.»

نجات گفت: «هوم.»

کاووس گفت: «پنج تا اسب دارن می‌چرن.»

نجات گفت: «قدیما ما اسب داشتیم، اما هیچ وقت نمی‌رفتیم تماشای اسب. ازشون کار می‌کشیدیم، بار می‌زدیم می‌رفتیم، شهر به شهر. اما هیچ وقت نمی‌رفتیم تماشای اسب. می‌بستیمشون به درخت و باز بار می‌زدیم برمی‌گشتیم شهر. سواری نمی‌کردیم. هیچ وقت هم نرفتیم تماشای اسب.»

کاووس گفت: «چهارده تا درخت اون‌جا هست، ردیف کنار هم، تابستونا سایه‌شونو می‌اندازن روی سر مردم. اون‌وقت مردم دسته دسته

می‌آن زیر سایهٔ اینا غذا می‌خورن، بازی می‌کنن، اسب تماشا می‌کنن، می‌خوابن.» و با ضرباهنگ رادیو حرفش را قطع کرد و به در اتاق خیره شد، گفت: «خدا کنه اولین کسی که می‌آد توی اتاق، تهمینه باشه.»

نجات گفت: «چه فرقی می‌کنه؟»

کاووس گفت: «بعد از تحویل سال، شگون داره که یه آدم خوب بیاد تو.»

نجات گفت: «این هم عبادته؟»

کاووس گفت: «نه، شگونه. 'سالی' باید آدم خوب باشه. می‌دونی سالی یعنی چی؟»

نجات سرش را برگرداند و اخم کرد. کاووس گفت: «کسی که موقع سال نو می‌آد سالیه. سالی باید آدم خوبی باشه.»

نجات گفت: «واسهٔ اینه که عقل نداری، پولم نداری، یه عمر به این چیزا فکر کرده‌ی.»

کاووس گفت: «بذار اول سال نو، حالم خوش باشه.»

نجات گفت: «می‌خوام نباشه، هوم.»

آن‌وقت صدای درشدن توپ آمد و گوینده گفت: «آغاز سال نو.» و بعد آهنگ شاد و قشنگی پخش شد.

کاووس صاف نشست، لحظه‌ای مکث کرد و بعد خواند: «من اهورامزدای نیک، خداوند نیکی، آن پاک شکوهمند را می‌ستایم. فروردین پاک توانای پاکدینان را می‌ستایم.»

نجات گفت: «اینا عبادته؟»

کاووس گفت: «آره، اینا عبادته.» و به دوردست اشاره کرد: «اون‌جا، چند نفر دارن درخت می‌کارن.»

نجات دهنش را کج کرد: «یعنی چی؟»

کاووس گفت: «نوروز مبارک.»

نجات دندان‌هاش را به‌هم فشرد، خیرهٔ سلیمان شد و زنگ کنار دستش را فشار داد. کاووس سر برگرداند و غمزده بیرون را نگاه کرد. چند لحظه بعد درِ اتاق باز شد و خدمتکار آمد تو، گفت: «چیه؟»

نجات گفت: «عید شما مبارک، هوم.» بعد خیرهٔ کاووس شد و خندید، گفت: «این‌م سالیِ خوب، آقاجون!»

خدمتکار با تعجب جلوتر رفت، نزدیک کاووس ایستاد، گفت: «آقای باستانی، چرا گریه می‌کنی؟»

کاووس جوابی نداد و همچنان رو به پنجره نشست.

نجات گفت: «عقل تو کله‌ش نیست.» و سرش را کاملاً خم کرده بود که صورتش را ببیند. هیچ‌وقت او را این جور ندیده بود. احساس بدی داشت و یاد بچگی‌های خودش می‌افتاد که در اصفهان خاک می‌خورد و هر چه می‌کردند این عادت از سرش نمی‌افتاد. خودش هم می‌دانست که عادت بدی است اما نمی‌توانست آن را ترک کند. یاد مادرش افتاد که هفت سال در خانهٔ سالمندان بود و همیشه نفرینش می‌کرد، و او سه ماه بعد فهمید که مرده است. معلوم هم نشد کجا دفنش کردند. و حالا کاووس را رنجانده بود، گفت: «آقاجون، این یعنی چی؟»

کاووس قهر کرده بود. تا شب هر چه باهاش حرف زدند جوابی نداد، شام هم نخورد. سینی غذاش را دست‌نخورده برگرداندند. حتا وقتی نجات می‌خواست بخوابد کلید برق را بالای سرش زد و گفت: «اِمت قسم منظوری نداشتم، آقاجون.» و بی‌فایده بود. کاووس نمی‌خواست تکان بخورد، می‌خواست بنشیند و در تاریکی، اسب‌ها و بنفشه‌ها و درخت‌هاش را نگاه کند.

به نظر می‌آمد که بزرگ‌تر و سفیدتر شده است؛ آدمی به رنگ مهتابی،

به یک مجسمهٔ قیمتی سفید در حال نیایش شباهت داشت. جوری که نجات از دیدنش دچار وهم می‌شد، برای همین زیر لب گفت: «فردا از دلش در می‌آرم.» و چشم‌هاش را بست.

صبح روز بعد وقتی نجات از خواب بیدار شد، از تعجب روی تخت نیم‌خیز ماند. هوا آفتابی بود، صدای پرنده‌ها از بیرون به گوش می‌رسید و انعکاس نور خورشید بر پنجره‌ها می‌درخشید. اما کاووس روی تختش نبود.

هر روز پیش از همه بیدار می‌شد، لب تخت می‌نشست و طلوع آفتاب را تماشا می‌کرد، اما حالا نبود و کفش‌های پارچه‌ای سفیدش جفت‌شده زیر تخت بود.

نجات نشست، به دیوار تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. سلیمان خرخر می‌کرد و هیچ صدایی از راهروها شنیده نمی‌شد. گفت: «کاووس.» دستمالش را از لای ملافه‌ها پیدا کرد، دور دهن و بینی‌اش را پاک کرد، و آرام گرفت. لحظاتی را در بهت گذراند، فکر کرد خواب می‌بیند، اما کفش‌های کاووس زیر تخت بود، زیر لب گفت: «چه کنم؟» و بی‌اختیار زنگ را فشار داد، گفت: «این کجاست؟» و از خدمتکار هم همین را پرسید.

خدمتکار گفت: «مرد.»

نجات گفت: «مرد؟ راستی راستی مرد؟»

خدمتکار گفت: «آره، ساعت چهار مرد.»

نجات گفت: «دروغ می‌گی چه کنی، آقاجون؟»

خدمتکار گفت: «ناراحت نباش، بهش فکر نکن.»

نجات گفت: «حالا کجاست؟»

خدمتکار گفت: «بردنش، بهش فکر نکن.»

نجات گفت: «آدم خوبی بود، آقاجون.»

خدمتکار گفت: «آره، آدم خوبی بود.» و از اتاق خارج شد.

نجات گفت: «آقاجون، کجا رفتی؟» و باز زنگ زد.

خدمتکار برگشت: «باز چیه؟»

نجات گفت: «این تخت منو بذار دم اون پنجره، هوم.»

خدمتکار گفت: «خیلی خب.» تخت کاووس را کنار کشید و گفت: «خیلی خب، سفت بشین.» و تخت نجات را بی‌حوصله جلو برد و درست زیر پنجره گذاشت.

نجات برای اولین بار از پنجره مناظر کاووس را نگاه کرد؛ خرابه‌ای بود پر از ماشین قراضه و کوهی از زباله و قوطی حلبی و برف‌هایی که هنوز در لابلای خرت و پرت‌ها جا خوش کرده بود، بی‌آن‌که اسبی زباله‌ها را بخورد، یا درختی سایه داشته باشد، گفت: «دروغ می‌گی چه کنی، آقاجون؟»

رو برگرداند و وقتی خواست بخوابد چشمش به سلیمان افتاد که هنوز خرخر می‌کرد. یک بلندگو در کنج اتاق آن بالا به دیوار چسبیده بود و انگار صدای خرخر سلیمان از آن پخش می‌شد. ▣

رم ـ مهرماه ۱۳۶۸

سفر روحی

یک قایق موتوری روی آب بود. به ساحل نزدیک می‌شد، بعد پت‌پت کرد و خاموش شد. چند پرنده روی آسمان دنبال هم به شکل یک قوس سرازیر شده بودند، سیرسیرک‌ها می‌خواندند و هوا گرم بود.

ما به طرف دریا می‌رفتیم. شیرمحمدلی به حسین گلبر گفت: «تو صدایی می‌شنوی؟»

قایق اصلاً صدا نداشت، صدای دیگری بجز صدای موج‌ها از دریا نمی‌آمد، اما حسین گلبر خندید و گفت: «آره، مثل این‌که آره، آقای مربی چقدر به دریا مونده؟»

گفتم: «صد متری مونده.»

نمی‌دانم کدام یکیشان بود که گفت: «هی، هی، دریا!»

شیرمحمدلی گفت: «آقای مربی، هوای ما رو که داری!»

گفتم: «آره، زمین همواره، با خیال راحت همین جور برین جلو.»

تلفنچی آسایشگاه بود، صورت درازی داشت، و خودش نمی‌دانست که صورتش دراز است، خیال می‌کرد صورتش اندازه است، اما می‌دانست که کوسه است، و اصلاً هیچ اهمیت نمی‌داد. انگشت‌هاش را در هوا حرکت می‌داد و هیجان‌زده می‌خندید: «هی، هی، من خوابشو بارها دیده‌م، دریا رو توی خواب دیده‌م. اون ماهیا، اون سبزه‌ها، هی!» و جوری می‌خندید که انگار دارد زارزار گریه می‌کند.

جمعه بود و نرمه‌بادی از دور می‌آمد. حسین گلبر گفت: «آقای مربی، این‌جا ماهی‌م وجود داره؟»

گفتم: «آره، ولی نه این نزدیکا.»

و ما به دریا رسیده بودیم. آن دو مرد نابینا با کفش به آب زدند و من می‌دیدم که موج به پاچهٔ شلوارشان می‌خورد: «ای خدا، ای خدا!»

من حوصله نداشتم. پاهام درد می‌کرد. از خستگی روی تنهٔ درختی نشستم و به زائده‌های آب‌آوردهٔ ساحل نگاه کردم؛ تکه‌های ساییده‌شدهٔ چوب، سنگ‌های صیقل‌خورده، گوش‌ماهی‌های ریز و درشت، باقیماندهٔ یک پرندهٔ دریا که از قسمت شکم به‌طور کامل خالی شده بود، و در دوردست یک قایق وارونه، و اتاقکی که با گونی و چوب ساخته بودند.

من که قصد نداشتم دریا را ببینم، من حتا وقتی از کنار دریا رد می‌شوم رویم را برمی‌گردانم و طرف جنگل یا جاده را نگاه می‌کنم. همهٔ بدبختی از شغل ماست که هیچ چیز دست خود آدم نیست. هر کسی خواهشی بکند باید انجامش داد، به خاطر این چیزها بهتر است که آدم استعفا کند و برود دنبال یک کار حسابی. من اگر به خاطر مادرم نبود اصلاً سر هیچ کاری نمی‌رفتم. چون خیلی‌ها را می‌شناسم که سر هیچ کاری نیستند اما درآمدشان خوب است. یعنی می‌خواهم بگویم از درآمد یک مربی بهتر

است. من که مربی نبودم، من مسئول خرید خرده‌ریزهای آسایشگاه بودم. می‌گفتند سبزی، می‌پریدم روی دوچرخه و می‌رفتم تازه‌بازار، می‌گفتند قرقره، و من دوچرخه‌ام را برمی‌داشتم و می‌دویدم، می‌گفتند ماهی، و من می‌رفتم کنار دریا و از ماهیگیر ماهی تازه می‌خریدم.

شیرمحمدلی می‌گفت: «آقای مربی، خوش به حالتون.»

این چیزها را حتا به آن رئیس دادگاه کله‌خر هم گفتم، گفتم: «آقای رئیس، فرمایش شما صحیح، اما من این چیزها رو قبول ندارم.» این شیرمحمدلی تلفنچی آسایشگاه آدم کنه‌ای بود، ولکن نبود. بدبختی من این‌جاست که هر وقت به هر کس تلفن می‌زدم، گوشی را او برمی‌داشت، می‌گفت: «آقای مربی، الان وصل می‌کنم، اما یادتون باشه شما قول مردونه دادین‌ها!»

حتا یک روز که شنیدم در بیمارستان بستری‌اش کرده‌اند، هوس کردم گوشی را بردارم و با تلفنچی‌های دیگر حرف بزنم، اما شما فکر کنید وقتی آدم شماره بگیرد و شیرمحمدلی گوشی را بردارد، آدم چه حالی می‌شود؟

گفت: «آه، آقای مربی، شما هستید؟»

گفتم: «نه، یعنی آره.»

گفت: «تعجب کردین که من گوشی رو برداشتم؟»

گفتم: «نه، یعنی من خیال کردم تو رفتی بیمارستان.»

گفت: «ممنونم که حالمو می‌پرسین، شما خیلی لطف دارین. اما الحمدلله چیزی نبود، چیز بود، یه رودل ساده بود، این بود که وقتی دواهامو گرفتم برگشتم این‌جا. خب، حال شما چطوره؟ هنوز که سر قولتون هستین، نکنه یه وقت به ما جواب رد بدین و دل ما رو بشکنین. من به این آقای حسین گلبر قول شرف داده‌ام، متوجه هستین که.»

تمام وقت‌هایی که من با او سر و کار داشتم، حرف دریا را می‌زد. پلک‌هاش تند و تند شروع می‌کرد به زدن، و این لبش چند بار می‌جنبید، جوری که بخواهد گریه کند. امانم را بریده بود. سرش را نزدیک می‌آورد و آهسته آهسته می‌گفت: «این چیزا هوس نیست، آقای مربی باور بفرمایید، این برای ما یه آرزوست. دلمون می‌خواد توی دریا راه بریم، به آب دست بزنیم، صداشو بشنویم، می‌فهمید که؟»

گفتم: «بذار هوا حسابی گرم بشه.»

گفت: «وقتی هم که هوا داغ می‌شه می‌گین بذار هوا خنک‌تر بشه، الان شرجیه. اگه راستشو بخواین، آقای مربی، به گمونم نمی‌خواین مارو ببرین.»

گفتم: «چرا، چرا، همین جمعه می‌برمتون.»

گفت: «پس موافقت می‌کنین؟ موافقت می‌کنین؟ بذارین من شمارو ببوسم.» دستم را فشرد و صورتم را چند بار بوسید. راستش من چندشم شد.

گفتم: «آره، موافقت می‌کنم، من که مثل رئیس نیستم با هر چیزی مخالفت کنم.» من اخلاق عجیبی دارم، هیچ چیز در دنیا برای من مزهٔ موافقت کردن را ندارد.

به رئیس دادگاه گفتم که من این چیزها را با سرنگهبان آسایشگاه درمیان گذاشتم، او هم زیاد مخالفتی نداشت، با این حال گفت: «اگه یه وقت خدای ناخواسته تصادف بشه، یا یکیشون بره زیر ماشین، چه می‌کنی؟» و من فکر کردم که نباید فال بد زد. اما چه می‌دانستم کار به این‌جا می‌کشد؟

آن هیجان غریب، آن جیغ‌هایی که می‌کشیدند: «وای خدا! دریا!»

«هی، هی، هی.»

آب تا زانوشان بالا آمده بود و موج رفته رفته نزدیک می‌شد. می‌دیدم که آب زیر تنهٔ درختی را که خودم روش نشسته بودم، می‌شست و خالی می‌کرد، اما خوشم می‌آمد، دلم می‌خواست ببینم بعد چطور می‌شود.

شیرمحمدلی داد زد: «آقای مربی، شما روح ما رو خریدین.»

آن وقت هر دو با صدای بلند گریه کردند، و هر دوشان تقریباً در یک لحظه آن دستمال‌های سفید را از جیبشان درآوردند و اشک حدقه‌های خشکیده‌شان را پاک کردند. صدای هق‌هق‌شان همراه کش و قوس موج گوش را می‌آزرد و آدم احساس دلتنگی می‌کرد.

حالا وقتی فکر می‌کنم می‌بینم آن دو مرد نابینا از مدت‌ها پیش نقشه کشیده بودند که آبروی مرا ببرند، و در این راه همهٔ تلاششان را کردند. این چیزها را به رئیس دادگاه هم گفتم، گفتم: «آقای رئیس، باور کنید اون‌ها از پیش برای من نقشه کشیده بودن، یعنی از سادگی من سوءاستفاده کردن.»

همهٔ آدم‌های آسایشگاه می‌دانند که من بعضی از غروب‌ها را می‌روم روی صحنهٔ تئاتر، گاهی هم نقش کوچکی در فیلم‌های سینمایی بازی می‌کنم. یعنی هر کس پیشنهاد بدهد موافقت می‌کنم، چون هیچ‌وقت بابت بازیگری پولی نمی‌گیرم، برای همین هر کس یک بازیگر کم داشته باشد می‌آید سراغ من، و من موافقت می‌کنم. یک بار نقش یک درخت را بازی می‌کردم که باید روی صحنه بالا و پایین بپرد. من از آن زیر تماشاچی‌ها را می‌خنداندم. یک بار هم نقش یک آدمی را بازی کردم که باید از پنجره سرش را بیاورد تو و آن‌هایی را که آن‌جا هستند بترساند. یکی از بازیگرها به من گفت: «تو واقعاً ترسناکی، پسر.» من می‌توانم صدای همه جور سگی را دربیاورم، صدای یک دسته سگ گرسنه، صدای مرنو کشیدن گربه را هم بلدم. اما آزارم تا به حال به مورچه هم نرسیده است.

خلاصه ما یک روز صبح آفتاب نزده راه افتادیم. من وسط راه

می‌رفتم، یکی این دستم را گرفته بود و یکی آن دستم را. این خیابان به آن خیابان، و بعد وقتی به ایستگاه رسیدیم به آن‌ها گفتم برای این‌که سرحال باشیم بهتر است توی مینی‌بوس چرتی بزنیم، چون تا دریا چهل کیلومتر راه است.

شیرمحمدلی گفت: «بله، من هم می‌خواستم همینو بگم.»

حسین گلبر گفت: «فکر پسندیده‌ایه.»

از شهر که دور شدیم، راننده نوار گذاشت. جاده خوب و خلوت بود. راننده از توی آینه نگاهم کرد و گفت: «ببینم، رئیس این کورا تویی؟»

گفتم: «آره، چطور مگه؟»

گفت: «بپا یه وقت نزنن به چاک.» یا یک همچو چیزی گفت، یادم نیست. برای همین نتوانستم بخوابم. از پنجرهٔ مینی‌بوس دسته دسته زن‌ها و مردهای ترکمن را می‌دیدم که داشتند به یک طرفی می‌رفتند، و گاه‌گداری که در آینه چشمم به رانندهٔ مینی‌بوس می‌افتاد، سبیلش را کمی بالا می‌برد و دستش را در هوا چرخ می‌داد، انگار که تا به حال آدم نابینا ندیده است. و من چه می‌فهمیدم که آن‌ها خوابند یا بیدار، هر وقت نگاه می‌کردم می‌دیدم سرشان را به صندلی تکیه داده‌اند و چشمشان هم که بسته بود. رانندهٔ مینی‌بوس هم که مثل معتادها بود و پشت رل چرت می‌زد و نوار مکهٔ عشق را گذاشته بود.

موقعی هم که پیاده شدیم گفت: «نمی‌خواد پول بدی، رئیس.» هر چه کردم نگرفت، و گوشهٔ سبیلش را بالا انداخت و چشمک زد. بعد ما از خاکریز ساحل بالا آمدیم و روی ماسه‌های نرم سرازیر شدیم.

همه چیز، همه چیز دست به دست هم داده بود که مرا به این روز بیندازد، و آن دو مرد نابینا با تمام وجود، همهٔ تلاششان را در این راه کردند.

حسین گلبر روزها در کارگاه روی زمین می‌نشست و کورمال کورمال برای نابینایان آسایشگاه کمد می‌ساخت و آن روزها داشت با تخته سه‌لایی ماکت خانه‌ای را می‌ساخت که در خواب دیده بود، و اصرار داشت که رنگ آن باید سبز باشد. اما رئیس آسایشگاه می‌گفت از همین رنگ‌های زرد بهش بدهید و بگویید سبز است. من آخر سر درنیاوردم که حسین گلبر از کجا می‌فهمید. آن‌قدر پافشاری کرد که رنگ سبز را براش خریدند. و حالا انگار او بود که خم شد و به آب دست زد، ماسه‌های زیر آب را لمس کرد و مشتی ماسه بالا آورد و آن را به صورتش کشید و باز گریه کرد: «وای خدا، دریا، دریا، ببین آقای شیرمحمدلی، آب دریا شوره، مزهٔ اشک می‌ده.»

دست شیرمحمدلی را گرفت و چند قدم جلوتر رفتند. آب حالا به کمرشان می‌رسید و موج تا سینه‌شان بالا می‌آمد. من گاه‌گداری احساس می‌کردم روی آب پیلی‌پیلی می‌خورند.

گفتم: «زیاد جلو نرین، خطرناکه.»

شیرمحمدلی گفت: «آقای مربی، شما هم بیاین توی دریا.»

موج‌ها زیر درختی را که روش نشسته بودم خالی کرده بودند. پرنده‌ها جمع می‌شدند، خط می‌شدند و باز هم دنبال هم کش و قوس می‌آمدند، بعد یکباره از هم جدا می‌شدند. قایقی که خاموش کرده بود سمت چپ دریا با موج پیش می‌رفت و پیرمرد ماهیگیر تورش را در آب می‌انداخت.

گفتم: «آهای، شیرمحمدلی، دریا نامرده، زیاد جلو نرو.»

حسین گلبر گفت: «نه، آقای مربی، دریا خوبه، مراقبیم.» و بعد صدایی درآورد که نمی‌فهمیدم می‌خندد یا گریه می‌کند. به پشت سر نگاه کردم، تا سر جاده شاید دو کیلومتری فاصله بود، ماسه‌ها یکدست زیر آفتاب برق برق می‌زدند و آن جلو، ماشین‌ها انگار از روی یک طناب نازک

می‌گذشتند. آدم‌ها از دور مثل بندبازها راه می‌رفتند، فکر کردم بندبازها هم حتماً از این کلک‌ها می‌زنند و فکر کردم شاید بشود توی تئاتر هم روی یک جای صاف راه رفت، تلوتلو هم خورد که تماشاچی‌ها خیال کنند آدم روی یک طناب راه می‌رود.

وقتی سر برگرداندم، دیدم هیچ‌یک از آن دو مرد نابینا در آب نیست، نه شیرمحمدلی، و نه حسین گلبر. محو شده بودند. به اطراف نگاه کردم و هر چه چشم انداختم ندیدمشان. پا شدم و به آب زدم. می‌دویدم، زیر آب را جستجو می‌کردم، آن جایی که ایستاده بودند، اما هیچ خبری ازشان نبود. پیرمرد ماهیگیر خیلی دور، خال شده بود و هنوز تور می‌انداخت.

هر دو غریق درست در لحظه‌ای که از گریه به هق‌هق افتاده بودند و حرف‌های التماس‌آمیز می‌زدند، گم شده بودند. تا غروب صبر کردم. هیچ اثری از آن‌ها نبود، به آسایشگاه برگشتم، این چیزها را به همه و حتا رئیس دادگاه گفتم اما هیچ کس حرف مرا باور نکرد.

یک قایق موتوری روی آب بود، به ساحل نزدیک می‌شد، بعد پت‌پت کرد و خاموش شد. چند پرنده روی آسمان دنبال هم به شکل یک قوس سرازیر شده بودند. سیرسیرک‌ها می‌خواندند و هوا گرم بود.

ما به طرف دریا می‌رفتیم. شیرمحمدلی به حسین گلبر گفت: «تو صدایی می‌شنوی؟»

قایق اصلاً صدا نداشت، صدای دیگری هم بجز صدای موج‌ها از دریا نمی‌آمد...□

پکن ـ فروردین ۱۳۶۹

گهواره‌های چوبی

«زیر این آوار
دنبال دستای تو
دنبال چشمای تو
عزیز دلم!»

در این تاریکی هیچ کاری نمی‌شود کرد. چشم‌هام می‌سوزد و سرم عجیب دوران دارد. از صبح رانندگی کرده‌ام، و آن همه شتاب انگار بیهوده بوده است، ما دیر رسیده‌ایم، حتا اگر بعد از زلزله، همان لحظه شبانه راه می‌افتادیم باز هم باید دیر می‌رسیدیم. تقدیر این‌طور بوده است.

یک بار صبح از اتوبان قزوین آمدیم. فکر می‌کردم تا پیش از ظهر می‌رسیم و کاری ازمان ساخته است، اما راه بسته بود و مجبور شدیم از راه فیروزکوه همهٔ شهرها را دور بزنیم. گفتم حتا اگر ابراهیم و مهری را نتوانیم نجات بدهیم، این دو تا کوچولو را زنده بیرون می‌آوریم، این را حتم داشتم. چون مهری بچه‌ها را توی گهوارهٔ چوبیشان می‌خواباند و دور آن را تور می‌کشد. پشه‌ها این‌جا بیداد می‌کنند.

با این‌که سارا حالا هفت سالش شده، با آن قد بلندش، هنوز توی گهواره می‌خوابد. کمی لاغر است، به هر جاش دست می‌زنی، استخوان است.

گفتم: «ابراهیم، تو به این بچه‌ها غذا نمی‌دی بخورن؟»

گفت: «آره، گشنه نگرشون داشتم.»

دست زدم به دنده‌های سارا، و پای سیما را که توی بغلم نشسته بود بلند کردم، گفتم: «این چیه آخه؟»

گفت: «به خودم رفته‌ن.»

سارا حتماً پاهاش از شکاف‌های گهواره می‌زند بیرون، و مهری اصرار دارد که بچه‌ها سر جاشان بخوابند. همین یک ماه پیش که بهشان سر زدم، مهری می‌گفت: «اینا دیگه برای بچه‌ها کوچیک شده ولی ابراهیم هم که وقت نمی‌کنه ببره نجاری.»

شاید هم در این مدت ابراهیم فکری به حال این گهواره‌ها کرده باشد. اما می‌دانم که آن‌ها مثل ابراهیم روی زمین نمی‌خوابند. عینکش را می‌گذارد بالای سرش، درست پشت متکا، با دو انگشت چشم‌هاش را می‌مالد، و بعد طاقباز می‌خوابد. در کارخانهٔ روغن‌کشی رودبار، کارشناس فنی است و زیتون‌های خوبی برای ما می‌آورد. مهری هم که آخر همه، ظرف‌ها را می‌شورد، همه را می‌خواباند و حتماً بی‌صدا می‌آید کنار ابراهیم دراز می‌کشد.

به ابراهیم گفتم: «این مهری زن نیست، فرشته‌ست.»

اما جلو خودش این حرف‌ها را نمی‌زنم، می‌گویم: «دست‌پخت مادرت یه چیز دیگه‌س، مهری.» می‌خندد، همیشه می‌خندد، بعد سرش را به غذا دادن بچه‌ها گرم می‌کند. گاه‌گاهی هم یک لقمه می‌خورد.

گفتم: «بذار خودشون بخورن یاد بگیرن.»

گفت: «آخه...» و باز هم خندید.

ابراهیم گفت: «بد کردی بچه‌هاتو نیاوردی.»

گفتم: «فصل امتحانه، پسره هم که الدنگ شده می‌خواد بره کلاس انگلیسی.»

گفت: «همیشه این بچه‌های تو امتحان دارن، خب اقلاً زنتو می‌آوردی.»

گفتم: «شهریور میارمشون، یه هفته، شایدم دو هفته.»

مهری همان‌جور که دارد لقمه دهن بچه‌اش می‌گذارد، کمی اخم می‌کند و به آدم چشم می‌دوزد، اما حرف نمی‌زند. زنم می‌گوید: «چقدر این خانومه!»

به ابراهیم گفتم: «می‌خوای مهری و بچه‌ها رو ببرم تهران؟»

ابراهیم گفت: «مهری؟ بی من؟ ساده‌ای؟»

مهری باز خندید.

و حالا من نمی‌دانم چه کار باید بکنم. حمید اول وسط این برهوت دراز کشیده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. بعد نشست و دست‌هاش را فرو کرد توی خاک، گفتم: «چرا این‌جوری می‌کنی، حمید؟»

جوابی نداد، دنبال صدا می‌گشت. دم غروبی که داشتیم از ویرانه‌ها رد می‌شدیم، جلو خانه‌ای که به طور اریب پهن شده بود وسط کوچه، یک دختر هشت نه ساله را دیدیم که روی خاک‌ها نشسته بود. لباس‌هاش خاکی بود و موهاش ژولیده بود. یک هوا هم از سارا درشت‌تر بود.

گفتم: «دخترجون، چرا این‌جا تنهایی؟»

مثل کسانی که جواب آدم را نمی‌دهند و حالت قهر دارند، با اخم نگاهم کرد.

گفتم: «خونه‌تون کدومه؟»

زل زد به چشم‌هام و همین‌جور نگاهم کرد.

گفتم: «از کِی این‌جایی؟»

حمید پشت سرم می‌آمد، وقتی رسید گفت: «اِ، اینا زنده‌ن؟»

گفتم: «کدوما؟»

و بعد ما نگاه کردیم، هیچ کس نبود، و در آن سکوت فقط صدای باد می‌آمد.

گفتم: «فقط همین یکی مونده، حرف هم نمی‌زنه، نمی‌دونم به کی سلام می‌کنه، کجا می‌خوابه، چی می‌خوره، آخه...»

حمید گفت: «دخترجون، اسمت چیه، عزیزم؟»

و آن دختر زل زد به چشم‌های حمید. منگ و وازده بود، ابروهاش را درهم کشیده بود و با آن حرکت آرام چشم و سر، فقط نگاه می‌کرد.

گفتم: «دخترجون، می‌خوای همراه ما بیای؟»

سرش را برگرداند و به جایی دور از آبادی نگاه کرد. حمید گفت: «شب نمی‌ترسی؟»

و ما در ویرانه‌ها راه افتادیم، دنبال خانه‌های سازمانی کارخانهٔ روغن‌کشی می‌گشتیم، درست همین‌جا. و وقتی رسیدیم شب شده بود. چراغ فانوس هم که نداریم. خانه‌ها، خب، همه خراب شده، هیچ چیزی سر جاش نیست، حتا یک آدم زنده هم وجود ندارد. این‌جا اوضاع به‌هم ریخته است اما هیچ کس این را نمی‌داند. از دیشب که زلزله آمده، حالا بیست و چهار ساعت می‌گذرد، اما هیچ کس نمی‌داند. همه در شهرهای بزرگ‌تر دنبال کسی می‌گردند، اما این‌جاها خبری نیست، هیچ کس نمی‌داند، راه‌ها را بسته‌اند، و من معنی این کار را نمی‌فهمم. گاه‌گاهی از یکی از این خانه‌ها که توی زمین فرو رفته، صدای سوت می‌آید. یک نفر دو انگشت هر دو دستش را توی دهانش می‌گذارد، زبانش را زیر

انگشت‌ها تا می‌کند، و می‌دمد، نمی‌داند که چه وقت از روز است، فقط می‌دمد. صدای سوت می‌پیچد، و همین آدم را کلافه می‌کند. حمید تکان‌تکان می‌خورد، به نظر می‌آید که گریه می‌کند. صدای سوت باز هم شنیده می‌شود و بعد که دقت کنی و نخواهی که به صدای باد گوش کنی، صدای یک سوت دیگر را هم از جایی دور می‌شنوی.

هم من و هم حمید می‌دانیم که خیلی‌ها هنوز زنده‌اند، اما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. این‌جا خیلی تاریک است، مهتاب هم نیست، و صدای سوت پوست آدم را می‌کشد.

حتم دارم که سارا هنوز سوت زدن را یاد نگرفته، اما ابراهیم، وقتی که بچه بودیم سوت می‌زد. وسط کوچه می‌ایستاد، شکمش را جلو می‌داد، دست‌ها توی دهن، و چنان سوتی می‌زد که مغز آدم تیر می‌کشید.

صدای سوت که قطع می‌شود، آدم می‌تواند به این چیزها فکر نکند، بدیش این است که خیلی خسته‌ام. صبح از اتوبان قزوین آمدیم، دم شهر یک عده راه را بسته بودند و به ماشین‌ها اطلاعات می‌دادند. آمبولانس‌ها زوزه می‌کشیدند، عده‌ای می‌دویدند و چند سرباز جلو جاده ایستاده بودند.

ترمز کردم، گفتم: «برادر، می‌خوام برم رودبار.»

یکی از سربازها جلو آمد و گفت: «راه بسته‌س، جاده قطع شده، کوه ریزش کرده.»

گفتم: «چه جوری می‌شه رفت؟»

گفت: «از راه فیروزکوه.»

دور زدم و هنوز دور نشده بودم که حمید گفت: «وایستا، وایستا، ببین چی می‌گه.»

از آینه نگاه کردم، دیدم آن سرباز داشت دنبال ماشین می‌دوید. ترمز

کردم، سرم را از پنجره بیرون بردم. نفس‌نفس می‌زد و می‌آمد، گفت: «بیل و کلنگ، بیل و کلنگ یادتون نره.»

گفتم: «خیلی ممنون.»

گفت: «به سلامت.»

ما به تهران برگشتیم، آن‌همه شهر را دور زدیم تا عاقبت رسیدیم، اما نمی‌دانستیم به شب می‌افتیم و هیچ کاری ازمان ساخته نیست.

حمید بدجوری خودش را باخته است. برادر کوچکمان است و پیش من زندگی می‌کند. رشتهٔ خوبی انتخاب نکرده اما بالاخره بهتر از هیچی است. طراحی نساجی می‌خواند، و حالا در بهت فرو رفته. دست‌هاش را توی زمین فرو کرده و مات نگاه می‌کند. نمی‌دانم چرا دست‌هاش را تا آرنج و بلکه تا بازو در خاک فرو کرده، شاید ترسیده، یا شاید عقلش را از دست داده، نمی‌دانم.

باد که توی ویرانه‌ها می‌افتد، تخته‌ها می‌ریزد و صدا می‌کند. باز یک نفر سوت می‌زند و یک نفر دیگر از راهی دور جوابش را می‌دهد.

من می‌دانم سارا سوت نمی‌زند. ابراهیم حتماً پای تلویزیون با عینک خوابش برده و حالا دیگر کاری نمی‌شود براش کرد. مهری هم سوت بلد نیست، یا توی آشپزخانه مانده، یا کنار ابراهیم خواب بوده. من که نمی‌دانم، فقط این بچه‌ها را باید نجات داد. اگر بتوانم خودم را سرپا نگه دارم، همین که سپیده بزند دنبال خانه می‌گردم و پیداش می‌کنم، با دست و بیل و کلنگ، با هر چه که بشود آوار را پس می‌زنم. ابراهیم حتماً داشته فوتبال نگاه می‌کرده، جام جهانی، طرفدار تیم برزیل است، از سال‌ها پیش. شاید پای تلویزیون پیداش کنم، ولی کاری نمی‌شود براش کرد جز این‌که بغلش کنم و صورتش را ببوسم، خاک را از سبیل سیاهش پس بزنم، لب‌هاش را پاک کنم، زیر بازوهاش را بگیرم و بیاورمش بیرون. توی این

برهوت می‌خوابانمش، بعد باید دنبال مهری بگردیم. خداکند که همان‌جا کنار ابراهیم خوابیده باشد. اما این فکرها درست نیست، اول باید برویم سراغ بچه‌ها، هر چه باشد توی آن گهوارهٔ چوبی دوردار کم‌تر آسیب دیده‌اند. بغلشان می‌کنم، می‌گویم: «عموجون، چه لباس قشنگی داری؟ کی برات دوخته؟»

سارا می‌گوید: «مامانم برام دوخته.»

سیما دو تا دست‌هاش را روی صورتم می‌گذارد و سرم را به طرف خودش برمی‌گرداند، می‌گوید: «عمو جعفر، عمو، این لباس من، مامانم برام دوخته، ببین آستینش قر داره!»

وقتی می‌خواهم بگذارمش زمین، پاهاش را دور تنم چفت کرده و صورتم را با دست‌هاش نگه داشته است، می‌گوید: «عمو جعفر، عمو، عمو.»

می‌گویم: «جونم عمو.»

می‌گوید: «ببین، دمپایی دارم!»

گفتم: «به‌به، به‌به، چه قشنگه! کی برات خریده؟»

به مهری نگاه کرد و چشم‌هاش برق زد: «مامانم برام خریده، ببین، این جوراب من، ببین عمو جعفر، این جوراب من، عمو، ببین...»

مهری گفت: «خیلی خب، بیا پایین، بذار عمو برسه، حالا خسته‌س.»

سیما گفت: «نمی‌خوام، عموی خودمه، ببین عمو...» و صورتم را با دو دست کوچولوش گرفت و به طرف خودش کشید: «ببین عمو، عمو جعفر، ببین این شلوار من چه قشنگه!»

گفتم: «آره عزیزم، شلوارت خیلی قشنگه، کی برات دوخته؟»

گفت: «مامانم برام دوخته. ببین، عمو جعفر، ببین، منو بذار پایین، بابام برام چمدون خریده، بذار بیارم.» و بعد دوید توی اتاق خودشان، و بعد

همهٔ چیزهاش را با خودش آورد؛ یک چمدان قرمز داشت، یک پیراهن آبی، یک کفش قدیمی که براش کوچک شده بود، و یک عروسک کچل هم داشت، گفت: «عمو جعفر، ببین، عمو، این عروسکه چَچَله، مال خودم بوده.»

من فکر می‌کنم حالا در گهوارهٔ چوبی‌اش خوابیده، اما فکر نمی‌کنم خفه شده باشد، شاید زنده است، شاید هم نمرده، من که نمی‌دانم، من از این صدای سوت دارم دیوانه می‌شوم، پوست تنم کش می‌آید، چیزی توی مغزم منفجر می‌شود و بعد وحشت تمام بدنم را می‌گیرد. من از صدای این سوت‌ها که به هم جواب می‌دهند دارم دیوانه می‌شوم، من دیر رسیده‌ام. این‌هایی که این‌جا زیر آوار مانده‌اند، برادرزاده‌هام هستند، سارا و سیما. عروسک سیما مثل من کچل است، از خودش هم بزرگ‌تر است، بغلش می‌کند و می‌گوید: «عمو، عمو جعفر، ببین...»

من موهای صاف این دخترک را دوست دارم، من چشم‌های سیاهش را دوست دارم، من آن دست‌های کوچولوش را دوست دارم. اما این‌جا آن‌قدر سوت می‌زنند که آدم دیوانه می‌شود، این‌ها با سوت به‌هم جواب می‌دهند و من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. ▣

تهران ـ ۲ تیر ۱۳۶۹

مفهوم سادهٔ رنگ

دکتر سنگ با دست چپ دو تقه به میز کوبید، دست راستش را به آرامی بالا آورد، پنجه‌هاش را از هم گشود و به رعشه درآورد، بعد چشم‌های آبی‌اش را دور تا دور گرداند و در نقطه‌ای که یک دختر دورگهٔ سیاه‌سوخته نشسته بود، ثابت نگه داشت و آن وقت در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد گفت: «پیتر اشتاین مبانی اجرا رو در متن نمی‌بینه، وسوسه‌های تألیف، اونو به شوق می‌آره، تا اون‌جایی که یه ستون یادبود به رقص دربیاد، متن رو به عمل دراماتیک مبدل می‌کنه.»

نمایش گربه روی شیروانی داغ را که به صحنه برده بود، روزنامه‌ها نوشتند: «دو بازیگر اصلی در این نمایش فاقد انعطاف بدنی هستند و فاصلهٔ سنی بین آن‌ها آزاردهنده است. اولی، 'بریک' گویی از تماشاچی هراس دارد، نمی‌تواند موقعیت خود را بر صحنه درک کند. دومی،

'مارگریت' (همان دختر سیاه‌سوخته) معلوم نیست به چه دلیل عهده‌دار چنین نقش سنگینی شده است، با این همه این بازیگر تمام زنانگی و زیبایی خود را در این نمایش به اجرا گذاشت...» و «دکتر سنگ برای کارگردانی چنین نمایش‌هایی ناتوان است...»

اما دکتر سنگ معتقد بود که به متن وفادار نمانده و با شیوهٔ پیتر اشتاین این نمایشنامهٔ تنسی ویلیامز را به پیش برده است. حتا به حرف منتقدین در مورد به کارگیری غلط رنگ‌ها در صحنه وقعی نگذاشت و گفت: «دخمه در نمایش‌های پیتر اشتاین قرمز روشنه، جنگل در روز مهتابی به‌نظر می‌آد. به قول پیتر اشتاین اگر ما در واقعیت بیرون جنگلو سبز می‌بینیم، در واقعیت نمایشی این رنگ آبی مهتابیه. اما خطای باصره اصل رنگو از ما می‌دزده. این‌که چرا لباس مارگریت زرد تند بود، بماند.»

خندید و با مهربانی گفت: «چراشو برین از خود پیتر اشتاین بپرسین.» و بعد شانه‌ای بالا انداخت و دست‌هاش را از هم گشود: «دیگه چرا منو سؤال‌پیچ می‌کنین؟»

وقتی که داشتند دکور صحنه‌اش را می‌ساختند، به نقاش‌ها گفت: «رنگ اتاق 'بریک' باید توسی باشه، اما وقتی پیتر اشتاین می‌گه قهوه‌ای، قهوه‌ای.»

مخبر هنری روزنامهٔ عصر که در هر کدام از زمینه‌های هنری یک کتاب نوشته است پرسید: «استاد، در متن نمایشنامه، 'بریک' بایستی بگه من منتظر یه تیلیک هستم، اما شما می‌گفتین من منتظر هیچ تیلیکی نیستم، مَگی.»

دکتر سنگ گفت: «ببین عزیزم، من چهارده سال توی آلمان دستیار پیتر اشتاین بودم، چهار بار با هم این نمایشو به صحنه بردیم، از این گذشته وقتی اون‌جا نمایش هاملت رو کمدی به صحنه می‌برن، تو چی می‌گی؟»

مخبر هنری روزنامهٔ عصر گفت: «من قبول ندارم، استاد. هایدگر می‌گه سیبرنتیک. چطور ممکنه در عدم، روولیشن یعنی انقلاب صورت بگیره؟»

دکتر سنگ گفت: «یه نگاهی به سمبولیسم گوگن بکن، ببین چه جوری با رنگ بازی می‌کنه!»

بقیهٔ خبرنگارها اصلاً وارد بحث نشدند، فقط یادداشت برمی‌داشتند. مخبر هنری روزنامهٔ عصر آستین‌هاش را مدل اسرائیلی تا کرده بود، و خودکارش را مثل سیگار گرفته بود لای انگشت‌هاش. سعی می‌کرد لهجهٔ مشهدی‌اش را با استفاده از کلمات انگلیسی بپوشاند، گفت: «مثل ادبیات سیاه آمریکا.»

چشم‌های آبی دکتر سنگ درخشید، و جوری لبخند زد که فقط یک طرف صورتش چین برداشت، گفت: «آفرین پسر! تو مخبر کجایی؟»

«روزنامهٔ عصر.»

«تو نابغه‌ای، پسر.» و با خنده‌ای از شادمانی به طرف او رفت، دستی به شانه‌اش زد، سیگاری بهش تعارف کرد، اما او نگرفت و گفت که مطلقاً سیگار نمی‌کشد. و بعد انگار که موقعیت دکتر سنگ را درک می‌کند، عقب عقب جوری از سالن تئاتر بیرون رفت که دکتر سنگ مجبور شد بگوید: «خب، بچه‌ها، دیگه برین به کارهاتون برسین. فکر می‌کنم ما دیگه باید تمرین کنیم.» و بعد یکباره برگشت به طرف بازیگرانی که روی صحنه نشسته بودند، دو دستش را به‌هم زد و گفت: «خیلی خب، بچه‌ها!»

و حالا در برابر صد و بیست دانشجو، جلو تخته‌سیاه کلاس، درست کنار میز ایستاده بود، گفت: «یادم هست یه روز پیتر اشتاین به من گفت؛ سنگ! تئاتر یعنی وارونهٔ زندگی، بذار مردم تو رو مسخره کنن، از چیزی که نمی‌شناسی نترس.»

دانشجوها این جمله را یادداشت کردند.

دکتر سنگ به دیوار مقابل اشاره کرد که از پس‌نم آب کولر مثل نقشهٔ چین شده بود، و در یک لحظه به چشم‌های دختر سیاه‌سوخته نگاه کرد، و آن وقت دور زد: «چرا تئاتر؟ چون پیتر اشتاین به این دیوار می‌گه تئاتر.»

دو تقهٔ دیگر به میز زد، دستش را در امتداد شانه جلو آورد و لرزاند و گفت: «همه چیز یعنی پیتر اشتاین و پیتر اشتاین یعنی تئاتر، و تئاتر یعنی وارونهٔ زندگی.»

آن‌وقت انگار که چیزی را در هوا به دست آورده باشد، دستش را پس کشید، به ساعت نگاه کرد و گفت که وقت تمام شده است. ایستاد که دانشجوها بروند، بعد کیف قهوه‌ای‌رنگش را برداشت و تنهای تنها به طرف درِ شرقی دانشگاه راه افتاد.

دختر سیاه‌سوخته آن‌جا منتظر بود، پشت باغچه‌های دم نرده قدم می‌زد و کتاب‌هاش را با دو دست روی سینه‌اش نگه داشته بود، با آن چشم‌های مضطرب و لب‌هایی که بنفش می‌زد.

دکتر سنگ گفت: «سیاه!»

و دختر تند به طرفش آمد، گفت: «سلام چطورید؟»

دکتر سنگ گفت: «من خوبم، تو چطوری؟»

دختر لب برگرداند و شانه بالا انداخت و حرفی نزد. و هر دو شانه به شانه در امتداد نرده‌ها به طرف بالا راه افتادند. دکتر سنگ به پیتر اشتاین فکر می‌کرد که در شصت و هشت سالگی تجربه‌های عجیب و غریب را دوست داشت و می‌گفت که بدن هنرمند کانون تجربه‌هاست. و دکتر سنگ معتقد بود که زیر نور سبز، بدن انسان اسطوره می‌شود.

دختر می‌گفت: «من توی نور سبز یاد پدربزرگم می‌افتم. لنج داشت و

وقتی از دریا برمی‌گشت از درد ناله می‌کرد و من به پاهاش ضماد می‌مالیدم.»

دکتر سنگ می‌گفت: «این تئاتره، بدن پدربزرگت حساس بود چون غم انسان پیچیدهٔ سیاسی‌شده را نداشت.»

دختر می‌گفت: «چرا، خیلی غم داشت، همیشه غم داشت.»

دکتر سنگ می‌گفت: «بدن تو همیشه حساس نیست.»

دختر می‌گفت: «من این چیزا رو نمی‌فهمم.»

شام را معمولاً در رستوران یاس می‌خوردند و دکتر سنگ می‌گفت که بازیگر زن نمایش‌های پیتر اشتاین یک دختر سیاه‌پوست بوده به اسم شرلی، که همیشه استیک می‌خورده است.

دختر گفته بود: «شما منو تحقیر می‌کنین.»

دکتر سنگ گفته بود: «برای این‌که یه بازیگر بزرگ بشی، باید خیلی سختی بکشی، سیاه!»

دختر گفته بود: «من اومدم این‌جا که یه چیزی بشم، من اومدم بازیگر سینما بشم که بتونم زندگی خانواده‌مو تأمین کنم، اما شما توجهی به این چیزا ندارین، آقای دکتر.»

دکتر سنگ گفته بود: «تا زمانی که من صلاح می‌دونم باید کار تئاتر بکنی. توی سینما فاسد می‌شی.»

دختر گفته بود: «شما که به من نقشی نمی‌دین.»

دکتر گفته بود: «مارگریت نقش کوچیکی بود؟ من به تو شخصیت دادم، من تو رو کشف کردم، این برات بس نیست؟»

دختر گفته بود: «از هشت تا نمایش، فقط توی یکیش بازی کردم، اون‌هم تئاتر که اصلاً پولی توش نیست.»

دکتر گفته بود: «کافیه، شکلات!»

این حرف‌ها را در یک شب بارانی در حالی زده بودند که دکتر سنگ چتر سیاهش را برای هر دو گرفته بود، و باران تند می‌بارید.

دکتر سنگ حالا حتم داشت که دختر به این چیزها فکر نمی‌کند، شاید به نور سبزی فکر می‌کند که خیلی روحانی است و دامنه‌اش تا آسمان‌ها امتداد می‌یابد و به آدم احساس آرامش می‌دهد.

گفت: «اصلاً تو چطوری؟ با یه رنگ سبز چطوری؟»

دختر گفت: «من تا سر خیابون همراهتون می‌آم.»

دکتر سنگ گفت: «خیلی خب، شرلی، تو داری منو دیوونه می‌کنی.»

دختر گفت: «یعنی چی؟» و چشم‌هاش حالتی التماس‌آمیز داشت.

دکتر سنگ گفت: «یعنی این‌که می‌خوای بری فیلم بازی کنی.»

دختر گفت: «وقتی یاد پدربزرگم می‌افتم، یا وقتی یاد پدر و مادرم می‌افتم که همه‌شون توی یه اتاق زندگی می‌کنن، می‌گم حتماً یه راهی وجود داره که آدم تکرار نشه. پدرم کارگر نفته، دوچرخه‌شو دزد برده، حالا هر روز پیاده می‌ره سر کار.»

دکتر سنگ گفت: «من می‌خواستم تو اسطورهٔ خودتو پیدا کنی، اما تو اینو نمی‌فهمی، چون یاد مرحوم پدربزرگت می‌افتی.»

دختر گفت: «موقع جنگ خونهٔ ما خراب شد، ظرف‌های ما شکسته بود، مادرم یه نصفه بشقاب دستش گرفته بود و هی می‌گفت هلا، هلا، دیگه توی چی غذا بخوریم؟»

دکتر سنگ خندید، گفت: «خیلی خوب، شکلات، توی نمایش بعدی نقش لیدی مکبث رو به تو می‌دم.»

دانشگاه را کاملاً دور زده بودند. در پیاده رو بلوار باد تندی می‌وزید. دکتر سنگ دم بستنی‌فروشی کنار سینما ایستاد و لبخند زد: «یادم هست یه شب با پیتر اشتاین از جایی رد می‌شدیم، یکباره وایستاد، دو تا بستنی

خرید، یکیشو داد به من، یکیشو خودش خورد. مردم تعجب می‌کردن، می‌گفتن آقای پیتر اشتاین مثل بچه‌ها توی خیابون بستنی لیس می‌زنه.» و دو تا بستنی خرید.

دختر گفت: «نقش مکبث رو کی بازی می‌کنه؟»

دکتر سنگ گفت: «شاید خودم، بستگی داره.» و نگاهی تند به چشم‌های دختر انداخت و باز لبخند زد.

دختر گفت: «این چه جور بستنی خوردنه؟ تو رو خدا این‌جوری لیس نزنین، من چندشم می‌شه.»

دکتر سنگ گفت: «تو خیلی منو اذیت کرده‌ی، شرلی. گول اون پسرهٔ احمق رو خورده بودی، فکر می‌کردی دوستش داری.»

دختر گفت: «من عاشقش بودم.»

دکتر سنگ گفت: «اون چی؟»

دختر گفت: «اون هم منو دوست داشت.»

دکتر سنگ گفت: «اما هیچ نمی‌دونی که فروید روابط عاشقانهٔ شماها را مسخره می‌کنه. تو گاهی یادت می‌ره که می‌خوای بازیگر بزرگی بشی، دچار روزمرّگی می‌شی. بعد فکر می‌کنی به چه نتیجه‌ای می‌رسین؟ ازدواج می‌کنین، بچه‌دار می‌شین، بعد تو براش تبدیل به یک هیولا می‌شی و اون برای تو یک غول بی‌شاخ و دم. مثل الان من می‌شی، چهل و هشت سالمه، یه پسر بیست و هفت ساله دارم، از خونه و زندگی...»

دختر نصفهٔ بستنی‌اش را در جوی انداخت و گفت: «حالم خوب نیست، نمی‌دونم چی‌م شده، فقط احساس می‌کنم عشق پوچه، زندگی پوچه، روزا با هم فرقی ندارن، فقط توی صحنهٔ تئاتر آدم یادش می‌ره که چقدر بدبخته.»

دکتر سنگ گفت: «آره، نشون بده که یک زن دراماتیک هستی.»

دختر گفت: «مرضیهٔ کاکاوند که حتا مردها رو کتک می‌زنه و بهشون فحش خواهر و مادر می‌ده، خودش به من گفت که زندگیش مسخره است. با اکیپ فیلمبرداری می‌ره شهرستان، به کارگردان و دستیار و فیلمبردار و صدابردار باج می‌ده که پنج دقیقه بیش‌تر بازی کنه، مگه چی یاد گرفته؟»

دکتر سنگ گفت: «شاگرد من بود، اوایل خوب بود، اما حرف منو گوش نکرد و بازیگر سینما شد.»

دختر خم شد، بند کفشش را شل کرد. دکتر سنگ گفت: «چیه، چی شده؟»

دختر گفت: «پامو می‌زنه.»

دکتر سنگ گفت: «این پوتین زمستونی چیه پات می‌کنی، مثل چریک‌ها!»

دختر خندید و راه افتادند.

دکتر سنگ گفت: «نقش لیدی مکبث مال توست، سیاه. مهم اینه که حسی بازی کنی. باید عرق بریزی، می‌فهمی؟»

دختر گفت: «می‌خوام همهٔ سعی خودمو بکنم، چون اگه این کارو نکنم از خودم بدم می‌آد، اصلاً از خودم بدم اومده، از خودم متنفرم.»

دکتر سنگ گفت: «با اون دشنهٔ بزرگ، باید نشون بدی که خون صحنه رو برداشته.»

دختر گفت: «دخترا از شهرشون پا می‌شن می‌آن این‌جا که یه چیزی بشن، اما مثل من می‌شن.» و به درخت‌ها نگاه کرد، حالتی اسرارآمیز داشت، چشم‌هاش برق می‌زد و دهانش باز مانده بود. گفت: «می‌دونم

چه‌کار کنم. حتماً خبرنگار روزنامهٔ عصر و بقیهٔ خبرنگارا سنگ تموم می‌ذارن، جوری که حتا تو صفحهٔ حوادث هم بنویسن.»

دکتر سنگ گفت: «بی‌نظیر می‌شه، شکلات.» و کلید را در قفل چرخاند.

دختر گفت: «وگرنه باید خودمو دار بزنم.»

هر دو به خانه رفتند و در را پشت سرشان بستند. ▣

تهران ـ اردیبهشت ۶۸

آخرین نسل برتر

اکسیژن ۱۶۵
یک گل سرخ ۱۷۷
رشتهٔ تسبیح ۱۸۷
آخرین نسل برتر ۱۹۷
عدل پدر و پسر ۲۱۹
موری ۲۳۳
جشن دلتنگی ۲۴۵
سرباز بومی ۲۵۷
وزیر نو ۲۸۱
پیراهن آبی، شلوار سیاه ۲۸۹
بام تلخ ۲۹۵

اکسیژن

با سپاس از هوشنگ گلشیری

باید می‌جنبید، جوراب می‌پوشید، چادری به سر می‌کشید و تند خودش را به بیمارستان می‌رساند. بچه را از توی گهواره برداشت، گوشه‌ای نشست و شیرش داد. بیرون را نگاه کرد، پاهای بچه را توی بغلش جمع نکرده بود، می‌دانست که این‌جور شیر نمی‌خورد، خیال می‌کند که یکباره سر برمی‌گرداند و می‌گوید: «دالّی!» چند مَک می‌زد، دهنش که پر می‌شد می‌خندید. و گاه با سَق نوک پستان را فشار می‌داد.

لیلی می‌گفت: «آی.»

بچه باز می‌خندید، بازیش گرفته بود.

گفت: «بچهٔ شیطون، حالا نه، مامان.» از پنجره بیرون را نگاه کرد. زیرلب گفت: «چرا باز این‌جوری شدم؟» کف دستش را روی چشم و صورت بچه گذاشت و چسباندش به سینه. زودتر بخورد که بعد هی نق

نزند. گشنه‌اش که بشود روزگار آدم را سیاه می‌کند. چرا نمی‌خورد؟ کلنجار می‌رود که سرش را از زیر دست او بیرون بیاورد و ذوق کند. گفت: «دخترم، بخور مامان.» فشار قلبش هر دم بیش‌تر می‌شد و سخت‌تر نفس می‌کشید.

بچه جیغ زد و سرش را از زیر دست مادر بیرون آورد. حالا دیگر سینه نمی‌گرفت. لیلی نازش کرد، خواست بهش بگوید: «عزیز منی، بخند.» و بخندد. اما ابروهاش درهم رفت و آرام گفت: «آخ.»

نفس نمی‌آمد. بچه را زمین گذاشت و چادری به سر کشید، جلو آینهٔ طاقچه ایستاد و به خودش نگاه کرد. با هر نفس پره‌های بینی‌اش باز می‌شد. زیر چشم‌ها کبود شده بود و لب‌هاش می‌لرزید. احساس می‌کرد هر دم که به زور نفس می‌کشد سیاه‌تر می‌شود. حالا کجا برود؟ بچه را چه کار کند؟ بغلش کند و بدود، یا بسپردش دست کسی، با این همسایه‌های مهربان. هر کسی برای خودش و بچه‌اش مهربان است. همسایهٔ دست راستی با آن روبرویی‌ها همیشه یک چیزیشان می‌شود، و دست چپی‌ها چشم ندارند آدم را ببینند، بقیه هم که دورترند، خب غریب‌ترند. همین‌جور است که آدم غریب می‌ماند.

نشست. یک لنگه جوراب به پا کرد و تا ساق بالا آورد. نفسش بیش‌تر بند آمد، جوراب را کند و به گوشه‌ای پرت کرد، بلند گفت: «چرا این‌جوری شدم؟»

بچه گریه سر داد. لیلی جلوش زانو زد و التماس کرد، بی‌آن‌که صداش دربیاید التماس کرد و پتوی کوچکی دورش پیچید. یک وقت باد بهش نخورد. دست‌هاش می‌لرزید، حالا خودش می‌فهمید که دارد گریه می‌کند. دست به گردن بچه برد، ناخن‌های بلندش لاک قرمز داشت، با انگشت به نرمی گلوی بچه را نوازش کرد: «تو می‌تونی نفس بکشی؟»

بغلش کرد و بیرون پرید، فکر کرد اگر محسن با این سر و وضع ببیندش، چی خیال می‌کند؟ مثل دیوانه‌ها! اما او هیچ خیالی نمی‌کند، فقط می‌پرسد: «چرا داری می‌میری؟» شب زایمان با چشم‌هاش می‌خواست همین‌ها را بگوید. گفته بود: «سعی کن جلو من ناله نکنی، دست خودم که نیست، گیج می‌شم.» از لرز دندان‌هاش به هم می‌خورد. خیابان یخ بسته بود و هوا سرد بود، ماشین‌ها که می‌گذشتند یخ‌ها را له می‌کردند. محسن حتماً بیش‌تر سردش می‌شد. لیلی گفته بود: «پس من واسهٔ کی ناز کنم؟» حالا اگر می‌خواهد گریه کند، خُب عیبی ندارد، سرش را روی شانهٔ محسن بگذارد و بلند بلند گریه کند، ولی نه، این گریه به هیچ چیز ارتباط ندارد، فقط نمی‌تواند نفس بکشد، انگار هوا نیست. حال غریقی را دارد که باید خودش را به جایی بند کند. بچه را محکم می‌چسبد و خودش را رها می‌کند. اگر محسن بود روی دو دست می‌گرفتش و می‌گذاشتش روی تخت.

شب زایمان وقتی محسن می‌رفت، پیشانی‌اش را بوسید. پرستار کوچولویی که در چهارچوب در ایستاده بود گفت: «آهای! آهای!» و خندید. لیلی شرمش شد و دست‌هاش را روی صورت گذاشت.

پشت در حیاط زانوهاش خمید، نخواست بنشیند، به دیوار تکیه داد و به اتاق نگاه کرد، ریخت و پاش بود، اسباب‌بازی‌های بچه یک طرف، و یک چیزهای دیگر هم بود، ولو بود، حالا نمی‌دانست چی. کاش اقلاً سماور را به برق می‌زد، هر جا باشد، حالا دیگر پیداش می‌شود.

به زحمت نفسی گرفت، در را باز کرد و دوید. خفگی انگار از پا شروع می‌شد و به سینه‌اش فشار می‌آورد. بچه زار می‌زد. لیلی خواست نگاهش کند و چیزی بگوید، نتوانست فکر کند. همیشه با حرکت ابروهاش بچه را در حال گریه به خنده وا می‌داشت. محسن عکسش را گرفته بود، به بچه

که نشان می‌دادند باز می‌خندید. بالا سر بچه می‌ایستاد و می‌گفت: «ابرو پَر.» یک لنگه ابرو پر می‌زد و می‌رفت.

کوچه تنگ و باریک بود و فقط پیرمردی باکت و شلوار توسی و عصا، دست بچهٔ ده دوازده ساله‌ای را گرفته بود، و از گوشه‌ای می‌گذشت، حواسش به تق‌تق سرپایی‌های لیلی بود، خودش را به دیوار چسباند و راه داد تا لیلی بگذرد، گفت: «باسی‌جون، بیا این‌ور.» شمرده‌شمرده حرف می‌زد. بعد گفت: «آدم توی این کوچه‌ها...»

لیلی گذشت و بعد شنید: «حالا از کجا بریم؟» اگر حالش خوب بود می‌ایستاد و نشانش می‌داد. از کوچه که بگذرند به کوچه‌ای دیگر می‌رسند، آن وقت خیابان را می‌توانند ببینند. اما حالا خودش چه کند؟ تا به بیمارستان برسد می‌میرد؟ نه، خودش را می‌رساند. باید زود برگردد و برای محسن شام بگذارد. وقتی در خانه نباشد و صدای بچه نیاید، درست مثل وقتی است که محسن نیست. همیشه می‌گوید: «وقتی شماها نیستین من دق می‌کنم.» ولی دارد می‌میرد. انگار از زیر خاک نفس می‌کشد.

تندتر دوید. باد زیر چادر و دامنش افتاده بود. از دور به خیابان نگاه کرد و تابلوی بیمارستان بوعلی را دید. از وسط خیابان تند گذشت، ماشین‌ها بوق زدند و صدای ترمزشان بلند شد. یک ژیان سبزرنگ ایستاد و مردی گفت: «چه ساق پایی!» شنید که باز چیزی گفت. به کنار پیاده رو رسید، خواست بایستد و چادرش را جمع و جور کند، اما می‌ترسید که اگر بایستد دیگر نتواند حتا پا بردارد. همان طور که می‌دوید به ساق پاهاش نگاه کرد، گندمگون و باریک روی آسفالت جابجا می‌شد.

دشوار نفس کشید و باز قدم‌هاش را تند کرد. نرده‌های نقره‌ای‌رنگ بیمارستان طرف چپش بود و خیابان طرف راست. گل‌ها و درخت‌ها در

فضای سبز بیمارستان انگار مرده بودند، و آن ماشین‌ها در هم می‌لولیدند. سرش دوران داشت، حالا می‌فهمید که چطور سرگیجه می‌گیرند و با صورت روی زمین پهن می‌شوند. مجسمهٔ بوعلی در وسط حوض بیمارستان روی یک سکوی بلند قرار داشت و شاخه‌ها به پر و پاش دویده بودند. باد خاک‌ها را به چشم‌هاش زد و ساختمان سفید و بزرگ بیمارستان را دور کرد. به آخر نرده‌ها رسیده بود، روی زنجیر جلو در بیمارستان پا گذاشت و از برابر نگهبانی گذشت، نفس نمی‌آمد، خفگی از سینه نبود، از همهٔ تنش بود. می‌خواست چادر را بیندازد و لباس‌هاش را همان طور که می‌دود، تکه‌تکه بکند و به گوشه و کنار پرت کند. بچه را چه کند؟ آرام بگذارد روی چمن‌ها یا بدهد دست یکی از خانم‌ها که می‌گذشتند.

«خانم بی‌زحمت بچهٔ منو نگه دارین.»

عصرها محسن بایست در خانه باشد. معلمی مثل ته کفش می‌ماند، یکباره نگاه می‌کنی می‌بینی سوراخ شده است. همان هفته‌ای بیست و چهار ساعت روزانه بسش است، دیگر شبانه برای چی؟ کاش می‌شد همیشه در خانه باشد و سرش را به یک چیزی گرم کند، حتا حوصله‌اش هم سر برود. بعضی از مردها زنشان را کتک می‌زنند، خب بزنند، ولی پاش را از خانه بیرون نگذارد. چقدر دور است. داد زد: «محسن.» صدایی ازش درنیامد و باز دوید. زیر طاقی در ورودی ساختمان ایستاد. باد زیر دامن چادرش افتاد و آن را بلند کرد، زانوهاش پیدا بود. دو رانندهٔ آمبولانس آچارشان را زمین گذاشتند و خیرهٔ او شدند، و مرد چاقی که گریه می‌کرد، یک لحظه برگشت و همان طور ماند.

روی یک لنگه در شیشه‌ای ساختمان «فشار دهید» نوشته بود و روی آن یکی «بکشید». لیلی نمی‌دانست که باید بکشد یا فشار دهد. یک لحظه

ماند و آن وقت دستگیره را گرفت و با ضرب فشار داد، در به نرمی رفت و او دوید. یک راهرو دراز جلوش باز شد با چند عکس «هیس» بر دیوار، و آدم‌هایی که می‌رفتند و می‌آمدند. زنی بچهٔ سوخته‌ای را روی دو دست بیرون می‌برد و یک پیرزن دنبالشان بود و به ترکی چیزی می‌گفت.

به لیلی که رسید گفت: «بچهٔ شما سوخت؟»

لیلی دوید. یکی از عکس‌ها، پرستار کلاه به سری بود که انگشت سبابه‌اش را روی لب‌های غنچه‌شده‌اش گرفته بود و می‌گفت: «هیس.» به هوا می‌گفت هیس، و بعد نفس بند می‌آمد. رنگ دیوارها توسی روشن بود، و چند تا از لامپ‌های سقف سوخته بود. جلوتر، ساعت سقف، روی یازده بی‌حرکت مانده بود. لیلی یادش آمد که وقتی بچه را شیر می‌داد، ساعت شش بود، اما این یکی، پنج ساعت جلو افتاده و همان طور مانده است. کاش یک دستمال سفید نمدار روی شیشه و قابش بکشند.

به انتهای راهرو رسید، دنبال یک کلمه می‌گشت، محسن حتماً می‌داند، و حالا براش می‌خواند: «تو ای پری کجایی؟» قشنگ می‌خواند، به اتاق‌ها و آشپزخانه سر می‌کشد و باز می‌خواند، بعد داد می‌زند: «لیلی!» کاش براش می‌نوشت که کجاست و کاش محسن می‌آمد و می‌گفت که آن یک کلمه چیست. گوشهٔ راهرو ایستاد و چشم‌هاش را بست. کاش می‌توانست بمیرد، همان طور آرام بنشیند و یکباره همه چیز تاریک شود، اما بچه را چه کند؟ نگاهش کرد؛ خوابیده بود، با ابروهای درهم و مژه‌های خیس. به اطراف نگاه کرد و یک نفس فرو برد. و بعد لبخند زد: «اورژانس.»

اورژانس کجاست؟ پر رفت و آمدترین جای بیمارستان، یکی را می‌آورند، یکی را می‌برند، سر و صدا هم یک دم قطع نمی‌شود. به همان

طرف دوید، به ته راهرو رسید و باز به چپ پیچید. روی تابلوی بزرگی به خط لاتین نوشته شده بود: «اورژانس.»

سالن اورژانس شلوغ بود. دکتر جوانی که با روپوش سفید آن ته ایستاده بود، دیدش و مکث کرد. سرنگ دستش را بالا نگه داشت و هوای سرش را خالی کرد.

لیلی به طرفش خیز برداشت: «خالی نکنین، بزنین به من.» توی دلش گفت، و باز یک نفس دیگر گرفت، آن‌وقت برابر دکتر ایستاد، بچه را به طرفش گرفت و گذاشت توی بغلش: «ساعت چنده آقای دکتر؟»

«شیش و ربع، چی شده خانم؟» به یقه‌اش نگاه کرد و چشم‌هاش را زیر انداخت.

«نفسم بند اومده.»

دکتر بچه را روی تخت گذاشت و لیلی را از زمین بلند کرد، گفت: «چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«سابقهٔ بیماری دارید؟»

لیلی دست دکتر را گرفت و تکان داد: «حالا یه اکسیژن...»

نتوانست حرف بزند. دکتر به اتاق بزرگی بردش، و هر دو آن‌جا ایستادند. شش کپسول اکسیژن به شش نفر وصل بود. زنی با روپوش سفید و مقنعهٔ سرمه‌ای‌رنگ پشت میز نشسته بود و چیزی می‌نوشت.

دکتر گفت: «سریع یه اکسیژن به این خانم وصل کنین.»

پرستار ایستاد و مریض‌ها را نشان داد. یک پیرمرد استخوانی روی اولین تخت کنار میز خرخر می‌کرد. روی تخت کنارش دختر بیست‌ساله‌ای خوابیده بود و روی بقیهٔ تخت‌ها که ته سالن بود نمی‌شد فهمید که چه خبر است. یک جفت پای گتر شدهٔ سربازی از زیر ملافه

بیرون مانده بود، و پوتین‌هاش زیر تخت بود. لیلی گردن کشید، کنار سرباز یک مرد کاملاً کبود، در اغما بود. و آن دو مرد دیگر، جوری خوابیده بودند که به نظر می‌آمد داشته‌اند چیزی به همدیگر می‌گفته‌اند.

پرستار گفت: «اینا رو چه کار کنم، آقای دکتر؟»

دکتر به لیلی نگاه کرد و سر تکان داد: «متأسفانه کاری نمی‌شه کرد ولی حالا صبر کنین.»

لیلی وا رفت. دست و پاش لرزید، چادرش را از سر انداخت، و این بار از دیواری که بهش تکیه داده بود سرید. احساس کرد کسی گلوش را توی دو دست می‌فشارد. دهانش را باز کرد و هوا را به سختی به ریه‌هاش برد. قلبش بی‌وقفه می‌تپید.

دکتر گفت: «گریه نکن خانم، بذار چند دقیقهٔ دیگه، یکی از اینا رو باز می‌کنم.»

با انگشت اشاره، هر شش مریض روی تخت‌ها را نشان داد، و بعد بیرون رفت. لیلی به سینه‌اش چنگ زد و پیراهن صورتی‌رنگ نازکش را مچاله کرد. یادش رفته بود دگمه‌ها را ببندد. انگار قلبش همان‌جا بود، تند می‌زد. محسن اگر بود.

پرستار پرسید: «پرونده تشکیل دادی؟»

«نه.» لولهٔ دراز و باریک سرم، کنار تخت سرباز در هم تابیده بود. لیلی سرش را برگرداند.

پرستار با خودکار آبی بیک، چیزی می‌نوشت، گفت: «اسم؟»

«لیلی.» لولهٔ سرم حالا مثل یک پیلهٔ ابریشم بود.

«سن؟»

«بیست و دو.»

اگر محسن به خانه رفته باشد، حالا حتماً می‌خواند: «کجایی؟»

می‌گفت: «من وقتی این‌جوری می‌شم، موسیقی گوش می‌کنم، ولی می‌بینم یه چیزی کم دارم، یه سیگار آتیش می‌زنم، می‌بینم یه چیزی کم دارم، بعد حس می‌کنم روی سینه‌م سنگینه، اون‌وقت پنجره‌ها رو وا می‌کنم، اما همش دود گازوئیل و خاک.» لیلی گفته بود: «نه، یعنی می‌گم بعضی وقتا خیال می‌کنم زیر آوار موندم.»

بعد انگار ابر آمد و همه جاش را پوشاند، تاریکی آمد. چشم‌هاش را بست و گذاشت ابرها توی سینه‌اش پر شود. ته دریا را می‌مانست. صداها یکباره می‌برید و آب آدم را سنگین می‌کرد. حیف که آدم دیگر نمی‌تواند چیزی را ببیند. فوقش بپرسد چرا تنها رفتی؟ بعد می‌گوید این شعر لیلیم لِی رو شنیده‌ی؟ مال ناظم حکمت، یک خوانندهٔ خوب می‌خواندش. پس این اکسیژن آب کجاست؟ تلفن بزنم به آن فامیل دورمان، کیِ ما می‌شود؟ حالا هر کی، تا بیاید، هوهاست. محسن می‌آید، صبر می‌کنم، عزیز منی، گریه نکن، فقط گریه نکن، برویم توی گنجه، خیال کند ما نیستیم، بخواند: «تو ای پری کجایی؟»

پرستار پرسید: «سابقهٔ بیماری؟» و باز پرسید: «آدرس؟» بعد گفت: «همراه نداری؟» آن‌وقت سرپا نشست، دست به زیر صورت لیلی برد، سرش را بلند کرد و داد زد: «خانم! خانم! چه کار کنم دکتر؟» ترسید بهش دست بزند، خودش را عقب کشید و آرام گفت: «مفت‌مفت!» داد زد: «دکتر!»

از اتاق بیرون دوید و دکتر را با خودش به اتاق کشاند. صورتش برافروخته بود: «ببینیدش.»

دکتر به مریض‌ها نگاه کرد، پیرمرد خشکیده را نشان داد: «اونو باز کن.»

پرستار ماسک اکسیژن را از روی صورت پیرمرد برداشت و به طرف لیلی برگشت، چادرش را به دورش پیچید. دست و پاش را گرفتند و گذاشتندش روی تخت. موهاش بور بود و روی زمین کشیده می‌شد. دهانش باز مانده بود و کبودی محوی تمام صورتش را پوشانده بود. دکتر ماسک را روی صورتش گذاشت و پیچ گاز را تا آخر باز کرد. شتابزده بود، چند بار با دو دست به روی سینه‌اش فشار آورد.

دکتر آشفته و خسته می‌نمود، عینکش را برداشت و با گوشهٔ روپوش پاک کرد، نمی‌دانست چه کند، گفت: «پیش از این که بیاد این جا مرده بود.»

در اتاق مجاور چند مرد یک نفر را با چاقو زده بودند و جر و بحث می‌کردند. زنی داشت دندان مصنوعی شوهرش را از دهانش درمی‌آورد و هی عق می‌زد. پرستار درشت‌اندامی با صدای مردانه می‌گفت: «اضافی‌ها بیرون.»

دکتر باز با کف دو دست به سینه‌اش فشار آورد و به عقربه‌ها نگاه کرد، لبخندی زد و دست‌های لیلی را حرکت داد؛ در امتداد بدن تا بالای سر.

همه چیز گنگ و خواب‌آلود بود، صداها انگار از دور می‌آمد و هی نزدیک‌تر می‌شد، هیاهوی درهم و برهمی که براش مفهوم نبود. صدای چرخ‌دنده‌ها و گردش یکنواخت طنابی به دور دنیا. یک چیزی کشیده می‌شد و به قعر جایی سقوط می‌کرد، صداهای دیگر هم بود. حس می‌کرد چیزی او را از رخوت خواب جدا می‌کند. دو دست دکتر سنگینی را از روی جسمش برداشته بود. حالا اگر چشم باز می‌کرد می‌دید که پرستار بهش لبخند می‌زند، و دکتر مغرور و جدی کنارش ایستاده و دست‌هاش در هوا مانده است. چشم گشود، روی تخت سمت چپ یک سرباز خوابیده بود و سمت راست، پیرمرد خشکیده‌ای صدای اره کردن فلز درمی‌آورد، و ته صداش مثل ترمز ماشین بود. لیلی چشم‌هاش را

بست، بچه کجاست؟ چه می‌دانم حالا، رخوت خواب دم صبح همین‌جور است، آدم دلش می‌خواهد خود را در ملافه بپیچد و باز بخوابد، اما بچه!

یکباره نشست. دهانش بوی آب دریا می‌داد، شور و تلخ. خواست از تخت بیاید پایین. زیر چشم‌ها و لبش پرید. هر دو دستش را به لبهٔ تخت گذاشت و خودش را نگه داشت. دکتر زیر بازوش را گرفت و پایینش آورد: «حالتون جا اومد؟»

لیلی به سرباز نگاه می‌کرد. سفیدی چشم‌هاش از زیر پلک نیمه‌باز پیدا بود، و رگ شقیقه‌اش می‌پرید. لیلی گفت: «خیلی ممنونم.» به اتاق مجاور سر کشید و بچه را دید که روی تخت خوابیده بود. به طرفش خیز برداشت و بغلش کرد، بوسیدش: «اگه مرده بودم؟» آرام گفت، زیرلب.

و دید که دکتر هنوز نگاهش می‌کند. در چهارچوب در ایستاد و بچه را توی بغلش فشرد. پرستار با لبخند سر تکان می‌داد، گفت: «سابقهٔ بیماری داشتی؟» ماسک را روی صورت پیرمرد گذاشت و صداش را برید. صدای پرستار دیگری آمد که پشت پردهٔ تزریقات داشت با زنی حرف می‌زد، آرام آرام. و هوا تاریک شده بود.

لیلی گفت: «چقدر باید بدم آقای دکتر؟» از پنجرهٔ بالای سر پرستار کاج‌ها و آسمان را می‌دید. به صرافت کیف پولش افتاد، یادش رفته بود، حالا چه کند؟ خیال می‌کنند که بی‌سر و پاست، انگشتری‌اش را امانت بگذارد، برود کیفش را بیاورد. گفت: «من کیف پولمو جا گذاشته‌م.» بغض گلوش را گرفته بود. یک‌وقت جلو این‌ها گریه نکند! بی‌آن‌که چیزی بگوید بیرون رفت. دیوارهای راهرو آبی بود و خنکای دلچسبی در آن جریان داشت. عده‌ای روی صندلی‌های چوبی اطراف نشسته بودند. از راهروها گذشت، در را که باز می‌کرد راه داد تا پیرزن سپیدمویی که سرفه می‌کرد وارد شود، آن وقت بیرون رفت. شب شده بود. اگر محسن آمده باشد!

یادش باشد وقتی به خانه رسید به او بگوید همین حالا، مثل آن بار بروند رودبار قصران، کنار رودخانه در سکوت راه بروند، فقط شانس بیاورند هیچ کس آن بالا وانایستاده باشد. حالا نقاشی روی دیوار اتاق را می‌فهمید، زنی روی پل ایستاده بود، کف دست‌هاش را به گوش‌هاش گذاشته بود و فریاد می‌زد، چنان فریادی که انعکاس صداش درخت‌ها را پیچانده بود، و بعد در ابرها و رودخانه گره خورده بود. درست شبیه گردبادی که در منظرهٔ غروب همه چیز را از بُن می‌کَند.

یادش باشد به محسن بگوید که همین حالا، خُب شب باشد، با هر وسیله‌ای که شد بروند کنار رودخانه، روی تخته‌سنگی بنشینند. او چادر از سر بیندازد، روسری را بکَند، جوراب‌هاش را درآورد، پاها در آب، هوار بکشد، فریاد بزند، گریه کند، بخندد.

از محوطهٔ بیمارستان گذشته بود و به جلو در رسیده بود. از کنار زنجیر گذشت و به مرد فرنچ‌پوش اتاقک نگهبانی سر تکان داد. خیابان راه‌بندان بود، ماشین‌ها پشت سر هم رج بسته بودند، در پیاده‌رو، گدای زمینگیری که به نظر می‌آمد تا کمر در زمین فرو رفته است خودش را روی زمین می‌کشاند و می‌رفت، مردی دست در جیب سوت می‌زد، و پسرک سیگارفروشی که کنار نردهٔ بیمارستان بساطش را پهن کرده بود، سیگار می‌کشید. هنوز بچه‌تر از آن است که سیگار بکشد، چشم‌هاش چه برقی می‌زند! گذشت. خدا کند که محسن آمده باشد. می‌رویم، حتماً ازش می‌خواهم که ما را ببرد. یادم باشد این بار جوراب بچه را هم بکنم، پاهاش را در آب بگذارم. چه آرامش قشنگی می‌شود!

تهران ـ پاییز ۱۳۶۴

یک گل سرخ

عصر هم گرم بود. پیاده‌روها و خیابان را آب‌پاشی کرده بودند، و بوی گرم خاک می‌پیچید. از آب‌سردکن جلوگورستان قدیمی آب خوردیم و رفتیم بـه طـرف مـغازه‌هایی کـه خـرما و نـقل مـی‌فروشند. سـنگ‌تراش‌هـا از مغازه‌هاشان بیرون آمده بودند و داشتند با قلم و چکش روی تخته‌سنگ‌ها را می‌کندند و گوشه‌هاش را گل می‌زدند و بالای آن می‌نوشتند: «هوالباقی».

صدای بلندگو در تمام محله می‌پیچید. بـچه‌گـداهـا دنـبال زن‌هـا راه می‌افتادند و دو سگ سفید زیر سایهٔ نرده، پشت درخت‌های خاک‌گرفته خوابیده بودند. و هوا خیلی گرم بود.

ما یک پاکت شکرپنیر خریدیم و به صحن گورستان برگشتیم.

زری گفت: «یادت باشه هر چی که خرج می‌کنی بعداً...»

گفتم: «مهم نیست.»

ایستاد، ابروهاش را در هم کشید و نگذاشت ادای آدم‌های باگذشت را دربیاورم: «آخه ببین، مامان بدش می‌آد، قبلاً هم بهت گفته‌م.»

چادرش را گشود و دوباره با دقت زیر چانه جمعش کرد، بعد راه افتاد: «نباید از همین حالا انقده ولخرج باشی.»

چادر از سرش لیز می‌خورد، و موهای صاف و خرمایی‌رنگش زیر شعاع کمرنگ آفتاب برق می‌زد. حس می‌کردم یک هوا لاغر شده است، شاید هم در آن لباس سیاه این‌جور به نظر می‌آمد. رنگش پریده بود، چون از شب پیش که پدرش مرده بود، بی‌آن‌که حتا لحظه‌ای نشسته باشد گریه کرده بود و چیزی نخورده بود. و من می‌بایست پا به پایش می‌ماندم و به کارها می‌رسیدم.

از موقعی که دایی مرد، بالای سرش بودیم. مثل همیشه صاف و سیخ دراز کشیده بود، پاها کنار هم و دست‌ها در امتداد بدن، انگار خوابیده بود. با چشم‌هایی بسته و آرواره‌های جدا از هم. هر وقت به اتاقش می‌رفتیم خیال می‌کردیم مرده است. دلمان هُری می‌ریخت. بعد دایی پلک‌هاش را از هم می‌گشود و زود نیم‌خیز می‌شد: «از کجا می‌آی، دایی‌جون؟»

اما این بار دیگر نمی‌توانست تکان بخورد، همان‌طور خشک شده بود.

دکتر گفت: «واقعاً متأثر شدم... من دیگه، باید برم.» ملافه را روی صورت دایی کشید و گفت: «یکی با من بیاد که گواهی فوتش رو بدم بیاره.»

گفتم: «من با شما می‌آم.»

و حالا آن قدر خسته بودم که دلم می‌خواست یک جای خلوت پیدا کنم و بیفتم. پدرم وقتی می‌رفت، گفت: «می‌مونی، زن‌دایی رو برمی‌گردونی خونه.»

گفتم: «مگه اون نمی‌آد حالا؟»

گفت: «نه، قراره که تا غروب آفتاب بشینه کنار قبر.»

بعد همه رفتند و ما سه نفر ماندیم. زری گفت: «فکر می‌کنی چی باید روی قبرش بنویسیم؟»

گفتم: «من نمی‌دونم، شما باید تصمیم بگیرین.»

باز اخم کرد: «چرا خودتو کنار می‌کشی؟ حالا نه به خاطر من.»

از روی قبرها گذشتیم و آرامگاه‌های خانوادگی را دور زدیم. مادر زری تنها کنار قبر نشسته بود. من درِ پاکت شکرپنیر را باز کردم و جلو مردم گرفتم. چند بچهٔ کوچک دورم را گرفتند و مشت کردند.

گفتم: «بس‌تونه، برین بچه‌ها.»

بقیه را روی قبر گذاشتم. مادر زری نگاهم کرد و سر تکان داد: «خسته شده‌ی؟»

گفتم: «کاری نکرده‌م.»

گفت: «چرا، از دیشب تا حالا سرپایی.»

سرش را زیر انداخت و به خاک مرطوب روی قبر خیره شد. بعد من و زری دورتر رفتیم، بر لبهٔ یک نرده نشستیم، و به او نگاه کردیم. مثل زن‌هایی که قرآن می‌خوانند خودش را تکان می‌داد. ساختمان‌های آرامگاه خانوادگی به طور نامنظم در هر سوی گورستان دیده می‌شد، و گاه تا وسط صحن پیش آمده بود، یکی از پنجره‌هاش شیشه نداشت، و تابوت چوبی درهم شکسته‌ای را به دیوارش قدی وا داشته بودند.

زری پرسید: «می‌آی یا نه؟»

گفتم: «کجا؟»

«جدی حرف بزن، می‌آی یا نه؟»

«آخه کجا؟»

به خودش تکانی داد: «مشهد دیگه.»

گفتم: «با کنکور چه کار کنم؟»

گفت: «خب اون‌جا بخون. مامانت‌اینا می‌آن، ماها همه هستیم، تو می‌خوای نیای! حتماً به خاطر یه ایکبیری!»

نه، به خاطر هیچ دختری نبود، فقط حس می‌کردم زری مثل مادری که دائم نگران بچه‌اش باشد، بیش از حد غصهٔ مرا می‌خورد. می‌ترسیدم ادامه پیدا کند و نتوانم باهاش کنار بیایم. محیط خانه‌شان خسته‌کننده بود، و دایی بزرگ ما آن‌قدر پیر بود که بیش‌تر بهش می‌آمد پدربزرگ زری باشد. روز عید نوروز کت و شلوار تمیز و اتوکشیده‌ای پوشیده بود که به تنش گشاد بود، انگار بچهٔ لاغری لباس پدرش را پوشیده باشد. زری چای و میوه می‌آورد، و مادر زری از روزها و شب‌هایی حرف می‌زد که به سرعت برق از زندگیشان می‌گذشتند؛ و تحمل یک لحظه‌اش برای من شکنجه بود. و از حال دایی می‌گفت که فراموش می‌کند دواهاش را بخورد.

می‌گفت: «هر چی باشه مرد خونه‌مونه، بایس بهش رسیدگی کرد.»

دایی روی میزعسلی کوچکی نشسته بود، با خجالت چشم‌هاش را به گل قالی می‌دوخت، دست‌هاش را به هم می‌ساییدِ، و گاهی به آرامی سرفه می‌کرد.

زری گفت: «بابا نمی‌خوای عیدی بدی؟»

مادرش گفت: «توی کیفت اسکناس نو هست... از کوچیک‌ترها شروع کن...»

دایی به او نگاه کرد و با لبخند کیفش را بیرون آورد، نمی‌دانست چه کند، گفت: «بیا خودت هر کاری خواستی بکن.»

مادرِ زری خندید و سر تکان داد: «امان از دست تو.»

بعضی عصرها من و زری در اتاق رو به حیاط می‌نشستیم و فیلم می‌دیدیم. زری کوبلن پسرک گریان می‌بافت و بریده‌بریده حرف می‌زد. صدای غذا پختن مادرش از آشپزخانه می‌آمد.

زری می‌گفت: «اینو قاب می‌کنیم برای اتاق مهمونی.»

اتاق ساکت بود، دلم می‌خواست بزنم بیرون، گفتم: «چرا مادرت این‌قدر شکسته شده؟»

زری گفت: «نمی‌دونم.»

«چهل سالش شده؟»

«آره.» و باز سوزن زد. مادر زری آرام به اتاق آمده بود و کنار پنجره پای سماور نشسته بود. سکوت کردم و همان طور نشستم. مادر زری گاه به گاه نگاهی به من می‌انداخت و باز سرش را به استکان‌ها گرم می‌کرد.

گفتم: «من باید برم.» پا شدم.

مادر زری هم پاشد: «کجا؟ شام درست کرده‌م.»

بعد صدای سرفه‌های دایی آمد. مادر زری گفت: «بذارین غذای اینو بهش بدم، الان شام می‌کشم.» و به آشپزخانه رفت.

زری کوبلنش را کنار گذاشت: «حوصله‌ت سر رفته؟»

گفتم: «نه، می‌خوام برم درسامو بخونم.»

«می‌خوای واست صفحه بذارم؟»

گفتم: «نه.»

بعد باز صدای سرفه‌های دایی آمد. گفتم: «اگه سرفه نکنه کسی یادش نیست.»

زری گفت: «اتفاقاً مامان خیلی بهش می‌رسه، از صبح تا شب داره کار می‌کنه، دیگه چیکار کنه؟»

دیده بودم که لباس‌هاش را اتو می‌کشید، براش چیزی درست می‌کرد،

و روزی دو سه بار براش چای می‌برد، اما هیچ احساسی در نگاه‌هاشان دیده نمی‌شد. جوری زندگی می‌کردند که انگار زن و شوهر نیستند، و همین چیزها آدم را خسته می‌کرد.

قاری پیر و رنگ و رو رفته‌ای چند لحظه کنار قبر ایستاد و بعد به طرف ما آمد و گفت: «یه سوره بخونم؟»

گفتم: «نه، چند دفعه می‌خونی؟»

و رفت. زری گفت: «زندگی جفتشون داغون شد، می‌دونی؟ مامان من یه آرزو تو زندگیش داشته، فقط یه آرزو. هیشکی اینو نمی‌دونه، حتا بابام هم نمی‌دونسته. مامان از بچگی آرزو داشته که وقتی شوهر کرد، شوهرش براش گل بیاره، اما بابام هیچ وقت اینو نفهمیده.»

گفتم: «اینو کی بهت گفت؟»

گفت: «مامانم، دیشب.»

گفتم: «حالا پا شو به مامانت بگو بریم.»

یکباره برگشت و ملتمسانه گفت: «نه، بذار بشینه، خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«خب، چه جوری بگم... مامان...»

نگاهش کردم. حالا کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کند. گفتم: «چرا موقعی که زنده بود نمی‌رفت پیشش بشینه؟»

زری گفت: «موضوع این نیست.»

پرسیدم: «پس چیه؟»

سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «مامان تعریف می‌کرد که بابام پریشب وقتی حالش بد بوده گفته: 'یه خواهشی ازت دارم.' مامان پرسیده: 'چه خواهشی؟' اون گفته: 'اگه من مُردم، روز اول تو قبرستون منو تنها نذار.' گفته: 'فقط همون شب اول، وقتی همه رفتن تو تا غروب پیشم بمون، من می‌ترسم.' واسه...»

گفتم: «من هم شبا از قبرستون می‌ترسم، نمی‌دونم چرا.»

گفت: «من که از ترس زَهره‌ترک می‌شم.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «کاش می‌شد برسم خونه و بگیرم بخوابم.»

گفت: «تو که تا حالا صبر کرده‌ی.»

و ما نشستیم به نگاه کردن. بی‌اختیار یاد دایی بزرگم افتادم که همیشه مریض بود، و غالباً در اتاق رو به حیاط در آن بالا تنها بود. صدای سرفه‌هاش شب و نصف‌شب شنیده می‌شد. هر وقت صداش می‌کردند پایین می‌آمد، شام یا ناهارش را می‌خورد و باز سرفه‌کنان از پله‌ها بالا می‌رفت و روی تختش دراز می‌کشید، درست همان‌طور که مرده بود. نمی‌دانم چرا یاد سکوت و ارگ کلیسا می‌افتادم. مادرم می‌گفت: «راحت شد.»

مادر زری گفت: «کی باید بره برای ختمش به مسجد بگه؟»

گفتم: «من می‌رم.»

جمعیت زیادی آمده بود. در اتاق‌های بالا و پایین کیپ هم نشسته بودند، و همکارهای سابق دایی گوشهٔ حیاط در سایهٔ درخت خرمالو حرف می‌زدند. مادر زری سینی چای را به دستم داد و گفت: «باید به اینا ناهار داد، چیکار کنیم؟»

گفتم: «فوقش چلوکباب کوبیده. می‌رم دنبالش.»

زری گفت: «تو برو یه خرده دراز بکش، باز پادرد می‌گیری‌ها.»

نگاهش کردم. نای حرف زدن نداشت اما گفت: «بذار، من عمو رو می‌فرستم بره.»

گفتم: «اون رفته دنبال آمبولانس.»

گفت: «یعنی هیشکی نیست؟ فقط تو باید بری؟»

گفتم: «مگه من نمی‌تونم؟» سینی چای از دستم لغزید و استکان‌ها لب‌پر زد.

زری گفت: «بیا! واسه همین چیزا می‌گم، تو هولی، خسته‌ای، یه وقت...»

گفتم: «تو جوش نزن، کوچولو.»

سعی کرد نخندد. و من به بعدها فکر می‌کردم که باید آن بالا می‌افتادم، و زری به کارهای خانه می‌رسید؛ همه‌اش غذا پختن و دگمه دوختن و به قناری‌ها دانه دادن. و گاه‌گاه می‌نشست کنار پنجره، پای سماور، بافتنی می‌بافت. به مادرم گفته بودم: «من تصمیمم عوض شده، نمی‌تونم.»

مادرم می‌گفت: «مگه زری چه عیبی داره؟ خیلی دلت بخواد، مثل دستهٔ گل.»

می‌گفتم: «اصلاً دلم نمی‌خواد.»

مادرم داد می‌کشید: «اسم گذاشته‌یم روی دختره، خجالت بکش.»

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مردم داشتند از گورستان بیرون می‌رفتند. پیرمرد بلندقدی، با کت و شلوار خاکستری‌رنگ، عصایش را زیربغل گذاشته بود، و سردر آرامگاهی را برای بچهٔ ده دوازده سالهٔ همراهش می‌خواند، و آرام آرام پیش می‌رفت. دو زن چادرسیاه تند می‌گذشتند. و بچه‌های متولی دنبال هم می‌کردند. صحن گورستان داشت خالی می‌شد، و صدای بلندگوها قطع شده بود. آدم عزا می‌گرفت. مادر زری خاک روی قبر را با دست صاف کرد، و انگار زیرلب چیزی می‌گفت. زری باز گریه کرد.

گفتم: «تو چرا این‌قدر گریه می‌کنی؟»

سرش را توی دست‌های سفید و کوچکش پنهان کرد.

گفتم: «واسهٔ کی گریه می‌کنی؟»

بریده‌بریده گفت: «واسهٔ مامان.»

«چرا؟»

هر دو نگاهش کردیم. مادر زری ایستاده بود. خواستم به طرفش بروم. با دست اشاره کرد که بمانیم. گفتم: «داریم می‌ریم؟»

گفت: «نه، باشین، الان برمی‌گردم.»

و از گورستان بیرون رفت. زری حالا کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد. مژه‌هاش به هم چسبیده بود.

گفتم: «چرا این جوری نیگام می‌کنی؟»

گفت: «پس چه کارت کنم؟ نگاه کردن هم ممنوعه؟»

خندیدم. زری اخم کرد. بی‌اندازه قشنگ شده بود. گفت: «تو خیلی اذیتم می‌کنی، آخه دنیا چه ارزشی داره؟»

بعد دیدیم که مادرش از دور می‌آمد. بلندقد بود و چادرش را جلو سینه‌اش توی دست گرفته بود، و آفتاب غروب کرده بود. بچه‌های متولی روی سکوی جلوی اتاقشان نشسته بودند، و یکیشان سوت می‌زد. به گمانم جز ما کسی در گورستان نبود. جا به جا فانوسی روشن دیده می‌شد، و بوی خاک نمناک، گاه نفس آدم را می‌گرفت. مادر زری بازکنار قبر نشست، باز خاک‌های روی قبر را صاف کرد، بعد یک شاخه گل سرخ از زیر چادر بیرون آورد و روی قبر گذاشت. آن‌وقت سرپا ایستاد: «بریم؟»

ما راه افتادیم. راهمان را کج کردیم که از کنار قبر بگذریم. یک شاخه گل سرخ بزرگ و قشنگ بود، و برگ‌هاش از سه طرف دور گل را گرفته بود. مادر زری جلوتر از ما می‌رفت و آهسته قدم برمی‌داشت که ما به او برسیم. زری با دست‌هایی سفید و باریک که انگشتری فیروزهٔ کوچکی در انگشت میانی‌اش بود، چادرش را نگه داشته بود. گفتم: «می‌آم.»

زری پرسید: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که بخوای.»

آن‌وقت مادرش برگشت و با لبخندی که توی چشم‌هاش هم موج می‌زد، نگاهمان کرد. از در گورستان بیرون آمدیم. سنگ‌تراش‌ها و بچه‌ها رفته بودند، و حالا فقط خاک سنگ برجای مانده بود.

تهران ـ ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۴

رشتهٔ تسبیح

به دوست بزرگوارم محمد محمدعلی

عصر جمعه که آدم عزا می‌گیرد چه کند و شهر مثل وقتی است که انگار همه خوابند، دلمان گرفته بود. پدربزرگ نمی‌دانست چه کند، حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. یک بار بعدازظهر و یک بار هم عصر دستم را گرفت و توی میدان ژاله دور زد. همهٔ مغازه‌ها بسته بود، الا بستنی‌فروشی. دور میدان را که نگاه می‌کردی، کرکره‌های نقره‌ای رج بسته بود. تک و توک ماشینی پر از مسافر می‌گذشت و باد، روزنامه‌های پاره را همراه با خاک و ته‌سیگار به در و دیوار می‌کوبید و هوا گرم بود. پدربزرگ چشم‌های ریزش را به در بستهٔ مغازهٔ حاج‌غلام خنچه‌ساز دوخت و گفت: «جمعه‌ها بیخود می‌بنده.»

هر روز عصر به مغازه‌اش می‌رفتیم. پدربزرگ روی چهارپایهٔ چوبی کوچکی که حاج‌غلام برایش بیرون در می‌گذاشت، می‌نشست. و تسبیح

به دست سیاحت می‌کرد. تسبیح سبزرنگی داشت با دانه‌هایی که از بالا ریز بود و تا پایین که می‌رسید، درشت‌تر می‌شد. می‌گفت چهل سال است آن را دارد. می‌گفت که از یک عرب در کوچهٔ عرب‌ها خریده است. قیمتش را به یاد نداشت، اما خوب خریده بود. جانش بود و تسبیح، و نمی‌دانم از کی یادگرفته بود که تا می‌رفتند تسبیحش را بگیرند، فوراً آن را در جیبش می‌گذاشت و دست خالی‌اش را باز می‌کرد، و یا اگر نمی‌خواست طرف را برنجاند، دو دانه توت‌خشک یا یک تکه نبات از جیبش درمی‌آورد و تعارف می‌کرد. تسبیح‌های زیادی از دست داده بود، یا ازش گرفته بودند و یادشان رفته بود که پس بدهند، اما از وقتی این را خریده بود، دارو ندارش را با این تسبیح حساب کرده بود و شاه‌مقصود دست‌خوردهٔ شفافی ساخته بود که لنگه‌اش پیدا نمی‌شد، و هیچ وقت آن را از خود دور نمی‌کرد. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم پدربزرگم آدم آرام و پرحوصله‌ای بود، با حرکاتی سنجیده و حساب شده، خیلی دوست‌داشتنی بود. دو خصلت عجیب و غریب هم داشت که نمی‌شود فراموش کرد؛ یکی تسبیح گرداندن، یکی نبات خوردن. تکه‌ای نبات همیشه در دهانش بود، حتا نصفه‌شب. از کارهای عجیب دیگرش هم این بود که روی زخم کهنه‌اش همیشه مرهم می‌گذاشت، با هر مرهمی که دم دستش بود. روی جلدش را هم نمی‌خواند، جلو آینه می‌ایستاد، در پماد را به آرامی باز می‌کرد و آن را فشار می‌داد تا به اندازهٔ یک لوبیا روی انگشت سبابه‌اش بیاید، آن وقت روی سالک ناسور گونهٔ چپش می‌مالید. اما از هر کاری که دوست داشت، ممکن بود صرف‌نظر کند بجز تسبیح گرداندن، که وقتی تسبیح در دستش نبود، گم کرده داشت.

حالا دلش گرفته بود. گفتم: «بریم مغازهٔ آقارضا یه فالوده‌بستنی بخوریم.»

از دور نگاهی به مغازهٔ بستنی‌فروشی که نبش میدان بود انداخت و گفت: «نه، حالا خود آقارضا هست، ازمون پول نمی‌گیره، خوبیت نداره، باباجون.»

راهش را به طرف خانه کج کرد. گاهی که می‌گفتم برویم بستنی بخوریم می‌گفت: «نه، حالا خود آقارضا نیست، پسرش ازمون پول می‌گیره.»

حالا حوصلهٔ من هم سر رفته بود. غیر از بستنی‌فروشی آقارضا که نبش میدان بود و جمعیت زیادی دور و برش می‌پلکیدند، همه بسته بودند و باد، خاک را به چشم آدم می‌زد. و ذله شده بودیم. به خانه برگشتیم. پدربزرگ می‌بایست کنار باغچه می‌نشست، عصاش را میان پاهاش می‌گذاشت و با گل‌ها ور می‌رفت. برگ‌های زرد و پلاسیدهٔ شمعدانی را می‌کند و با نوک انگشت در خاک گلدان فرو می‌کرد. کمی به آسمان نگاه می‌کرد و بعد خیرهٔ باغچه می‌شد.

مادرم یک صندلی آهنی گذاشت و گفت: «آقابزرگ، روی زمین نشینین، بیاین این‌جا.»

پدربزرگ پا شد و روی صندلی نشست، پای راستش را روی پای چپش انداخت و به زمین دور و برش نگاه کرد. خانه پر از خاک بود. بنایی داشتیم. نیم متر آن طرف‌تر از جایی که پدربزرگم نشسته بود، چاه کنده بودند و حالا چرخ چاه بی‌غژغژ بر دهانهٔ چاه مانده بود. جلو رفتم و دستهٔ چرخ را چرخاندم، دلو سیاه لاستیکی خالی، از دهانهٔ چاه پایین رفت.

پدربزرگ گفت: «باسی‌جون نکن. خدای نکرده می‌افتی توش.»

آمدم کنار پدربزرگ. به زانوهاش تکیه دادم و رشتهٔ تسبیح را با نوک انگشت کوچکم کشیدم.

پدربزرگ گفت: «باسی‌جون نکن. نخش کهنه‌س، یه وقت پاره می‌شه و دونه‌هاش می‌ریزه.»

تسبیح پدربزرگ را پدرم سالی دو بار نخ می‌کشید و آن را در یک استکان روغن‌زیتون می‌خواباند که شفاف شود. می‌گفت: «اما تسبیحه ها!»

دو روز که تسبیح توی استکان روغن‌زیتون بود، پدربزرگ مثل همیشه نبود، کلافه بود. وقتی عینکش را برمی‌داشتم به تندی از دستم می‌کشید و آن را در کیفش می‌گذاشت. کتاب تفسیر ملافتح‌اللّه‌اش را محکم می‌بست و می‌خوابید. در این دو روز شاید پانزده موز می‌خورد و پوست‌هاش را می‌انداخت توی لوله بخاری. بعد پوست موزها از لوله بخاری اتاق پایین بیرون می‌افتاد، و من می‌دویدم بالا و می‌دیدم که پدربزرگ همهٔ موزها را خورده است و تشنه‌اش شده است. بعد تا شب آب می‌خورد و خودش را می‌خاراند. سر هر چیز کوچکی عصبانی می‌شد.

آن وقت دو روز تمام می‌شد و پدرم تسبیح را نخ می‌کرد و به دست پدربزرگ می‌داد. پدربزرگ با کیف آن را در دست‌هاش می‌چرخاند و می‌گفت: «نخ هم نخای قدیم. نخای حالا که نخ نیست.»

تسبیح را ول کردم. چند دانه گل یاس سفید چیدم و کف دست‌های استخوانی پدربزرگم ریختم. بو کرد و گفت: «به‌به، باسی‌جون دهنم خشک شده، برو از مامانت نباتی آلویی چیزی بگیر بیار.»

همیشه پرتقالم را می‌گرفت و می‌گفت: «بده برات پوست بکنم.»

با چاقوی دسته شاخی کوچکی که توی جیب کتش بود، آن را پوست می‌کند، یک پر در دهانش می‌گذاشت، اگر شیرین بود، تمامش را می‌خورد و اگر ترش بود می‌داد به من.

همان وقت مادرم با یک ظرف گیلاس خنک آمد توی حیاط و سبد را

روی لبهٔ پنجره گذاشت و رفت. و باز با یک پیش‌دستی پر از پسته برگشت و باز رفت. پدربزرگ سالی یک بار آن هم بعد از عید نوروز می‌آمد تهران، و وقتی امتحان‌های من تمام می‌شد با هم به سنگسر می‌رفتیم. روزی دو بار دستم را می‌گرفت و مرا به باغ‌هاش می‌برد، لب چشمه می‌نشست، دندان‌هاش را در می‌آورد و در چشمه غوطه می‌داد، با مسواک کهنه‌ای که زیر سنگ پنهان می‌کرد، درز دندان‌هاش را پاک می‌کرد و باز آن را در آب چشمه غوطه می‌داد و در دهانش می‌گذاشت و می‌گفت: «وقتی من مُردم این دندونا مال تو.»

می‌گفتم: «بابابزرگ کی می‌میری؟»

می‌گفت: «هر وقت خدا خواست.»

آن وقت من هشت سالم بود. پرسیدم: «پس عینکتو به کی می‌دی؟»

گفت: «می‌دم به دعانویس.»

بعد از جیب پیراهنش خمیردندان مرا بیرون می‌آورد و روی زخم کهنهٔ صورتش می‌مالید.

گفتم: «بابابزرگ اینو از کجا آوردی؟»

گفت: «خریدمش.»

«چند؟»

«سه تومن.»

گفتم: «این که خمیردندون منه.»

نگاهی به جلد خمیردندان کرد، آن را خواند و گفت: «اِ؟ من خیال کردم پنی‌سیلینه.»

آن وقت روی چمن‌های آن طرف چشمه نشست و شروع کرد به ورق زدن مجلهٔ کهنه و قدیمی‌اش. صفحهٔ سی و شش آن مجله را خیلی دوست داشت. عکس یک ستارهٔ سینما را انداخته بودند که خیلی خوشگل بود.

پدربزرگ روی چمن‌ها یا روی تخت چوبی‌اش لم می‌داد و خیرهٔ آن می‌شد. تا من نگاه می‌کردم، چشم‌هاش را از روی عکس می‌دُزدید و به صفحهٔ مقابل نگاه می‌کرد. تسبیح هم در دستش بود، نبات هم در دهانش می‌چرخاند.

گیلاس‌ها عجیب خنک بود. یک گیلاس می‌خوردیم، یک پسته. یک گیلاس، یک پسته. مزهٔ خوبی می‌داد، شیرین و شور. بعد که تمامشان کردیم گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

پدربزرگ سرش را تکان داد و خندید و گفت: «ای شیکم‌پرست!»

باز نوک انگشتم را به تسبیح دستش انداختم و کشیدم.

گفت: «نکن بابا.»

بعد آن را جلو چشم‌هاش توی هوا گرفت و گفت: «وقتی من مُردم می‌خوام اینو بدم به بابات. فقط بابات قدرشو می‌دونه.»

دقت عجیبی داشت. چشم‌هاش هم خوب می‌دید، اما بی‌عصا نمی‌توانست به خوبی راه برود، و این مربوط می‌شد به مکه‌ای که رفته بود. کف پاهاش در سنگفرش‌های تفتهٔ عربستان سوخته بود و تاول زده بود. پدربزرگ می‌گفت مرض قندش از آن‌جا شروع شده. نمی‌توانست تعادلش را روی آن پاهای سست حفظ کند، بنابراین دو سال پیش در سنگسر خودمان از صخره‌ای پایین افتاده بود و پاهاش شکسته و زخمی شده بود. با چهره‌ای استخوانی و قدی بلند، عصازنان تا پشت پنجرهٔ اتاقش می‌آمد.

صندلی براش می‌گذاشتیم، می‌نشست و باغ را از نظر می‌گذراند. خوشش می‌آمد پای راست را روی پای چپ بیندازد و هی تکان تکانش بدهد. خانه‌اش بر بلندی تپه‌ای مشرف بر همهٔ باغ‌هاش بنا شده بود. از

دور که نگاه می‌کردی یک تپه از وسط باغ برآمده بود و خانهٔ نسبتاً تمیزی روی آن سفید می‌زد.

پدربزرگ داد می‌کشید: «بابا یه چند تا دونه توت برام بیارین.»

عمه‌ام از اتاق‌های دیگر می‌گفت: «ما حالا کار داریم، خودت برو باغ.»

پدربزرگ نمی‌توانست از بند پیچ در پیچ و شیبدار تپه به طرف باغ برود، می‌بایست حتماً یکی زیر بالش را بگیرد. همان طور ساکت می‌نشست و باز دهانش خشک می‌شد، دست در جیب پیراهن می‌برد، چند برگ خشکیدهٔ گل یاس یا محمدی با نوک دو انگشتش بیرون می‌کشید، بو می‌کرد و باز می‌گذاشتشان در جیب. گاه به گاه هم ریشش را می‌خاراند و چانه‌اش را با دست‌هاش لمس می‌کرد. هر کار می‌کرد دهانش خشک می‌شد و زبانش سنگین می‌چرخید.

داد می‌زد: «بابا یه چایی واسه من بیارین.»

زن‌عمو از آن سر خانه می‌گفت: «حالا وقت چاییه؟»

عموی من می‌گفت: «آقابزرگ مرض قند نداره، مرض چایی داره.»

اما پدربزرگ مرض قند داشت. من و برادرم سعید که شش سالش بود، با چوب‌خرده‌ها و تکه‌های هیزم، لای دو سنگ آتش درست می‌کردیم و کتری کوچک سیاهی را که مال چوپان‌های پدربزرگ بود، پر از آب می‌کردیم و می‌گذاشتیم روی آتش. و یک چای بی‌رنگ و رو می‌دادیم دست پدربزرگ. پدربزرگ با همهٔ بی‌رمقی و بی‌حالی‌اش می‌خندید و سرش را تکان می‌داد و باز شعر همیشگی‌اش را می‌خواند:

«هستند مرا سه درّ و گوهر...»

بعد با کیف چایش را می‌خورد و به ما نگاه می‌کرد.

عصا را برداشتم و با نوک آن سنگ بزرگی را در چاه انداختم.

پدربزرگ گفت: «کار مقنی‌ها رو زیاد نکن بابا. فردا صداشون در می‌آد.»

جلوتر رفتم و به درون تاریک و سیاه چاه نگاه کردم. مادرم سینی چای را گوشهٔ حیاط گذاشت و فریاد زد: «پسر می‌افتی می‌میری، بیا این‌ور.»

گفتم: «اِه، خب پس بریم پارک، بریم مهمونی...»

مادرم گفت: «این همه بچه این‌جاست، صداشونم درنمی‌آد، اما تو یکی آروم نداری.»

به زانوهای پدربزرگ تکیه دادم و به آسمان نگاه کردم، هوا صاف و روشن بود، و پولک‌های بی‌رنگ در هوا موج می‌زد. پدربزرگ همان‌طور که نشسته بود عصاش را کمی در دهانهٔ چاه فرو برد و گفت: «می‌بینی باسی‌جون، خطرناکه، خدای نکرده بیفتی تیکه بزرگه‌ت گوش‌ته. من تا حالا ندیدم کسی بیفته توی چاه و زنده بیرونش بیارن. چند سال پیش توی سنگسر سه تا برادر سر ارث دعواشون شده بود. هوار هوارشون تا آسمون می‌رفت، بعد چاه دهن واکرد و برادر کوچیکه افتاد توش. برادر وسطیه رفت درش بیاره، تو گنداب و گاز خفه شد، دیگه در نیومد. اون‌وقت بزرگه رفت توی چاه که اون دوتا رو دربیاره، خودشم خفه شد. حالا مال و زندگیشون افتاده دست خواهرشون.»

خندید و دستی به سرم کشید: «خواهره تا حالا سه تا شوهر کرده و پولا رو خرج می‌کنه.»

گفتم: «این چاه که خشکه، آدم خفه نمی‌شه.»

گفت: «این چاه گنداب نیست، ولی آدم خرد می‌شه. یه مشدعلی بود، خدا بیامرزه، مقنی بود، افتاد توی یه همچه چاهی. وقتی بیرونش آوردن یه جای سالم نداشت، صاف بردنش قبرستون.»

آن وقت شروع کرد به چای خوردن. دلم می‌خواست ته چاه را ببینم. مقنی‌هایی که کار می‌کردند می‌گفتند که رنگ آسمان از توی چاه یک جور دیگر است. می‌گفتند وقتی آدم ته چاه یک شمع روشن کند و بنشیند به هندوانه خوردن، عجب قشنگ می‌شود.

پدربزرگ استکانش را توی سینی گذاشت و شروع کرد به تسبیح گرداندن. ساکت نشسته بود و گاه پاهاش را تکان می‌داد، و گاه به آسمان نگاه می‌کرد. گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

«یه کمی صبر کن، هوا که تاریک شد می‌ریم بالا دراز می‌کشیم. برات قصه می‌گم.»

باز نوک انگشت سبابه‌ام را به نخ تسبیح انداختم و کشیدم. پدربزرگ می‌خواست آن را از لای انگشتم رد کند، و من محکم گرفته بودم. دلم می‌خواست چاقوی کوچکم را از جیب بیرون بیاورم و با همهٔ قدرتم دیوار را خط‌خطی کنم، بعد همهٔ خاک و سنگ‌های حیاط را در چاه بریزم و گرد و خاک راه بیندازم. انگار تمام قدرتم در همان انگشت سبابه‌ام خلاصه شده بود، مصرانه تسبیح را می‌کشیدم.

ناگاه حس کردم دستم در هوا ول شد. پدربزرگ دهانش باز مانده بود. دانه‌ها ریخت و در سرازیری خاک‌ها جلو غلتید. من می‌دیدم که دانه‌ها توی چاه می‌ریخت و یکی یکی ناپدید می‌شد. اما قدرت پلک زدن هم نداشتم. پدربزرگ ناله کرد: «ای بابا... ای بابا.»

با دهانی باز و چشم‌هایی مبهوت به چاه نگاه می‌کرد و آرام می‌گفت: «حالا چیکار کنیم؟»

من سرم را یک‌ور روی زانوهای پدربزرگ گذاشتم و به دانه‌هایی که به چاه می‌رفت نگاه کردم. حس می‌کردم چشم‌هام کور شده‌اند، مثل وقتی که بالای تپهٔ باغ‌ها، در هوای طوفانی و خاکبار اواخر تابستان، راه خانه را

گم می‌کردم و نمی‌توانستم چشم‌هام را باز کنم. خب اگر به جای خاک و باد، هوا از مه سنگین، تاریک می‌شد، چشم‌هام را باز می‌کردم و آن‌قدر راه می‌رفتم تا خانه را پیدا کنم. حالا مثل آن وقت کور شده بودم و نمی‌دانستم چطور به چشم‌های پدربزرگ نگاه کنم.

پاییز ۱۳۶۳

آخرین نسل برتر

برای م.ع. سپانلو، رفیق سال‌های جوانی و شاعر محبوبم

پهنهٔ رود نیل مثل دشت سبز گندم سنگین و پربار خوابیده بود و گاه با موج بسیار ملایمی کش و قوس می‌آمد. آب آن‌قدر آرام پیش می‌رفت که در آن‌همه هیاهو و رفت و آمد مردم به نظر می‌آمد ساکن مانده است تا چند قایق کوچک سبز و آبی و قرمز بی‌آن‌که سطح آب را بخراشند و یا شیاری روی آن ایجاد کنند، شناور باشند. دو طرف رود را ساختمان‌های بلند و هتل‌های بزرگ احاطه کرده بود. مربی از پنجرهٔ طبقهٔ هفتم هتل به بیرون خم شد؛ پارک جلو هتل گُله به گُله با باغچه‌های پر از گل کاکتوس و شقایق نعمانی و نخل‌های پاکوتاه پنجه‌ای جدول‌بندی شده بود، و یک هِرَم کوچک، درست شبیه اهرام ثلاثه در سمت راست هتل روی سکویی بلند دیده می‌شد، و در کنار آن مجسمهٔ بزرگی از ایزیس قرار داشت که نمونهٔ کوچک آن در تمام اتاق‌ها و سالن‌های هتل به دیوار چسبیده بود. آن‌سوتر

خیمه‌ای برپا بود که آدم‌های زیادی دورش جمع شده بودند. چند سیاه با کت و شلوار سفید به صدای موسیقی خود را تکان‌تکان می‌دادند و بشکن می‌زدند. پیرمردی درشت‌اندام به مشتری‌هاش چای می‌داد. مردی داشت برای لشکرش پپسی می‌خرید، خودش جلو ایستاده بود، سه زن سرتاپا سیاهپوش پشت سرش، و بعد شانزده بچهٔ قد و نیم‌قد عقب‌تر منتظر بودند. مربی با خود گفت: «جوجه مرغابی‌های شکمو.» جلوتر در امتداد رود نیل خیابان پهنی بود که ماشین‌ها پشت سرهم رج بسته بودند، بعد نخل‌ها بودند، و بعد رود نیل بود و قایق‌های رنگی.

روز قبل هنگامی که زن خدمتکار وارد اتاق شد مربی گفت: «شهر قشنگی دارید، به خصوص اون رود نیل.» بعد برای این‌که لطافت طبعش را به زن بنمایاند گفت: «خیلی دلم می‌خواست سوار اون قایقا بشم، تو دوس نداری؟»

زن که سرش را به شیشه تکیه داده بود و تهماندهٔ سرخ‌رنگ خورشید را پشت تپه‌های افق نگاه می‌کرد هیچ جوابی نداد.

مربی گفت: «چقدر ساکتی!؟»

زن همچنان ساکت ماند. مربی با انگشت پنج قایق را که دور می‌زدند و دور و نزدیک می‌شدند نشانش داد: «می‌بینی؟ اون قایقای قرمز و نارنجی روی نیل رو می‌بینی؟»

زن دقیقاً به رود نگاه می‌کرد و پلک نمی‌زد. مربی می‌گفت: «می‌بینی؟» و دست زن را کشید که از پنجرهٔ باز بیرون را ببیند: «خوب نگاه کن، پنج، یکی دیگه هم اومد، شیش تا قایق هست.»

زن لحظه‌ای چشم‌هاش را بست و تمام تنش با یک نفس لرزید: «روی این رود خشک؟» و همان طور بهت‌زده به بیرون چشم دوخته بود، با دهان باز مانده و آن صورت کشیده، شبیه اسب زیبا و خسته‌ای بود که به نفس‌نفس افتاده باشد.

مربی گفت: «به نظر می‌آد خسته‌ای، لابد زیاد کار می‌کنی.»

زن با صدای خفه‌ای گفت: «به خاطر دخترم.»

هر روز وقتی به هتل می‌آمد دخترک را با خود می‌آورد و روی سکوی باغچهٔ جلو هتل می‌نشاند. چهار سالش بود، با موهای بور و صورت سفید. پاهاش را با آن جوراب قرمز بلند بر لبهٔ باغچه می‌انداخت و به آدم‌هایی که می‌گذشتند چشم می‌دوخت. گاه سرش را روی شانه‌هاش تکیه می‌داد و گاه با دست دور صورتش را قاب می‌گرفت. نه به چیزی می‌خندید و نه بی‌قراری می‌کرد، ساکت و بی‌حرف، با وقار زنانه‌ای می‌نشست که شب مثل بره‌ای مطیع دنبال مادرش راه بیفتد.

مربی سر تکان داد: «حوصله‌اش سرنمی‌ره؟»

«چرا، ولی چاره‌ای نیست.»

«خب بیارش توی هتل.»

«بعضی وقتا می‌آرمش اما اجازه نمی‌دن.»

«چرا اجازه نمی‌دن؟»

زن همچنان به جمعیت نگاه می‌کرد: «قدغنه. این‌جا به زن‌های بی‌شوهر و بی‌بچه کار می‌دن.»

«شوهرت کجاست؟»

«با یه دختر ژاپنی از این‌جا رفت، سه سال پیش. اون مرد خیلی خوبی بود، می‌دونید؟ مرد بزرگی بود اما یه روز از این‌جا رفت. با ما خداحافظی هم نکرد، برای همین همیشه فکر می‌کنم برمی‌گرده. همیشه منتظرش هستم، هر روز، هر روز، می‌دونید؟ هر روز.»

مربی با دقت به صورت زن خیره شد؛ گونه‌های برآمده‌ای داشت با ابروهای کشیده و به‌هم پیوسته، و موهای شانه نخورده. لباس‌هاش هم هماهنگی نداشت، انگار که هیچ وقت خود را در آینه نگاه نمی‌کرد.

گفت: «توی هر طبقه دو تا مثل من هست.»

«تو مثل هیچ کدوم از اونا نیستی.»

«از من بدتر هم هست. یک زن توی طبقه دوم هست که چهار تا بچه داره، اما شوهرش مرده، دیگه هیچ امیدی به برگشتنش نداره، می‌فهمید که؟»

سی و هفت هشت ساله به نظر می‌آمد، خدمتکار ساده بود، از آن‌هایی که در هر طبقه یکی دو تا می‌گذارند تا به کارهای شخصی مشتریان برسند. به اتاق‌ها سر می‌کشید، وسایل را مرتب می‌کرد، چای می‌آورد، آینه‌ها و شیشه‌ها را پاک می‌کرد، زمین را برق می‌انداخت و اگر می‌خواستند ناخن هم می‌گرفت. از روی عادت یا وظیفه هر کار ازش می‌خواستند اطاعت می‌کرد. مربی برای این‌که در اتاق نگهش دارد گفت: «بی‌زحمت لباس‌های منو مرتب کنید.»

زن چمدان را باز کرد، کت و شلوار سرمه‌ای‌رنگ مربی را به چوب‌لباسی آویخت، پیراهن‌ها را در کشو گذاشت و وقتی گرمکن‌ها را از چمدان درمی‌آورد یک شیشهٔ کوچک روغن‌زیتون از لای آن‌ها بر کف سنگی اتاق خرد شد. زن دست‌هاش را به هم مالید: «وای به من، حالا چه کنم؟»

مربی گفت: «اصلاً مهم نیست، فدای سرت! اصلاً مهم نیست.»

زن چمدان را کشید آن طرف، زانو زد، شیشه‌خرده‌ها را با آن انگشت‌های بلند و ظریفش یکی یکی برداشت و بعد با دستمالی بزرگ شروع کرد به ساییدن زمین. اما لک روغن روی سنگ توسی‌رنگ خودش را پهن کرده بود. زن گفت: «باید بشورمش، اشکالی نداره حالا بشورم؟»

مربی گفت: «راحت باش، توی اتاق من راحت باش.»

در چشم‌هاش آتشی بود که زیر لایه‌های خاکستری‌رنگ محو شده بود

و تندی نگاهش روی هیچ چیز ثابت نمی‌ماند. وقتی حرف می‌زد مربی بدون هراس فکر می‌کرد به راحتی می‌تواند بر او غلبه کند. نمی‌دانست چرا در برابر سکوتش عاجز است. برای همین مدام او را به حرف وامی‌داشت، اما زمانی که در بهت جاودانی‌اش زمین را برق می‌انداخت مربی در یک لحظه حس کرد موجود مرموزی روبرویش بر زمین زانو زده، با دست‌هاش انگار زمین را می‌کاود و با چشم‌هایی به سیاهی زغال پشت سرش را هم می‌بیند. یاد کشتی‌گیر موبوری افتاد که در وزن شصت و هشت کیلو همیشه حریف قَدَرش بود. دورهٔ جوانی‌اش را به‌یاد می‌آورد که سه سال در تمام مسابقات از آن کشتی‌گیر موبور که حالا اسمش را به خاطر نداشت شکست خورده بود، اما هیچ وقت نتوانسته بود او را به حرف بیاورد. همیشه و هنوز هم فکر می‌کرد آن کشتی‌گیر موبور که حالا اسمش را به خاطر نداشت کر و لال بوده است. مربی که آن وقت مربی نبود هر وقت او را روی تشکی می‌دید بهش سلام می‌کرد اما او جوابی نمی‌داد. فقط با چشم‌هاش لبخندی می‌زد که مربی احساس برهنگی می‌کرد و بعد شکست می‌خورد.

مربی از زن پرسید: «از زندگیت راضی هستی؟» و پرسید: «چقدر حقوق می‌گیری؟» و گفت: «من ورزشکارم.» و بعد خوب نگاهش کرد که به یک مجسمهٔ تکیدهٔ غمزده می‌مانست، شاید با آن آرامش غریبش طرح یک طوفان را می‌ریخت، و شاید اگر فرصتی به دستش می‌افتاد انتقامش را از همهٔ مردها می‌گرفت.

زن سر بلند کرد و گفت: «شما زن و بچه دارید؟»

«آره، من چهار تا بچه دارم، نوه هم دارم، دو تا پسر، دو تا...»

«شما آدم خوشبختی هستید، آقا.»

مثل یک بردهٔ ضعیف، نه، مثل یک گلادیاتور خاموش حالا خودش را

رها کرده بود که زمان بگذرد، انگار به عمد وقت تلف می‌کرد، با حرکاتی کند و ظریف، بی‌آن‌که بخواهد خودنمایی کند در گوشه‌ای به کاری سرگرم بود. حضور بی‌صدایی داشت و چشم‌های جستجوگرش از پنجره بیرون را می‌پایید. مربی با حضور او آرامش را به خوبی احساس می‌کرد، همان طور که آدمی تنها در یک بیابان به ماه دل ببندد؛ سرد و روشن و ساده، بی‌آن‌که روشنایی‌اش چشم را بزند، با چهره‌ای کاملاً مصری، به نجابت یک اسب.

مربی به رود نیل نگاه کرد که به موازات خیابان پهناور هنوز می‌رفت، با همهٔ پاکی سطحش، و لجن‌های عمقش، می‌رفت. و آدم‌ها در اطرافش در لابلای چرخ‌دستی و گاری و ماشین گره می‌خوردند و باز می‌شدند و شتابشان هی بیش‌تر می‌شد. مربی یاد مسابقهٔ تیمش که می‌افتاد قلبش می‌تپید. همه‌اش به فکر یازده مدال طلا بود که بهش قول داده بودند. گفته بود: «نبینم کسی چراغ‌ها رو بشمره.» بجز کشتی‌گیر وزن نود کیلو که دستش ضرب دیده بود، بقیه سرپا بودند، و حالا بعد از یک هفته عرق ریختن و جان کندن روی تشک‌های مصری، دومین شبی بود که بی‌سر و صدا می‌توانست بخوابد. همهٔ زورش را زده بود که یکباره غیبشان نزند. مثل سند بهادار سپرده بودشان دست کمک مربی و پزشک تیم، گفته بود: «به هیچ وجه حق خروج از اردو رو ندارن.» آن‌وقت به همه‌شان قول داده بود که بعد از مسابقات یکی دو روز ولشان کند بروند بچرند.

حالا دیگر از ورای ساختمان روبرو، از لابلای ابرهای افق، آسمان ارغوانی‌رنگ را می‌شد دید. باران آرام آرام می‌بارید. مردم با چتر یا بی‌چتر در پارک جلو هتل می‌لولیدند و هیاهو می‌کردند. همه چیز مثل سابق بود: چترها و باران، آدم‌ها و اسب‌ها، ماشین‌ها و گاری‌ها. دهان هر

چیزی برای بلعیدن باز بود، هر کس برای خودش می‌تاخت تا رنگ مدالش را تعیین کند. مربی دلش شور می‌زد، فردا در اولین دور مسابقات چه اتفاقی می‌افتاد؟ نمی‌دانست، فقط دلش شور می‌زد.

اتاق ساکت بود. مربی یکباره به فکر موسیقی افتاد، رادیو بالای تخت را باز کرد، صدای اذان پیچید، خاموشش کرد و در طول اتاق قدم زد. هیجان داشت، نه می‌توانست بنشیند، نه بخوابد. به کنار پنجره رفت، بازش کرد، سر و صدای تندی به درون ریخت و نسیمی با بوی نخل و خاک باران‌خورده در اتاق موج زد. مربی به بیرون خم شد. تابلو رنگارنگی روشن و خاموش می‌شد که به سه زبان نوشته شده بود: «هتل ایزیس».

مجسمهٔ بزرگی از همان زنی که اسمش ایزیس است، در سمت راست هتل دیده می‌شد که بر سکوی بسیار بلندی نشسته بود و آدم‌ها زیر پاش خوش می‌گذراندند. لباس فاخری از سنگ به تن داشت؛ نیم‌برهنه، بال‌هاش را گشوده بود؛ سبابهٔ دست راست رو به آسمان و انگشت‌های دست چپ به زمین. مربی از کنارش که رد شده بود، متوجه شده بود که مجسمه چشم‌هاش را خمار کرده و انگار با سوت کسی را صدا می‌زند. هِرَم کوچک هم زیر پاش قرار داشت و از نوک آن بخار کمرنگی مثل مه در فضا می‌پراکند.

مربی برگشت، پنجره را بست. اتاق عجیب ساکت بود و حوصله‌اش را سر می‌برد. می‌توانست نیم ساعتی جلو هتل زیر باران پرسه بزند، از دکه‌ای دو قوطی آبجو بگیرد و سر بکشد و آخر شب یکی از زن‌های مصری را بکشد توی هتل. یا می‌توانست زن خدمتکار را پیدا کند. هر چه زن سکوت کرده بود، او راغب‌تر شده بود. می‌خواست بداند که چرا این زن ساکت است. فکر می‌کرد حتماً رمزی در کارش است. وقتی زن دندان‌هاش را به هم می‌فشرد، ابروهاش را درهم می‌کشید و بی‌حرکت

می‌ماند، چشم‌هاش را می‌بست و خودش را مچاله می‌کرد، مربی مثل کشتی‌گیرهای پیروز، خیرهٔ صورت زن می‌شد، آن‌وقت کیف می‌کرد و با او کلنجار می‌رفت. می‌خواست او را به حرف وادارد، اما گاه‌گاهی که سؤالش را تکرار می‌کرد، زن به عربی جوابی می‌داد و بعد به ترکی ترجمه‌اش می‌کرد.

گفته بود: «پدرم اهل اسکندریه است، اما مادرم اهل ترکیه بود.»

«پس واسه همینه که چشمات سگ دارن؟»

زن چیزی نگفته بود، احساسی نداشت. مربی هر کار کرده بود نتوانسته بود کششی در او ایجاد کند، یا حتا او را بخنداند.

گفته بود: «زن‌ها اگر بدونن که چیز قابل توجهی دارن، چنان عیونش می‌کنن که زانوهای آدم بلرزه. تو اصلاً حوصله هیچی رو نداری.»

همه این‌ها را به زبان ترکی گفته بود. ترکی را راحت حرف می‌زد. وقتی خارجی‌ها ازش می‌پرسیدند که اهل کجاست می‌گفت: «من ترکم.» به پزشک تیم گفته بود: «این‌طوری راحت‌ترم، آخه می‌دونی، اروپایی‌ها بهتر همدیگه رو درک می‌کنن.»

به زن گفته بود: «می‌خوای ببرمت مملکت خودمون؟»

«برای چی؟»

«به عنوان سوغات.»

بعد یک اسکناس جلو آینه گذاشته بود: «تا به‌حال با ورزشکار جماعت دوس بوده‌ی؟»

«نه.»

«ما ورزشکارا خیلی پرتوقعیم، خوشگذرونیم. دلم می‌خواد شور و شر داشته باشی، بگی، بخندی، می‌فهمی که؟» زن با انگشتان پاش بازی کرده بود و بعد لوازم کارش را برداشته بود و گفته بود: «کاری ندارید؟»

«نه.»

و رفته بود، مرتب و بی‌نقص، یعنی به نوشتهٔ بالای سر مدیر هتل عمل کرده بود: «هدف ما جلب رضایت شماست.» همه جور خدمتی انجام می‌داد، فقط کافی بود ازش بخواهند. مربی حس می‌کرد که زن از چیزی رنج می‌برد، شاید هم عاشق کارش است.

گفته بود: «یک ماه صبح‌کاریم، یک ماه شب‌کار.»

حالا شب‌کار بود. و مربی خدمتکار صبح‌کار را بیش از یک بار ندیده بود. زنی بود با صورت پف کرده و آرایش شده، ته چهره‌اش زرد و کبود می‌زد و پاهای لاغری داشت. شکل مسلول‌هایی بود که حالشان کمی بهتر شده، سیگار هم می‌کشید، با دقت و پاکیزه هم نبود. مربی عقش می‌نشست و صبح‌ها وقتش را در اردو می‌گذراند.

مربی کت و شلوار سرمه‌ای‌رنگش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. غالباً سرمه‌ای‌رنگ می‌پوشید که جوان‌تر جلوه کند. حوصلهٔ انتظار آسانسور را نداشت، آرام آرام از پله‌ها پایین رفت و وقتی به پارک جلو هتل رسید، هوای سبک و پاکی را احساس کرد. باران به شدت می‌بارید و روی سقف ماشین‌ها ضرب می‌گرفت. هوا کاملاً تاریک شده بود، اما در نور خیره‌کنندهٔ پارک، جمعیت زیادی بستنی می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و قدم می‌زدند. مردها با دشداشه و چفیه، یا کت و شلوار، و زن‌ها با چترهای رنگارنگ و پیراهن صورتی یا بنفش و دمپایی‌های قرمز. بیش‌تر دمپایی‌ها قرمزرنگ بود، تک و توک هم چادرسیاهی با صورت چروکیده، درست شبیه کشمش، می‌گذشت. در گوشهٔ چپ هتل، چادر گنبدی شکلی برپا بود و چراغ‌های زیادی روشنش کرده بود و تابلویی روی نوک گنبدش می‌درخشید که بر آن نوشته شده بود: «ایزیس شای». جمعیت زیادی هم دور و برش می‌پلکیدند. مربی بی‌اختیار به طرف چادر کشیده شد و در میان زن‌ها و مردها ایستاد.

پیرمرد چاقی با سبیل چخماقی کلفت و چشم‌های سیاه، لیوان‌ها را از سماور بزرگی پر از چای می‌کرد و به دست مردم می‌داد. عده‌ای دشداشه به‌تن درون چادر نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند و گفتگو می‌کردند. پیرمرد سبیل‌کلفت وقتی سرش خلوت می‌شد بیرون می‌آمد و می‌گفت: «امشب در این مه و باران خدایان بزم دارند، بنشین و یک چای بخور و بزم را تماشا کن.»

ترک بود و چشم‌های هیزی داشت. دخترهای جوانی که آن طرف نشسته بودند، می‌خندیدند. مربی یک لیوان چای گرفت و روی سکویی نشست. پارک شلوغ‌تر می‌شد و در آن همه چراغ و نور، هلهله‌های شادی به آسمان رفته بود.

مربی از دختری پرسید: «این‌جا هر شب این‌طوره؟»

دختر ترکی نمی‌دانست، به مربی چیزی گفت و ابروهاش را بالا انداخت. مربی از جیب کتش یک مشت پسته بیرون آورد و به دختر داد.

گفت: «فستق، فستق، ویتامین.»

می‌دانست که عرب‌ها می‌میرند برای پسته. دختر پسته‌ها را به دوستانش نشان داد و عقب عقب رفت. چیزی بهشان گفت که دخترهای دیگر لودگی کردند و خندیدند. پیرمرد سبیل‌کلفت وقتی پسته‌ها را دید بیرون آمد و چشم‌هاش را گرد کرد: «مرحبا.»

مربی گفت: «می‌خوری؟»

«آره همشهری.»

مربی یک مشت پسته در کف دستانش ریخت. آخرین جرعهٔ چایش را سرکشید و لیوان خالی را دست پیرمرد داد.

دخترها جیغ می‌کشیدند و پسته می‌خوردند، بعد دور مربی را گرفتند و کف دست‌هاشان را باز کردند. مربی هر چه در جیبش مانده بود، دانه دانه روی دست‌های تمیزشان می‌گذاشت. دستشان را با یک دست

می‌گرفت و با دست دیگر دانه دانه پسته می‌گذاشت. دخترها خوشحالی می‌کردند.

مربی گفت: «فستق، ویتامین.»

«اهلاً و سهلاً.»

«یس، وری گود، ویتامین وری گود.»

آن‌ها توجهی به مربی نداشتند و فقط مثل مرغ دانه‌ها را ورمی‌چیدند، بعد که پسته‌ها تمام شد، خنده‌کنان دور شدند. مربی حس می‌کرد تنها و خسته است. دور و برش خالی بود، حالا دلش برای مسابقه شور می‌زد. هیچ‌وقت چنین حالی در خود سراغ نداشت. پول چایش را داد و به هتل برگشت. دلش می‌خواست یک دوش بگیرد و با لباس راحتی از پنجره اتاقش در طبقهٔ هفتم همهٔ این جمع را ببیند. همیشه از بیرون گود بهتر می‌دید. اما وقتی خودش را توی گود می‌یافت، حس می‌کرد چشم‌هاش بسته شده و مغزش از کار افتاده است. می‌خواست به اتاقش برود و همه چیز را یکجا ببیند.

کوتوله‌ای جلو آسانسور ایستاده بود و هرکس که داخل می‌شد، تعظیم‌کنان درِ آسانسور را براش باز می‌کرد. مربی بی‌اعتنا به طرف پله‌ها بالا رفت. چهرهٔ زن خدمتکار در ذهنش دور و نزدیک می‌شد. خوب نمی‌توانست مجسمش کند. از پله‌ها که بالا می‌رفت فکر کرد چه جوری بود؟ یادش نمی‌آمد. هم شکل عرب‌ها بود و هم شکل ترک‌ها. یک جور خاصی بود، اما آن‌قدر بد لباس می‌پوشید و شلخته بود که نمی‌شد فهمید قشنگ است یا نه. گاهی مثل مجسمه انگار از سنگ سربی‌رنگ ساخته شده بود. مربی تحمل چیزهای یکنواخت را نداشت و زیاد به مجسمه نگاه نمی‌کرد. همیشه چند کبوتر روی شانه‌هاش می‌نشستند و از آب باران شیارهایی بر گرد و خاک تنش مانده بود، با آن گردن بلند که می‌بایست سفید می‌زد و آن دو قمری کوچک هراسان که انگار در سینه‌اش پرپر

می‌زدند، می‌توانست چشم‌های خمارش را ببندد و لب‌هاش را بجود، یا وقتی که با دستمال شیشه‌ها را پاک می‌کرد به آرامی زمزمه کند. مربی حس کرده بود که ناله می‌کند، اما چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند. می‌خواند و کار می‌کرد. به چیزی هم توجه نمی‌کرد، مگر آن‌که مثلاً می‌پرسیدند: «کی برمی‌گردی؟»

جواب می‌داد: «هر وقت زنگ بزنید.»

با آن ساق پای باریک و لباس‌های حریر سنگی‌اش، و لبه‌های نخ‌نما شدهٔ دامنش که به دور زانوهاش ریخته بود، برای تمیز کردن اتاق‌ها و فرمان بردن آرام نداشت، اما سراسر سربی‌رنگ و خاک‌گرفته.

مربی از پله‌ها بالا رفت. در راهرو طبقهٔ هفتم نگاهش به مجسمه افتاد، کلید را در قفل در اتاقش چرخاند و باز نگاهی به مجسمهٔ ته راهرو انداخت. آن‌وقت زن خدمتکار از آخرین اتاق راهرو بیرون آمد و مردی با سر بدرقه‌اش کرد و به عربی چیزی بهش گفت و درِ اتاقش را بست. زن وقتی از کنار مربی می‌گذشت معصومانه سلام کرد.

آن قدر نرم سلام کرد که مربی لبخندی زد و چرخید و مچ دست زن را توی دست‌هاش گرفت و فشرد، و نگاهش کرد: رنگش پریده بود. به نظر می‌آمد حال خوبی ندارد. رگ‌های کبود زیر چشم‌هاش پیدا بود و موهای سیاهش زیر نور چراغ‌های سقف برق می‌زد. مربی با لبخندی مهربان گفت: «سلام، یه سری به من می‌زنی؟»

زن گفت: «کاری هست؟»

مربی نمی‌دانست چه بگوید، گفت: «اگه چایی بیاری می‌خوریم.»

دستش را ول کرد و راه رفتنش را تماشا کرد، سرش را زیر انداخته بود و روی پنجه‌های پا می‌لغزید.

مربی گفت: «منتظرم ها.»

بعد به اتاقش داخل شد. کتش را درآورد و سرش را چند بار در محور

گردن چرخاند، بقیهٔ لباس‌هاش را هم درآورد و گرمکن آبی‌رنگش را پوشید، بعد نرمش کرد. سرش را چرخاند، یک بار از چپ به راست و یک بار از راست به چپ. خم شد و کف دست‌هاش را به زمین چسباند، بی‌آن‌که زانوهاش خم شود. بعد روی زمین شنا رفت، کمرش را نرمش داد، دست‌هاش را نرمش داد و باد گرم تنش را با پفی تند بیرون ریخت. آن‌وقت کنار پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد.

کششی در زن بود که جلبش می‌کرد، شاید همان بی‌تفاوتی و وقار زن جلبش کرده بود، نمی‌دانست. شب قبل وقتی به زن و آن دخترکوچولوش که به خانه‌شان برمی‌گشتند از بالا نگاه کرده بود، حس کرده بود که راه رفتنش با دیگران فرق دارد و به راحتی می‌شود از دیگران تشخیصش داد. دست چپ را روی شانه به بند کیف می‌انداخت و دست راستش با هر قدم که برمی‌داشت تا روی سینه‌اش تاب می‌خورد. آهسته راه می‌رفت و باد زیر موهاش می‌افتاد. دست دخترش را گرفته بود و بی‌آن‌که به چیزی توجه کند در میان هیاهوی مردم اطراف نیل فرو می‌رفت، بی‌اعتنا به ضربه‌های شانه و تنه و چرخ‌دستی میان جمعیت غرق می‌شد. انگار سرگیجه داشت و پاهاش بی‌اراده حرکت می‌کرد.

مربی ساعت زنگ‌دارش را روی پنج میزان کرد و روی تخت افتاد. همه چیز اتاق مثل جاهای دیگر بود، فقط آینه‌ای تمام‌قد روبروی تخت برق می‌زد و بالای آینه همان مجسمه بود که در همه جای هتل دیده می‌شد. بزرگش را به دیوار سالن غذاخوری چسبانده بودند و در هر راهرو و اتاقی نمونهٔ کوچک‌ترش بود.

مربی از زن پرسیده بود: «این مجسمه‌ها رو واسهٔ چی کار گذاشتن؟»

خودش را در آینه نگاه کرد: موهای وسط سرش ریخته بود و روی شقیقه‌ها جوگندمی بود. فرورفتگی کوچکی، مثل سوراخ زیر چانه‌اش بود که همیشه خنده‌رو نشانش می‌داد، حتا وقتی که از عصبانیت فریاد

می‌کشید. حالا این چهارمین سفر خارجی‌اش بود. می‌بایست صبح روی صندلی کنار تشک بنشیند، امر و نهی کند و در هر استراحت با حوله عرق سر و روی کشتی‌گیرهاش را خشک کند. خیالش از وزن بچه‌ها راحت بود، هیچ کدام اضافه‌وزن نداشتند، فقط دست کشتی‌گیر نود کیلو مثل یک لکهٔ سیاه در ذهنش مانده بود. دست چپ یا راست؟ حالا یادش نمی‌آمد، حوصله نداشت، فقط التهاب داشت و منتظر بود. بعد از مسابقات هم می‌بایست چیزی برای پسرها و دخترش می‌خرید. نمی‌دانست برای زنش چی بخرد. چیز خاصی در ذهنش نبود. حالا فقط به یک چیز فکر می‌کرد: مدال.

یادش آمد که سال‌ها پیش در سفر بلغارستان همهٔ اعضای تیم باخته بودند، با این حال خاطرهٔ خوشی هم داشت، بلغارستان را مثل آب‌نبات توی دهنش مکیده بود. یادش می‌آمد که در تمام طول مسابقات، هر شب می‌رفتند ولگردی. شب پیش از اولین مسابقه دختر هفده هجده سالهٔ لاغری با جوراب سفید کوتاه و لباس زردرنگ جلو یک فروشگاه لوازم آرایش ایستاده بود و حریصانه به عطرها و زینت‌آلات بدلی پشت ویترین نگاه می‌کرد. مربی کنارش ایستاد و لبخند زد. دختر هم لبخند زد. مربی ــ که آن وقت مربی نبود ــ گفت: «کدومشو می‌خوای خوشگله؟»

دختر ترکی نمی‌فهمید و مربی انگلیسی بلد نبود. مربی دست دختر را گرفت و او را به داخل مغازه برد. یک جفت شانهٔ طلایی‌رنگ فرانسوی براش خرید، دو جوراب و یک بسته آدامس خارجی هم خرید. دختر با خوشحالی دستش را در بازوی او انداخت و در پیاده‌رو خیابان پرسه زدند. مربی با اشاره و حرکت دست چیزهایی می‌گفت و دختر جواب می‌داد. خیلی خوشحال بود. مربی ــ که آن وقت در وزن شصت و هشت کیلو کشتی می‌گرفت ــ یک کیف چرمی هم برای دختر خرید. دختر به هیجان آمده بود. حتا از شوق اشک به چشم‌هاش آورد و گفت: «مرسی.»

حرف‌های دیگر هم زد که مربی نفهمید، فقط می‌خندید و می‌گفت: «من با یو عشق، آره؟»

دختر نفهمید ولی خندید. مربی باز تکرار کرد، آن‌وقت دختر او را به خانه‌اش برد. از پله‌های ساختمان کهنه‌ای که گچ‌های دیوارش ریخته بود و بچه‌ها با میخ و مداد خط‌خطی‌اش کرده بودند، بالا رفتند. در طبقهٔ سوم به آپارتمان کوچک و تاریکی داخل شدند. دختر چراغ را روشن کرد. مربی روی مبلی نشست. بعد دختر جلو او زانو زد و بازوهاش را توی دست گرفت. مربی گفت: «ورزش.»

دختر مثل پروانه دور و بر مربی پرپر می‌زد. درست مثل این‌که سال‌ها عاشقش بوده باشد. کف دست‌هاش تاول زده بود و پوست انداخته بود. مربی به دست‌هاش نگاه کرد.

دختر گفت: «.I am worker»

مربی نمی‌فهمید. دختر دست‌هاش را پنهان کرد و باز غمزده گفت: «.I wish I didn't exist»

مربی حالا خوب یادش می‌آمد که وقتی صبح به سالن مسابقه رفته بود، در برابر سکوت و فریاد تماشاچی‌های حریف باخته بود. یعنی در همان سه دقیقهٔ اول ضربه فنی شده بود و همان‌طور که خوابیده بود، چراغ‌های سقف را شمرده بود.

لبخندی زد و سرش را تکان داد. وقتی زن چند ضربه روی در اتاق نواخت مربی گفت: «بیا تو.»

از روی تخت نیم‌خیز شد و سینی چای را از زن گرفت و بر لبهٔ تخت گذاشت. زن پیراهن آبی تیره‌رنگ تنش بود.

مربی گفت: «بشین.»

زن نگاهش نمی‌کرد، به گل‌های موکت چشم دوخته بود. مربی پاهاش را جمع کرد. زن نشست.

مربی گفت: «حالت خوش نیست؟»

زن جوابی نداد.

مربی گفت: «تو بدمسب خوشگل‌م نیستی‌ها، اما من خوشم می‌آد ازت، می‌دونی اگه دستی به سر و روت بکشی ماه می‌شی! خودت‌م خوشت می‌آد. تا به حال امتحان نکرده‌ی؟ حتماً کرده‌ی. من این‌جا زن‌های زیادی دیده‌م، همهٔ دنیارو دیدم، اما از تو خیلی خوشم می‌آد. فقط باید به خودت برسی، یه روز موهاتو جمع کن بالای سر، یه روز بریزشون دور شونه‌ها، یه روز صورتی بپوش، یه روز آبی، همین جور شوروشور کن. غصهٔ بچه‌ت رو هم نخور.»

زن هیچ حرفی نزد. سرش را زیر انداخته بود و با بهت به زمین خیره شده بود.

مربی گفت: «حالا پاشو موهاتو شونه کن.»

زن جلو آینه ایستاد و موهاش را شانه زد و دور شانه‌هاش ریخت. مربی زنگ زد و آناناس خواست، بعد گفت: «برو جلو... خُب... حالا برگرد...»

برگشت، دور زد، چرخید، چرخید.

مربی گفت: «خیلی خب بسه، حالا برقص.»

نمی‌توانست، هر چه دست‌هاش را تکان می‌داد و پا برمی‌داشت، رقصش نمی‌آمد. لب‌هاش را به هم فشرده بود و دست‌هاش را روی سینه به هم قفل کرده بود. می‌خواست گریه کند.

«خسته‌ای، چشمات می‌پره، ولی مهم نیست، ضعیف شده‌ی.»

از ساکش یک مشت پسته بیرون آورد و روی میز ریخت: «بزن، همش ویتامینه، حالتو جا می‌آره.»

خودش تند و تند شروع کرد به خوردن، بعد چند ضربه روی در خورد. مربی گفت: «بیا تو.»

زن مسنی با یک ظرف بلوری پر از آناناس به درون آمد، ظرف را روی میز گذاشت، چیزی به عربی به زن خدمتکار گفت و برای مربی تعظیم کرد و خارج شد. مربی کاسهٔ آناناس را برداشت و مشغول خوردن شد، گفت: «می‌خوری؟»

«نه.»

«پیرزنه چی بت گفت؟»

«هیچی.»

«چرا، یه چیزی گفت.»

«چیزی نبود.»

«بود.»

«گفت نباید نگران باشم.»

«نگران چی؟»

«هیچی.»

«زن‌های دیگه هم تو این هتل هسن، اما همه‌شون لوسن، ولی تو خوبی.»

کاسهٔ آناناس را نزدیک دهانش گرفته بود و تند و تند می‌بلعید و آبش را هورت می‌کشید: «زن باید نجیب باشه، همین جوری که راه می‌ره نجابت ازش بریزه.»

زن سرش به‌کار گرم بود، وسایل را روی میز توالت می‌چید. لباس‌های مربی را از گوشه و کنار برمی‌داشت، تا می‌کرد، و در کشوها می‌گذاشت.

مربی گفت: «اون‌وقتا که جوون بودم، تو یه سفر خارجی، عاشق یه دختر بلغاری شدم. دختر نجیبی بود، خیلی منو دوس داشت، من‌م دوسش داشتم، ولی اگه می‌خواستم بگیرمش حالا هزار تا زن داشتم.»

خندید، لیوان را پر از آب کرد و نوشید، بعد از لبهٔ تخت پا شد و به کنار پنجره رفت. پنجره باز بود و سر و صدای مردم شنیده می‌شد.

مربی گفت: «بیا کنار پنجره ببین چه عشقی می‌کنن.»

دست زن را کشید و بیرون را نشانش داد، بعد شانه‌های زن را فشرد. زن دردش می‌گرفت، شاید هم چندشش می‌شد. مربی باز می‌فشرد. زن خودش را کنار کشید و نالید: «آخ.» و با خشم چیزی به عربی گفت که مربی نفهمید.

مربی پرسید: «دخترت کجاست؟»

«بیرون.»

مربی توجهی نکرد و گفت: «امشب پیش من بمون.»

«نه.»

«یعنی یک کم دیرتر برو، هان؟»

به طرف کتش رفت، یک اسکناس از کیفش بیرون آورد و جلو آینه گذاشت، بعد جلو آمد و دست زن را توی دست‌هاش گرفت، انگار تمام مصر همین زن خدمتکار بود که او را یاد همهٔ خاطره‌هاش می‌انداخت. به رود نیل نگاه کرد که با نورافکن‌های قوی روشن شده بود. آهی کشید و گفت: «نگاه کن، قایقا زیر اون نور و بارون چه رنگی دارن!»

زن بهت‌زده نگاه می‌کرد، مثل زن‌های باله حالتی اسرارآمیز داشت. چشم‌هاش خواب‌زده بود، گفت: «قایق؟»

مربی گفت: «باز شروع کردی؟ آره دیگه روی رود.»

چشم‌های زن به دودو افتاد، آب دهانش را قورت داد، دندان‌هاش را به هم فشرد و سرش را تکان داد: «روی این رود خشک؟»

مربی خندید: «این همه آب توشه، نمی‌بینی؟»

خندید و باز شانه‌های زن را فشرد. زن ناله کرد و در خودش جمع شد.

باران هنوز می‌بارید و مردم هیاهو می‌کردند. بعد صدای ملایم و آسمانی گروه کُر شب عید پاک به گوش می‌رسید که با اُرگ حزن‌آوری همراهی می‌شدند.

مربی گفت: «داری سر به سرم می‌ذاری؟ ببینم راسی اسم تو چی بود؟»

در اتاق را قفل کرد، کلید را در جیب گرمکن گذاشت، به طرف تخت رفت، ساعت را برداشت و روی شش میزان کرد، و همان طور که ساعت را روی میز می‌گذاشت پرسید: «اسم تو چی بود؟ نگفتی.»

«سارا.»

مربی چراغ را خاموش کرد و برگشت، نگاه کرد، حالا زن بر گردهٔ پنجره سوار بود. مربی دهانش باز ماند، هیچ چیز به ذهنش نمی‌آمد، مثل وقتی که آخرین نفس‌هاش را می‌سوزاندند و ضربهٔ فنی‌اش می‌کردند، با خودش کلنجار رفت، فریاد زد: «سارا! چه کار می‌کنی؟»

سارا نگاهی از پشت سر به مربی انداخت و بی‌آن‌که حتا جیغی بکشد خودش را پرت کرد. مربی دوید، از پنجره خم شد و پاش را به زمین کوبید و فریاد زد: «عجب مصیبتی!»

جمعیت دور جسد حلقه زده بودند و عده‌ای از اطراف می‌دویدند. باران می‌بارید و مه کمرنگی مثل دود هوا را گرفته بود. مربی گفت: «بدمسب، آخه.»

در راه‌پله‌ها چیزهایی می‌گفت و پایین می‌دوید. یکباره سردش می‌شد و پشتش تیر می‌کشید، باورش نمی‌شد، مانده بود که چه کار باید بکند. از هتل بیرون دوید، لابلای جمعیت را با تنه و شانه شکافت و بالای سر زن زانو زد: انگار بر چهرهٔ زن گچ پاشیده بودند. تنش شکسته و پیر و فرتوت به نظر می‌آمد. سکوت مرموزی در صورتش موج می‌زد و چشم‌های

وق‌زده‌اش به بالا مانده بود و لب‌هاش باز بود. بهت و خستگی در پیشانی و زیر چشم‌هاش جا مانده بود، و از دهانش خون تیره‌رنگی بیرون ریخته بود.

مربی داشت بالا می‌آورد. نمی‌توانست بنشیند، بلند شد و به طرف دخترک به راه افتاد. جمعیت هر دم بیش‌تر می‌شد. مربی به طرف باغچه‌ای که دخترک همیشه می‌نشست رفت. دخترک همان طور ساکت و باوقار نشسته بود. هیچ نمی‌دانست چه خبر است، توجهی هم به زوزهٔ آمبولانس و ماشین‌های پلیس نداشت، حتا تلاش هم نمی‌کرد که تماشا کند، فقط با لبخندی که در چشمانش بود خیابان را نگاه می‌کرد. موهای سرش از دو طرف، با نوار زردرنگی بسته شده بود و حالا شبیه خرگوش سفیدی بود که روی یک طارمی نشسته باشد.

مربی گفت: «خانم‌کوچولو، دستتو بده من، بیا بریم.» توی دلش گفت: «خدای من.» و به دختر نگاه کرد.

دختر گفت: «من فقط با مامانم می‌رم.»

«می‌برمت پیش مامان.»

«نه آقا، مامانم خوشش نمی‌آد که بی‌اجازه جایی برم.»

مربی دستی به سرش کشید و صورتش را ناز کرد و با خودش گفت: «ساراکوچولو.» به دختر گفت: «من تو رو دوس دارم.»

دختر سرش را کج کرد و با اخم‌های درهم کشیده گفت: «نه آقا، من هیش کاری با شما ندارم.»

مربی صورت ساراکوچولو را بوسید: «پس همین جا باش، جایی نری ها!»

دختر دست‌هاش را درهم گره کرد و سرش را برگرداند.

مربی در خیابان کنار رود نیل به راه افتاد. رود نیل با قایق‌ها و آدم‌هاش

یکباره خشک شد و جان گرفت. مثل یک نفس که بند می‌آید، همه چیز محو شد و باز قایق‌ها به حرکت درآمدند. صدای خنده و شادمانی از آن طرف رود شنیده می‌شد. مربی نمی‌دانست چه باید بکند، دلش می‌خواست فقط راه برود، تا صبح راه برود. هر چه جلوتر می‌رفت روشنایی و هیاهو کم‌تر می‌شد. روی تابلویی مجسمهٔ ابوالهول و اهرام را نقاشی کرده بودند و زیرش فلش زده بودند، و جاده‌اش در تاریکی‌ها گم می‌شد. مربی یادش آمد که همان روز صبح با پزشک تیم از آن‌جا عبور کرده بودند. گفته بود: «مجسمهٔ ابوالهول دماغ نداره، نوک اهرام هم کوتاه شده، می‌بینی؟»

و او جواب داده بود: «این‌که چیزی نیست، قلّهٔ دماوند ما هم با اون عظمتش سابیده شده.»

مربی نگاهش را گرداند، زنی مقابلش ایستاده بود و از زیر چتر به او می‌خندید. نور که به پولک‌های پیراهنش می‌افتاد برق می‌زد، انگار همه جای تنش می‌خندید. مربی گرمکن آبی‌رنگ تنش بود و خیس شده بود.

گفت: «خودشو کشت!»

زن همان طور می‌خندید و به مربی نگاه می‌کرد.

مربی گفت: «ترکی بلدی؟»

زن با صدای کلفتی گفت: «من همهٔ زبون‌ها رو می‌دونم. ترکی، انگلیسی، روسی...»

مربی منگ بود و مزهٔ تلخی در دهانش حس می‌کرد. دلش آشوب بود و دست و پاش می‌لرزید، انگار پاهاش را در خلأ برمی‌داشت. نمی‌فهمید با چه نیرویی ایستاده است، بریده بود.

زن گفت: «بیا زیر چتر من.»

جلو رفت و چتر را روی سر مربی گرفت. ماشینی به سرعت گذشت و

باز چند تاکسی پر از مسافر به دنبال هم گذشتند، بعد یک کامیون گذشت و هردوشان را حسابی خیس کرد. چهرهٔ زن از نور چراغ ماشین‌ها روشن می‌شد. مربی نگاهش می‌کرد: زیر چشم‌ها و گونه‌اش را خوب کشیده بود و لبش سرخ سرخ برق می‌زد. مست بود، قهقهه می‌زد. می‌گفت: «هر دو مثل موش آب‌کشیده شدیم.»

مربی می‌شنید اما نمی‌فهمید، گفت: «نمی‌دونم چرا اون خودشو کشت.»

زن گفت: «کی خودشو کشت؟»

مربی ایستاد و با دست به طرف هتل اشاره کرد: «اون زن خدمتکار، خودشو پرت کرد.»

زن، انگار شنیده است، گفت: «آهان.» و بعد با صدایی رگه‌دار گفت: «I grant you all that but do you have money?»

مربی نفهمید که زن چه می‌گوید، اما برای این‌که نشان بدهد همه چیز را درک کرده است سرش را چند بار تکان داد. زن با صدای بلند خندید و گفت: «تو چه کاره‌ای؟»

مربی گفت: «ورزشکار، مربی تیم کشتی، اما حادثهٔ بدی بود، اون زن...»

زن گفت: «این خیلی عالیه.»

دستش را دور بازوی مربی انداخت و به راه افتادند، حالا شانه‌هاشان به هم می‌ساییدند، و مربی سعی می‌کرد به او بفهماند که زنی خودش را کشته است، بی‌دلیل.

مصر ـ اردیبهشت ۱۳۶۲

عدل پدر و پسر

تا عباس از پیچ سه‌راه بپیچد و در لابلای آن‌همه آدم شتابزده به طرف فروشگاه «عدل پدر و پسر» راه بیفتد، حتماً از گوشه و کنار چندتایی متلک بارش می‌کردند. و اگر مجبور نبود هر جا سکویی پیدا کرد بنشیند و خستگی در کند و احیاناً با دستمالی چرک‌مرده عرق پیشانی و گردنش را پاک کند، دوره‌اش نمی‌کردند که پا شود و به زحمت خود را بکشد. با صورتی لاغر و پوست به استخوان چسبیده لبخندی چروکیده به هر کدامشان می‌زد، و بی‌آن‌که به گرم بودن یا برف باریدن توجهی بکند، می‌رفت. و باز چند قدم که می‌رفت دست به شکمش می‌گذاشت و آرام ناله می‌کرد: «آخ.»

حالا دیگر همهٔ کاسب‌ها می‌شناختندش، حتا آن‌هایی که تا به حال او را ندیده بودند، یا کسانی که سنشان قد نمی‌داد. همه می‌دانستند که شش

بار جراحی شده و هر بار تکه‌ای از معده‌اش را بریده‌اند. با ثلث معده هنوز زنده است و چهارچنگولی خودش را می‌کشد، و هست.

ماهی یک بار، بعدازظهر به فروشگاه عدل پدر و پسر سر می‌زد، مواجبش را از عدل پدر می‌گرفت و باز راه می‌افتاد. فروشگاه عدل پدر و پسر، دونبش و چهار دهنه بود، و جعبه‌های عسل را از در نبش خیابان مرتباً می‌آوردند یا می‌بردند. و سمت راست فروشگاه سه یخچال پر از پنیر و کره و شور و زیتون قرار داشت، و پشت آن‌ها سه یخچال ایستاده با صدای ممتد یا مقطع موتورهاشان حلب‌های پنیر و خیارشور را خنک نگه می‌داشتند، و بی‌وقفه هورهور می‌کردند. روی یخچال‌ها، با قوطی‌های کمپوت شکل هرم‌هایی ساخته شده بود که تا سقف می‌رفت. یا لگن‌های عسل، چه می‌دانست. به هر طرف نگاه می‌کرد جنس بود. و سه پنکهٔ سقفی مدام می‌چرخید.

از پله بالا رفت. نگاهی به تندی یک چشم به هم زدن انداخت؛ همه چیز همان طور که بود، بود.

از وسط مشتری‌ها گذشت و گفت: «سلام آقا.»

و روی صندلی چوبی کنار میز عدل پدر نشست.

عدل پدر گفت: «سلام عباس.»

وراندازش کرد و سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «هنوز نمرده‌ی؟»

عدل پسر پشت دخل روی چهارپایهٔ بلندی نشسته بود و پول می‌گرفت و پشت سرش، عسل‌های تخته‌ای موم‌دار، روی هم قطار شده بود، و چند زنبور روی عسل‌ها می‌چرخیدند. عباس به عکس بچگی عدل پسر نگاه کرد که زیر شیشهٔ میز عدل پدر بود: «همون‌جور که بودم هستم آقا.»

«بچه درست نکرده‌ی؟»

«ای بابا!»

بیرون مثل همیشه شلوغ بود. هوا آفتابی بود و باران هم می‌بارید. عدل پدر بیرون را نگاه کرد: «مرحبا! توی این هوا گرگ بچه می‌زاد.»

باربرهای جلوخوان بازار با چرخ‌دستی یا پالون، خالی یا پر، می‌آمدند و می‌رفتند. عدل پسر حالا سی و پنج سال را داشت. نگاهی بهش کرد و گفت: «چطوری عباس؟»

«هیچ فرقی نکرده‌م، آقا.»

اسماعیل از پشت دستگاه سرک کشید و گفت: «مشدعباس عسل می‌خوری؟»

همیشه شلوار لی می‌پوشید، با روپوش آبی‌رنگ، پشت پیشخوان می‌ایستاد، به کارگر ببوی مازندرانی فرمان می‌داد، مشتری‌ها را راه می‌انداخت، و هوای همه چیز را داشت. حرف هم زیاد می‌زد.

«بجنب بچه، شیش تا عسل بیار.»

زنی از بیرون پرسید: «آقا بازار نوروزخان کجاست؟»

اسماعیل گفت: «نداریم... برو جلو.» بعد به کارگر ببوی مازندرانی گفت: «دو تا پنیر کوچیک بیار بچه.»

و او تند و تند می‌آورد و روی پیشخوان می‌چید. اسماعیل باز گفت: «مشدعباس، عسل می‌خوری؟»

نه، حالا پنج سالی می‌شد که عباس عسل نخورده بود. یادش می‌آمد که هشت سال در همین فروشگاه کار کرده بود. حس می‌کرد همهٔ زوایای بیرونی و درونی آن را خوب می‌شناسد و می‌داند که چی کجاست. کدام کلید مال کدام قفل است یا اسماعیل وقتی ناهار خورد و یک‌ور لم داد، طرف چپ لم می‌دهد یا راست. هشت سال شب و روز با همین عدل پدر و پسر یا آن کارگر ببوی مازندرانی یا اسماعیل، آن‌که بچهٔ تهران بود و زبر و زرنگ، شب و روز گذرانده بود. حالا آن‌قدر راحت همه چیز را به یاد

مـی‌آورد کـه در یک چشـم بسـتن و بـاز کـردن مـی‌توانست روپـوش توسی‌رنگش را به تن کند و برود دم دست اسماعیل. اسماعیل بگوید: «عباس، این قفسه‌ها رو پاک کن.»

عباس به یاد می‌آورد که تنظیف را در سطل آب فرو برد و دم در فروشگاه چلاند، و آبش را خوب گرفت، بعد رفت روی چهارپایهٔ آهنی بلند ایستاد، کمپوت‌ها را جابجا کرد و بسته‌های چای را یکی یکی پاک کرد و توی قفسه‌ها چید. بعد قفسه‌های پایین‌تر را پاک کرد و آن‌وقت روی باسکول نشست و خیرهٔ جمعیت بیرون شد. سرش به همین چیزها گرم می‌شد. آدم‌هـایی کـه مـی‌آمدند و آن‌هـایی کـه مـی‌رفتند، بـا شـتاب یـا بی‌شتاب. اسماعیل صداش کرد: «بی‌کاری؟»

«نه، آره.»

«بیا کار بدم دستت.»

چشـم‌هاش را تـنگ کـرد و سـرش را جـلو آورد: «چـرا نشسـته‌ی؟ شیش در چهار!»

«اینا رو پاک کردم.»

اســماعیل انگشت سـبابه‌اش را روی یکـی از قـفسه‌ها کشـید و گرد و خاکش را روی انگشت گرفت، بعد گفت: «این‌جا رو پاک کردی؟»

«آره.»

اسماعیل انگشتش را مالید روی صورت عباس: «آره پاک کردی! برو تو آینه خودتو نیگا کن.»

عباس توی آینهٔ انبار به خود نگاه کرد. از کنار سبیل کم‌پشتش جای یک انگشت خاک‌آلود مانده بود. بعد اسماعیل را از توی آینه دید که پشت سرش ایستـاده بود و ادایش درمی‌آورد: «کره‌خر، این دفعـه این‌جوری پاک کنی از پایین دارت می‌زنم.»

و دید که قد اسماعیل به اندازهٔ نیم متر بلندتر است و سبیل‌های پرپشت سیاهش می‌تواند روی لب‌هاش را بپوشاند و به قیافهٔ مردانه‌اش کمال ببخشد، اما نمی‌دانست چه باید بکند که همه چیزش بشود مثل اسماعیل. شب‌ها از لولهٔ آبی که بالای انبار بود خودش را می‌آویخت و کش و قوس می‌آمد. اسماعیل می‌گفت: «بی‌خودی زور نزن. بابات یه وجب قد داره، تو هم می‌شی مثل اون.»

جلو آینه خشکش زده بود و حس می‌کرد که اصلاً نمی‌خواهد به ده برگردد، صبح تا غروب زمین شیار کند یا گندم باد بدهد و یا در سینه‌کش آفتاب خشت بزند. حتا اگر عدل پدر تمام حقوقش را به ده بفرستد و اسماعیل راه و بیراه سر به سرش بگذارد. فقط خوشش می‌آمد که پدرش اولین بار که او را آورده بود گفته بود: «آقای عدل، این عباس دست شما سپرده. هر کاری دستش بدی می‌کنه و می‌خواد پیش شما بمونه.» بعد به آرامی گفته بود: «اون‌جا بند نمی‌شه، عشق شهر تو کله‌شه.»

هر روز ظهر وقتی اذان می‌گفتند بی‌اختیار یاد ده می‌افتاد. تا مسجدشاه می‌رفت، کمی قدم می‌زد یا گوشه‌ای می‌نشست و غرق آن‌همه جمعیت می‌شد. چند نفر که تسبیح‌های زیادی دور دستشان ریخته بودند و در همهٔ انگشت‌هاشان پر از انگشتر عقیق یا فیروزه بود، وسط راه می‌ایستادند و با آن‌هایی که در صف چلوکبابی بودند، چانه می‌زدند. اسماعیل یکی دو بار زاغش را چوب زده بود و گفته بود: «کره‌خر، اومدی این‌جا چیکار؟»

«اومدم نماز بخونم.»

«ای بزنه به اون کمرت. پس چرا شبا نمی‌خونی؟»

و یکی خوابانده بود بیخ گوشش. یک بار هم گوشش را گرفته بود برده بودش پیش عدل پدر، و گفته بود: «آقا این دُم درآورده، هر روز می‌ره دم مسجد ول می‌گرده.»

عدل پدر گفته بود: «عباس، تو آدم نمی‌شی؟»

بعد رو به اسماعیل کرده بود: «موهاش خیلی بلنده، ببرش توی انبار درستش کن.»

چهارپایه‌ای وسط انبار گذاشتند و عباس را روی آن نشاندند. عدل پدر گفت: «اسماعیل، شیش صفر بزن.» آن‌وقت اسماعیل ماشین سلمانی را گذاشت روی موهای پرپشتش. اول از جلو یک خط به عقب انداخت، بعد از بالای گوش چپ به گوش راست، بعد گفت: «چهارراه حسن‌آباد! پاشو توی آینه خودتو نیگا کن، یه چهارراه قشنگ رو کله‌ت درست کرده‌م.» آینه را عمداً به پشت شلوارش می‌مالید و جلو صورت عباس می‌گرفت: «ببین.»

و هی حرف می‌زد و یادش می‌داد که باید زرنگ باشد، و هر کار که عدل پدر خواست انجام دهد و همیشه کار را بقاپد. می‌گفت: «تو اگه زرنگ باشی می‌تونی جای منو بگیری و بشی مثل خودم، وگرنه توی این بی‌کاری باید یه پالون بخری و بری حمالی، تازه اگه رات بدن.»

عباس همیشه دوست داشت که مثل اسماعیل باشد، اما هر چه می‌کرد نمی‌شد، هر قدر هم که کار می‌کرد نمی‌توانست بیش‌تر کار کند. و همیشه می‌خواست بیش‌تر کار کند، یا آن‌قدر تند و تیز باشد که اگر یک روز اسماعیل نبود، بشود اسماعیل. اما اسماعیل همیشه بود، و او را می‌خنداند یا می‌گریاند و مسحورش می‌کرد.

حالا شاید ده سالی می‌گذشت و عدل پدر هم پیر شده بود. حال خوشی هم نداشت که دست در جیب جلیقه کند و بالای سر عباس بایستد و بگوید: «چی خورده‌ی، عباس؟» و غش‌غش بخندد.

عباس صبحانه را که خورده بود ــ آن‌هم یک کاسه عسل و شاید نصف نان سنگک و یک لیوان چای ــ حس کرده بود که یک چیزی شکمش را از هم می‌درد، دست‌هاش می‌لرزد و عقش می‌گیرد.

کف مغازه افتاده بود و مثل مار به خودش پیچیده بود. یادش می‌آمد که عدل پدر گفته بود: «نکنه کله‌پاچه خورده‌ی؟»

اسماعیل گفت: «صبح تا شب نشخوار می‌کنه، آقا. امروز چی خورده‌ی؟»

عدل پدر گفت: «صبح چی خورده؟»

اسماعیل گفت: «نون و عسل و پنیر و کره و چایی.» و همین‌جور انگشت‌هاش را یکی یکی می‌شمرد، بعد دستش را مشت کرد: «این مشتو بخوری حالت جا می‌آد. ناکس تو که دیشب صدای خنده و عرعرت نمی‌ذاشت بخوابیم!»

کارگر ببوی مازندرانی گفت: «بار سنگین که بلند نکرده‌ی؟»

عدل پدر آخرین نگاهش را از بازار برگرفت و با خنده گفت: «نه، حتماً یه کوفت و زهرمار دیگه خورده، والّا که آدم بی‌خود دل‌درد نمی‌گیره.»

کارگر ببوی مازندرانی عباس را بلند کرد و روی باسکول نشاند: «نکنه نافش رفته.»

عباس دور خودش می‌پیچید و هی دستش را مالش می‌داد. عرق کرده بود و رگ‌های پیشانی و گردنش بیرون زده بود.

عدل پدر باز خندید: «نکنه درد بی‌زنیه؟ اسماعیل می‌تونی بفهمی دردش چیه؟»

«آقا من بهترین دامپزشک این محله‌م، یه خرده صبر کن می‌فهمم چشه. گمونم مال کاره، همین که صبح می‌شه و اسم کار می‌آد، درد زایمان می‌گیره.»

و وقتی عباس خوب ناله کرد و بلند بلند گریست، عدل پدر گفت: «خیلی خب، برو تو انبار بخواب. بچه ببرش تو انبار.»

انبار دودزده بود. چند بقچه در گوشه‌ای گذاشته بودند و دیگ

آبگوشت یا لوبیا مدام روی چراغ قلقل می‌کرد. چند عکس هم از هنرپیشه‌ها به دیوار چسبانده بودند. آن هم کار اسماعیل بود. و سقف دودزده با روزنامه پوشیده شده بود و شیر دستشویی مدام چک‌چک می‌کرد. سه تا بودند که شب‌ها توی همان انبار می‌خوابیدند و عدل‌پدر در را از بیرون قفل می‌کرد و می‌رفت.

حالا عباس می‌دانست که اسماعیل، همان که داشت لبخند می‌زد و زیرلب لیچار می‌گفت، هنوز هم شب‌ها توی انبار می‌خوابید و آن کارگر ببوی مازندرانی هنوز هم می‌بایست روزی سه وعده ظرف می‌شست و جارو می‌زد.

اسماعیل گفت: «چطوری عباس بی‌بخار؟ جوجه!»

لبخندی سرد بر لبان خشک عباس نشست و باز محو شد. عدل پدر دور اسکناس‌ها کش انداخت و خودنویس را در جیب گذاشت. زیر چشم‌هایش چیزی مثل یک کیسه شل و پیر، از دو طرف پایین افتاده بود و به نظر می‌آمد که سفیدی چشم‌هاش پیه گرفته‌اند.

گفت: «دست از سرش ور نمی‌داری، اسماعیل؟» به عباس گفت: «تو چرا روز به روز داغون‌تر می‌شی عباس؟ کار که نمی‌کنی.»

«چیزی خب نمی‌تونم بخورم. یه خرده آبگوشت می‌خورم و سرمو می‌ذارم.»

عدل پدر عینکش را برداشت و با ترحم نگاهش کرد: «مگه این دکتره نگفت خوب می‌شی؟ هف هزار تومنم ناکس گرفت.»

عباس نالید: «هیچ فرقی نکرده آقا، وقتی می‌گیره آقا، دلم می‌خواد بمیرم.»

بوی پنیر و زیتون و عسل در هوا موج می‌زد و حالا بوی موش مرده هم می‌آمد. اما عباس بوی عسل را ته گلوش حس می‌کرد و عقش می‌نشست.

اسماعیل گفت: «یادته؟ اون گوشت‌کوبیده که موش توش کوبیده بودی و داشتی می‌خوردی؟»

عدل پدر به اسماعیل چشم‌غره رفت و بعد لبخند زد: «گفتم اذیتش نکن.»

با ده دوازده سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود، دیگر نمی‌توانست یا شاید نمی‌خواست به دل‌درد عباس بخندد. آن وقت‌ها پاهاش را روی هم می‌انداخت و با صندلی به عقب و جلو می‌رفت و می‌گفت: «راستشو بگو عباس، موش نگرفتی بخوری؟»

عباس عرق می‌ریخت و روی زمین به خودش می‌پیچید، بعد که دردش آهسته آهسته فرو می‌نشست، حس می‌کرد تمام بدنش کرخ شده است، آن‌وقت روی گونی‌ها می‌افتاد و فکر می‌کرد که چرا باید هر روز بعد از صبحانه درد وحشتناکی را متحمل شود، و نمی‌فهمید.

اسماعیل گفت: «صبحونهٔ فرداتو من بهت می‌دم. اگه دلت درد گرفت.»

صبحانهٔ فردا را اسماعیل براش مرتب کرد، نان و عسل و چای. گفته بود که عسل بیش‌تر بخورد، و عباس خورده بود. گفته بود که یکی دو قاشق هم توی چای داغ حل کند و سر بکشد، و عباس سر کشیده بود. اما درست نیم ساعت بعد عباس هوار می‌کشید و به خود می‌پیچید، دست‌هاش را به شکمش گذاشته بود و چهار دست و پا روی زمین مانده بود، مثل گربه‌ای که سم خورده باشد، به دور خودش می‌چرخید و جمع می‌شد و پا می‌کوبید.

بعد که عدل پدر آمد، گفت: «باز که نمایشتو راه انداختی!» بعد به آن کارگر ببوی مازندرانی گفت: «بندازش توی انبار بذار هوار بکشه و زمینو گاز بگیره.»

کارگر ببوی مازندرانی کشیدش توی انبار. یک قرص هم به خوردش

دادند اما فایده‌ای نکرد. عدل پدر یک ملاقه عسل ریخت توی یک لیوان آب گرم و رفت سراغش: «بیا پسر، اینو بخور بذار ته دلتو بگیره. تو ضعیفی، همین.»

ته‌ماندهٔ درد داشت فرو می‌نشست. عباس طاقباز روی گونی‌ها افتاده بود و در سکوت غم‌انگیز انبار خیره سقف دودزده شده بود که درد ناگهان آمد و هی بیش‌تر شد. عباس گوشهٔ گونی را به دندان گرفت و فشار داد. حس می‌کرد درد به استخوان‌های سرش هم رسیده است و از چشم‌هاش بیرون می‌زند. بوی موش مرده و گونی پوسیده و پنیر در دماغش بود و مزهٔ عسل را هم ته گلوش حس می‌کرد. دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. درد مثل کژدم چنگ می‌انداخت و نیشش را فرو می‌کرد. عباس نعره می‌کشید و به خود می‌پیچید.

عدل پدر در چهارچوب درِ انبار ظاهر شد و گفت: «بدتر شدی؟»

«آره... آره... آقا...»

«عسل که دوای هزار درده.»

اسماعیل از پشت عدل پدر سرک کشید: «عسل هزار مرض رو از بین می‌بره، اولیش خود عباسه.»

بعد خنده‌کنان رفتند و در را بستند و ولش کردند به امان خدا. حالا عباس می‌بایست تا یکی دو ساعت درد بکشد و بدیش این بود که موقع درد نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند. بی‌جان روی گونی‌ها مچاله شد و درد را خورد، بعد که درد رفته رفته فرو نشست، حس کرد که تنش کرخت شده و نای تکان خوردن ندارد، چشم‌هاش را بست و خوابید.

دلش هوای آبادی خودشان را کرده بود، یاد پدرش افتاد که بداخلاق بود، و در ذهن عباس نمی‌آمد مگر با چپقی که در دست داشت، و سینه‌اش همیشه خس‌خس می‌کرد. و مادرش یازده بچه را قد و نیم‌قد

بزرگ کرده بود و شاید باز هم حامله بود. ظرف و رخت می‌شست و به مرغ و خروس‌ها می‌رسید و از کندو عسل می‌آورد و زنبورها همیشه چند جای دست و پا و صورتش را نیش می‌زدند. و هر وقت عسل کندو می‌خورد دل‌درد می‌گرفت و نصف روز می‌افتاد.

یادش می‌آمد که مادرش چندین سال بود که لب به عسل نمی‌زد، و اگر هم می‌خورد از همان عسل‌های تقلبی می‌خورد.

بعد برگشت و به روزنامه‌های سقف خیره شد و فکر کرد که حتماً هر چه هست از همین عسل است. به زحمت از روی گونی بلند شد و بیرون رفت. دیگر مطمئن بود که نباید لب به عسل بزند.

عدل پدر گفت: «هان؟ بهتر شدی؟»

«آقا، اینم از ننهٔ بی‌چاره‌م دارم.»

«چی‌رو.»

«دل‌درد، این دل‌درد بی‌صاب مونده.»

اسماعیل چشم‌هاش را تنگ کرد و خیرهٔ عباس شد: «چی گفتی؟»

«حالا یادم اومد. مادرم هر وقت عسل طبیعی می‌خوره دل‌درد می‌گیره. من‌م به اون رفته‌م.»

اسماعیل گفت: «خوبه به عمه‌ت نرفتی.»

عدل پدر کلاه شاپوش را روی میز گذاشت و خندید. کارگر ببوی مازندرانی بیرون را آب‌پاشی می‌کرد و اسماعیل روی پیشخوان دستمال می‌کشید که مشتری‌ها بیایند.

عدل پدر گفت: «ببینم عباس، تو هر وقت عسل طبیعی بخوری این‌جوری می‌شی؟»

«آره آقا.»

«عجب چیزی هستی پسر، راست می‌گی؟»

«آره آقا.»

عدل پدر یک ملاقه عسل بیرون آورد و گفت: «بیا بخور ببینم.»

عباس چشم‌هاش پرید و نفسش بند آمد: «نه آقا... نمی‌تونم بخورم.»

«بخور!»

«نمی‌خورم.»

«بخور!»

عدل پسر گفت: «شاید راست می‌گه، خب نخوره.»

عدل پدر گفت: «نه، کار دارم. بذار یه کم بخوره ببینم چه جوری می‌شه.»

اسماعیل نگاه می‌کرد.

عباس گفت: «تو رو خدا، آقا.»

«بخور!»

عباس انگار که چیز متعفنی را می‌خورد، یا انگار کژدم می‌بلعد، ملاقهٔ عسل را لیسید.

عدل پدر با تحکم گفت: «بخور، مثل آدم.»

عباس با ترس کمی دیگر خورد، و باز خورد، آن‌وقت همه نشستند و تماشا کردند. اسماعیل روی چهارپایهٔ چوبی بلندی نشست و پای راستش را به پیشخوان تکیه داد و همان طور که چایش را می‌خورد گفت: «یه خرده امشی هم به خودش بزنیم ببینیم چی می‌شه.»

و خندید. عدل پسر جلو چهارچوب مغازه ایستاده بود و خیابان را تماشا می‌کرد، گاه‌گاه برمی‌گشت و به عباس که روی گونی‌های برنج نشسته بود نگاه می‌کرد. عدل پدر و اسماعیل و آن شاگرد ببوی مازندرانی دور عباس را گرفته بودند و منتظر بودند.

عدل پدر گفت: «پس چی شد؟»

عباس سرش را زیر انداخته بود. انگار که چند سگ دوره‌اش کرده بودند که پاره‌اش کنند. از خودش هم می‌ترسید، هیچ حرف نمی‌زد، بعد گفت: «آخ.»

درد شروع شد. اول لرزی تند تنش را گرفت که دندان‌هاش هم به‌هم ساییده شد، بعد صورتش گُر گرفت، و بعد بی‌اختیار دست‌هاش رفت روی دلش و نعره زد.

تماشایی بود. مثل یک جانور مسموم دور خودش می‌پیچید. عدل پدر آرام و متبسم نگاه می‌کرد و می‌دید که پنجهٔ دست راست عباس از هم باز شد و گونی برنج را چنگ زد. و بعد دید که ناخن‌های عباس سینه گونی را شکافت، و برنج‌ها ریخت.

عدل پدر گفت: «اسماعیل، پاشو بگیرش، حالش بد شده، راستی راستی حالش بد شده.»

بعد گفت: «خوب چیزیه این عباس. هر وقت خواستم عسل بخرم می‌دم یه قاشق بخوره.»

عسل‌فروش‌ها که می‌آمدند عدل پدر می‌گفت: «عباس، بخور ببینم عسلش چیه.»

آن‌وقت با رضایت می‌گفت: «این عباس، معجزه می‌کنه، یه قاشق می‌خوره و فوراً بهت می‌گه که عسلِ شکره یا عسل طبیعی.»

همیشه می‌گفت و عباس نمی‌توانست نخورد. عسل می‌خورد و درد می‌کشید و یا درد می‌خورد و عسل را می‌کشید.

بعد از چند سال عباس فکر کرده بود آیا می‌توانسته است نخورد، یا می‌توانسته است از آن‌جا برود؟ مانده بود و خورده بود، اما هیچ‌وقت نفهمیده بود چرا. حتا بعد از زن گرفتن و بچه‌دار شدنش. مثل یک گربه سرش را در پاتیل عسل فرو می‌کردند و می‌گفتند: «بخور.» و او می‌خورد.

یادش می‌آمد که اوایل دردهای یک ساعته را تحمل می‌کرد و بعد که روزها می‌گذشت، مدت درد بیش‌تر می‌شد، و به یاد می‌آورد که گاهی صبح عسل می‌خورد و تا ظهر درد می‌کشید و باز یادش می‌آمد که سال‌های آخر شاگردی، صبح می‌خورد و تا شب درد می‌کشید و غذا توی شکمش بند نمی‌شد و بالا می‌آورد. آن‌وقت مثل کرمی می‌شد که توی لجن‌های سفت مانده باشد.

حالا عباس سرش را زیر انداخته بود. عدل پدر زیر تابلو «عدل پدر و پسر» نشسته بود و آن کارگر ببوی مازندرانی با تیغ افتاده بود به جان لکه‌هایی که مگس‌ها روی شیشه به جا می‌گذارند. و داشت غروب می‌شد.

عدل پدر پنج اسکناس صدتومانی در مشت‌های عباس گذاشت: «اصلاً ناراحت نباش، نمی‌ذارم بچه‌هات گرسنه بمونن. یه وقتی‌م اگه خدای نکرده طوری شدی، خودم براشون می‌فرستم.» عباس می‌بایست راه می‌افتاد، نمی‌خواست به تاریکی بیفتد. پا شد و گفت: «خداحافظ، آقا.»

اسماعیل گفت: «آمریکایی‌ها دارن دل و رودهٔ پلاستیکی می‌سازن، امروز و فردا می‌آد بازار، غصه نخور عباس‌جون!»

تهران ـ ۱۳۵۹

موری[1]

نعش را با همان پتوی سربازی خاک‌آلوده، پدر و برادر مهندس کیومرث روی شانه‌شان می‌کشیدند، و هن‌وهن‌کنان می‌رفتند، مادر پشت‌سرشان انگار روی آتش پا می‌گذاشت، تند و تند قدم برمی‌داشت، و ما عقب‌تر تقلا می‌کردیم که به آن‌ها برسیم. پدربزرگ دست مرا محکم گرفته بود و عصایش را زیر بغل گذاشته بود. می‌دانستم که بی‌عصا هم می‌تواند راه برود، یا حتا بدود، اما دوست داشت که عصا همیشه توی دستش باشد، و هوا تاریک بود.

پدربزرگ گفت: «الان باید خوابیده باشی. بیخود دنبال من راه می‌افتی.»

گفتم: «می‌خوام ببینم.»

---

۱. موری: سوگواری (به زبان سنگسری). در سوگ عزیز از دست‌رفته خاطرات تلخ و شیرین زندگی را مجسم می‌کنند و می‌گریند.

آن‌ها از دور سه سیاهی بودند که بر تپه‌های شمالی سنگسر سوار می‌شدند. ماه از پشت ابرها بیرون نمی‌آمد، زمین خیس بود و ابرها درهم رفته بودند که باز ببارند. آن‌ها بی‌آن‌که حرفی بزنند، قدم‌هاشان را تند کرده بودند که سنگسر را دور بزنند و پشت امامزاده «علی‌اکبرو» نعش را به خاک بسپارند، و ما که همسایهٔ دیوار به دیوارشان بودیم می‌رفتیم که تنها نباشند.

پدربزرگ گفت: «باسی‌جون، چشماتو خوب واکن نیفتی.»

گفتم: «هوا سفیده، می‌بینم.»

سنگسر حالا پشت سرمان انگار به خواب رفته بود. هیچ صدایی جز صدای پای ما و آن‌ها شنیده نمی‌شد. از تپه‌ای سرازیر می‌شدیم. بستر خشک رودخانه چند رشته می‌شد. آن‌ها وسط را می‌گرفتند و باز تند می‌رفتند. مادر مهندس با یک دست چادرش را روی سینه گرفته بود و با دست دیگر بیل و کلنگ را. فانوس در دست من بود.

گفتم: «چرا اینو روشن نمی‌کنیم؟»

مادر مهندس نفس‌زنان گفت: «یه وقتی می‌بینندمون، اون وقت بی‌چاره می‌شیم.»

دیگر گریه نمی‌کرد، فقط عجله داشت، و آن‌قدر تند می‌رفت که فکر می‌کردم پاهاش درهم می‌پیچند و او نقش زمین می‌شود.

گفتم: «خیلی مونده؟»

پدربزرگ گفت: «آره، هی گفتم نیا، بیخود دنبال من راه افتادی.»

پدر مهندس شانه عوض کرد. برادرش هم پاهای نعش را روی شانهٔ دیگر گذاشت. حالا هر دو پای مهندس تکان تکان می‌خورد، با یک لنگه پوتین، همان طور که آورده بودندش. انگشت‌هاش را عصر در گورستان دیده بودم که باد کرده بود و زخم داشت. مادرش باز گریه را سر داد، و

زیرلب شروع کرد به زمزمه، چیزهایی می‌گفت که هیچ کس نمی‌فهمید. سکندری هم می‌خورد، پشت سرش را هم می‌پایید.

پدربزرگ گفت: «باسی‌جون، تندتر.»

از سنگسر حسابی دور افتاده بودیم، و هر چه دورتر می‌شدیم صدای ویز ویز بیابان در گوشمان بیش‌تر می‌شد. مادر مهندس ناگهان ایستاد، پشت‌سرش را نگاه کرد و نالید: «خداجون.»

و نشست. ما به او رسیدیم و کنارش ایستادیم. پدر و برادر هم ایستادند، بعد برگشتند.

پدر مهندس گفت: «چرا نشستی؟ حالا می‌رسیم.»

پدربزرگ گفت: «لیلا خسته شده.»

برادر مهندس گفت: «می‌خوای همین‌جا بمون ما می‌ریم و برمی‌گردیم.»

مادر با گوشهٔ چادر پیشانی و صورتش را پاک کرد و گفت: «نه، نه... بریم.»

پا شد و جلوتر از آن‌ها راه افتاد. آن‌ها هم راه افتادند. و ما پشت سرشان می‌دیدیم که سه سیاهی انگار دارند «محفه»[1] را «حیدری» می‌کنند.

پدربزرگ گفت: «چه گلی پرپر شد! درست شب «تیرمو سیزده.»[2] بی‌انصافا!»

شب‌های تیرموسیزده پلو سیزده‌رنگ می‌خوردیم و مثل شب چله به خانهٔ این و آن می‌رفتیم و تا نیمه‌های شب به شب‌چره مشغول می‌شدیم،

---

۱. محفه: نخل (به زبان سنگسری). روز عاشورا در سنگسر نخل بزرگ و سنگینی را پیشاپیش دستهٔ سینه‌زنی حمل می‌کنند و در فرازها به تندی می‌گذرند و «حیدر حیدر» می‌گویند.

۲. تیرمو سیزده: روز سیزدهم تیرماه فرس قدیم (فرس چوپانی)، روز آرش تیراندار. در سنگسر این روز را با اجرای پانتومیم «لال‌شوش» جشن می‌گیرند.

روز بعد یک جوان به خانه‌ها می‌رفت و «لال‌شوش»[۱] می‌کرد. پدربزرگ به همهٔ لال‌شوشی‌ها عیدی می‌داد و براشان دعا می‌کرد.

گفتم: «این تیرموسیزده چه عیدیه؟»

بی‌حوصله گفت: «روزیه که آرش کمانگیر تیر انداخت.»

قصه‌اش را در کتاب‌های مدرسه خوانده بودم و حالا نمی‌خواستم بهش فکر کنم، گفتم: «یادته پارسال اومد برامون زنگ خونه رو درست کرد؟»

پدربزرگ گفت: «آره.»

گفتم: «یه دفعه هم رادیوبزرگه رو برد درست کرد.»

«آره.»

گفتم: «به من گفت کلاس چندمی؟ گفتم دوم. یه نقاشی هم برام کشید، یه آدمی رو کشید که سوار خر شده بود، نمی‌دونم کجا انداختمش، حیف شد.»

دستم را کشید و گفت: «تندتر.»

و باز ادامه دادم: «یه دفعه داشت از کوچه می‌رفت، شما از پنجره دیدیش که داشت می‌رفت، گفتی بیا بالا. اومد توی خونه، گفتش من ناهار... نمی‌خورم... خدا... زیاد کنه... بعد هی تعارفش... کردیم... یه قاشق... خورد و...»

پدربزرگ گفت: «باسی‌جون، وقتی حرف می‌زنی نمی‌تونی راه بیای، حرف نزن.»

---

۱. لال‌شوش: شوش به معنی ترکه چوب. در این روز جوانی با ترکه چوبی که در دست دارد به خانهٔ اقوام می‌رود و با پانتومیم شاد خود چوب را به آرامی به تن آنان می‌زند و سرسلامتی می‌دهد. اهل خانه سعی دارند او را به حرف بیاورند ولی او سخنی نمی‌گوید و با لبخند به‌کار خود ادامه می‌دهد و پاداشی می‌گیرد.

من می‌دویدم. نفسم بند می‌آمد و راه زیاد بود. گفتم: «هم دکتر شده بود... هم... مهندس...»

«باز حرف می‌زنی؟ آخه عقب می‌مونی، منم عقب می‌ندازی.»

و من ساکت شدم، به این فکر می‌کردم که چرا اجازه نداده بودند توی گورستان دفنش کنند، گفته بودند: «ما نمی‌ذاریم دفنش کنین. گور به‌گورش می‌کنیم.»

از پدربزرگ پرسیدم: «گور به گور یعنی چی؟»

«یعنی این‌که مرده رو یه جا دفن کنن، بعد درش بیارن و ببرنش جای دیگه.»

خبر اعدامش را درست عدل ظهر، یک مأمور شهربانی آورد. ما وقتی بیرون آمدیم دیگر دیر شده بود. پدربزرگ تا لباس‌هاش را با صبر و دقت به تن کند و با خودنویس سناتورش در سه چهار صفحهٔ سفید ته کتاب تفسیر «ملافتح‌اللّه» خبر را با ذکر تاریخ و شهود بنویسد، آن‌ها رفته بودند. درِ خانهٔ آن‌ها باز بود و مادربزرگ مهندس روی پله‌های آجری نشسته بود. پیرزن زمینگیر به شمشادهای پاکوتاه دور باغچه نگاه می‌کرد.

پدربزرگ گفت: «چیزی بهش نگی یه وقت.»

گفتم: «ما رو دید.»

«اون چشماش نمی‌بینه.»

از کوچهٔ خودمان گذشتیم. پرسیدم: «حالا کجا می‌ریم؟»

«می‌ریم قبرستون.»

مادر بزرگ هم همیشه این را می‌گفت. چادر چاقچور می‌کرد و راه می‌افتاد. می‌پرسیدم: «کجا؟» می‌گفت: «قبرستون.» می‌گفتم: «من هم می‌آم.» می‌گفت: «بیا، ولی نگی اینو بخر، اونو بخر، می‌رم بازار.» اما پدربزرگ هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. وقتی نگاهش می‌کردم کیف

می‌کردم، مثل همیشه کت و شلوار توسی‌رنگش را پوشیده بود. یک دستمال سفید تا شده از زن‌عمو گرفته بود و در جیب گذاشته بود، اما توی راه همه‌اش خیال می‌کرد که یک چیزی را برنداشته است، و نمی‌داند که چی، عادتش بود. گفتم: «چرا کشتنش؟»

پدربزرگ گفت: «وقتی رسیدیم بهت می‌گم.»

از پس‌کوچه‌ها می‌رفتیم که زودتر برسیم. هوا خفه و ابری بود. وقتی ما رسیدیم هنوز کسی نیامده بود. فقط چند بچه قرشمال، بالای تپهٔ قبرستان با تیر و کمان کلاغ می‌زدند، به همدیگر هم نشانه می‌رفتند و جیغ می‌کشیدند.

پدربزرگ گفت: «تا اونا برسن بیا چند تا فاتحه بخونیم.»

از روی قبرها می‌گذشتیم و پدربزرگ اسم‌ها را می‌خواند، بعد می‌نشست و شروع می‌کرد. گفت: «این قبر مادرمه، تو هم بشین فاتحه بخون.»

«بلد نیستم.»

«صلوات بفرست.»

و باز یکی دیگر را می‌خواندیم. پدربزرگ با سنگ روی قبرها ستاره می‌کشید و چند ضربه می‌زد. ما روی تپهٔ قبرستان بودیم. در شیب، تا چشم کار می‌کرد قبر بود و بعد خیابان پیچ در پیچ سیاهرنگ که پشت ساختمان‌ها ناپیدا شده بود. آن وقت سر و صدا شد و آن‌ها آمدند. ما زیر یک چارطاقی در بلندی قبرستان ایستادیم که همه جا را ببینیم. آن‌ها جلو قبرستان ایستادند، دو ماشین شخصی هم پشت سرشان آمد، ده دوازده نفر پیاده شدند و هر کدامشان یک جا ایستادند.

گفتم: «اینا کین؟»

پدربزرگ گفت: «مأمور شخصی.»

نعش را لای یک پتوی سربازی تیره‌رنگ پیچیده بودند و پشت یک وانت‌بار انداخته بودند، و در سکوتی او را به قبرستان آوردند که در شأن مهندس نبود. پدربزرگ می‌گفت: «در شأن مهندس نیست.»

پرسیدم: «واسهٔ چی؟»

«چون تمام عمر درس خونده و زحمت کشیده. وقتی یه آدم خوب می‌میره همهٔ آدمای شهر باید زیر تابوتشو بگیرن. پدرش هم یه عمر دنبال گوسفندای مردم چوپونی کرد و بچه‌هاشو فرستاد دنبال درس، اینم نتیجه‌ش! کیومرث بی‌چاره.»

چند نفر نعش را از پشت وانت‌بار به زمین گذاشتند. ما از دور فقط تماشا می‌کردیم و می‌دیدیم که جمعیت می‌شد. بی‌آن‌که «ذکر»[1] خوانده شود، یا کسی کسی را خبر کند، حالا دور و برمان تا آن پایین پر از جمعیت بود. مردها دست در بغل، یا تکیه داده به ستون چارطاقی‌ها، و زن‌ها کز کرده بودند توی چادر. بچه‌ها روی دیوار بلند قبرستان پاهاشان را آویزان کرده بودند و بهتر از همه می‌دیدند.

چند نفر نعش را بلند کردند که به مرده‌شوی‌خانه ببرند. اما مأمورهای شخصی نمی‌گذاشتند.

پدربزرگ گفت: «اجازه نمی‌دن.»

گفتم: «چرا کشتنش؟»

«با دستگاه درافتاده، تیربارونش کرده‌ن.»

«چرا اجازه نمی‌دن؟»

پدربزرگ گریه می‌کرد. دستمال سفیدش را روی صورت گذاشته بود و شانه‌هاش تکان‌تکان می‌خورد. بعد من دیدم که همه دارند گریه می‌کنند.

---

۱. ذکر: با اذان گفتن بی‌موقع، اهالی را از مرگی آگاه می‌کنند.

گفتم: «واسهٔ چی؟» دوست نداشتم پدربزرگ گریه کند. دلم می‌خواست چشم‌هاش را کوچک کند و بخندد. باز پرسیدم: «برای چی؟»

پدربزرگ خم شد، آهسته گفت: «به مخالف‌ها اجازهٔ کفن و دفن نمی‌دن. زیاد حرف نزن، ساکت وایستا ببینیم چی می‌شه، دیگه از من چیزی نپرس.»

نعش روی زمین مانده بود. می‌گفتند که خود شهربانی باید اجازه بدهد، بعد می‌گفتند که پیشنماز محل باید تکلیف را روشن کند. پدر مهندس فریاد می‌زد و گریه می‌کرد، نمی‌توانست مأمورها را قانع کند. آن‌وقت ما دیدیم که مردها یکباره «لااله‌الاالله» گویان جنازه را بلند کردند و به طرف مرده‌شوی‌خانه هجوم بردند. رگبار تندی گرفته بود. بچه‌ها از دیوار سریدند پایین. مادر مهندس، کمی آن‌طرف‌تر از ما بالای قبر خالی پسرش نشسته بود. مأمورها باز شلوغ کردند و جمعیتِ جلو مرده‌شوی‌خانه را پس زدند. نعش را با همان پتو بیرون کشیدند. پدر مهندس با آن‌ها جر و بحث می‌کرد. مرده‌شوی پیر، سیگار بر لب، پایین قبرستان ایستاده بود، دستکش‌های سیاهش را به دست کرده بود و منتظر بود که یکی را بشوید. جمعیت فریاد کشیدند، آرام گرفتند، و نعش روی دست‌ها می‌چرخید. داشت بلوا می‌شد. همه دیدند که خون تا گردن و صورت مهندس شتک زده بود.

پدربزرگ حالا با صدای بلند زاری می‌کرد. اشک از لابلای ریش و سبیلش راه افتاده بود. من نگاهش کردم و انگشت‌هاش را توی دستم فشردم. خم شد و با گریه گفت: «باید ببرنش خونه چالش کنند، توی همون باغچه که لاله‌عباسی و شب‌بو کاشته‌ن...» هق‌هق کرد: «ببرنش اون‌جا، هر شب، براش، شام غریبان...» و نتوانست حرف بزند.

زن‌ها خیس از رگبار به سینه‌هاشان مشت می‌کوبیدند. جنجال بود. آن

چند نفر تفنگ‌هاشان را به آسمان گرفتند و رگبار بستند. باران بر خاک شلاق می‌کشید. جمعیت پراکنده می‌شد و نعش روی زمین گل‌آلود مانده بود. بعد ما دیدیم که مأمورها پا می‌گذاشتند روی تنش و با لگد پرتش می‌کردند. سر و صورتش را گِل پوشانده بود. یک نفر پای گل‌آلودش را روی پیشانی مهندس گذاشت و تند گذشت. پدربزرگ به پیشانی‌اش می‌کوبید و گریه می‌کرد. آرام هق‌هق کرد: «یادتون باشه که مرده رو نزنین...» نمی‌دانم به کی می‌گفت.

مردم مهندس را بی‌غسل و کفن، با همان پوتین یک لنگه و پتوی سربازی، توی قبر گذاشتند و با پا خاک و گِل ریختند. پدر و مادر مهندس دیگر نمی‌توانستند بایستند، زیر دست و پای مردم خم شده بودند، و مشت مشت خاک می‌ریختند.

فکر می‌کردم دیگر تمام شد. ولی یکی از مأمورها گفت: «شب درش می‌آریم و آتیشش می‌زنیم.»

پدر مهندس همان طور که عصر در آن جمعیت خاک ریخته بود، شب آرام آرام، در سکوت خاک را پس می‌زد. و آن‌قدر نرم خاک را می‌کاوید که انگار می‌خواست بلور نازکی را سالم بیرون بیاورد. من فانوس گرفته بودم، و دیدم که دستش به پای مهندس خورد. و باز خاک‌ها را بیرون ریخت و آن‌وقت مثل کسی که بچه‌اش را از توی رختخواب بلند می‌کند، از توی قبر بیرونش کشید و روی دوش گرفت. ساعت من یازده بود و ساعت پدربزرگ دوازده و نیم. اطراف را وارسی کردیم، هیچ کس نبود. پدر مهندس سر نعش را روی شانهٔ خود گذاشت و پاهاش را روی شانهٔ برادر. و تند راه افتادیم.

حسابی خسته شده بودیم. ماه از پشت چند تکه ابر درآمد. خرابه‌های متروک امامزاده علی‌اکبرو پیدا شد. مادر مهندس از خستگی ناله‌ای کرد و

به پشت سرش نگاه انداخت، هیچ کس نبود. بیابان تاریک بود و ما رسیده بودیم پای تپهٔ امامزاده علی‌اکبرو. با خستگی خودمان را بالا کشیدیم، و وقتی به امامزاده رسیدیم، ایستادیم. پدر و برادر، نعش را پشت دیوارهای خرابه روی زمین گذاشتند. برادر با کلنگ زمین را کند و پدر با بیل خاک‌ها را بیرون داد. زمین نرم و خیس بود، زود ورمی‌آمد. مادر فانوس را روشن کرده بود و با دستمال سفید نمدار خون و گلِ صورت مهندس را پاک می‌کرد، موهاش را می‌تکاند و نوازشش می‌کرد. بعد شانهٔ کوچکی درآورد و سبیل سیاه او را شانه زد و زیرلب شعری خواند که نشنیدیم.

پدربزرگ گفت: «این امامزاده همسایه می‌خواست. می‌گن هر چند سال به چند سال یکی بهشون اضافه می‌شه.»

ما نگاه کردیم. چند قبر بی‌اسم در شیب تپه تا پشت دیوارها ادامه پیدا کرده بود. مادر فانوس را بالا گرفت. نور به صورت مهندس افتاد، به نظر می‌آمد که می‌خواسته هوار بکشد. مادر دهانش را بست و شانه‌اش را بلند کرد. جای یک گلوله در پشت گردنش دهان باز کرده بود، و یکی هم در پیشانی. پدر با دستمال جای زخم‌ها را بست، خون‌ها را پاک کرد و صلوات فرستاد. خون پیشانی بند نمی‌آمد.

برادر قبر را مرتب کرده بود. گفت: «حاضره.»

مادر فانوس را خاموش کرد و توی قبر را دید. پدر و برادر با هم گفتند: «خوبه؟»

مادر گفت: «آره.»

آن‌ها نعش را به آرامی توی قبر گذاشتند. همه دور قبر نشستیم. پدر بالاسر ایستاد که بخواند، نمی‌توانست بایستد، زانوهاش خودبخود می‌خمید، نشست. گریه می‌کرد و به عربی چیزی می‌خواند. مخصوصاً وقتی که اسمش را به عربی می‌گفت، من و پدربزرگ هم گریه می‌کردیم.

مادر موری می‌کرد و چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند. همه مشت مشت خاک ریختیم ــ مادر خاک را می‌بوسید و توی قبر می‌ریخت ــ و فاتحه خواندیم. مادر زار می‌زد. تا آن‌وقت ندیده بودم که کسی آن‌قدر بی‌تابی کند.

پدربزرگ گفت: «گورش رو هیچ کس نباید بدونه، هیچ کس.»

پا شدیم. بیل و کلنگ را برادر برداشت و فانوس را به دست من دادند. و راه افتادیم. از تپه که سرازیر می‌شدیم، برادر مهندس گفت: «آخ.»

پدرش پرسید: «چی شد؟»

برادر گفت: «اون‌جارو!»

ما همه دیدیم که دو سیاهی از تپه‌های روبرو بالا آمدند و ایستادند. بعد چهار نفر شدند و باز بیش‌تر شدند.

بازنویس ـ سنگسر ۱۳۶۲

جشن دلتنگی

حالا اتاق ساکت است. تختخوابت را با همان روتختی صورتی‌رنگ ساده پوشانده‌ایم و به هیچ کس اجازه نمی‌دهیم روی آن بخوابد. خود من هم تاکنون نخوابیده‌ام. من زمین را بیش‌تر دوست دارم. و کتاب‌هات را همان طور که بوده، گذاشته‌ایم باشد، فقط یک قفل به شیشهٔ کتابخانه‌ات اضافه کرده‌ایم. عکست را هم توی یک قاب طلایی‌رنگ گذاشته‌ایم و بالای کتابخانه‌ات نصب کرده‌ایم. بعد پرده‌هاست؛ همان پرده‌های قدیمی آبی و قرمز راه‌راه با گل‌های طلایی‌رنگ پنجرهٔ اتاق را می‌پوشاند. چند بسته کاغذرنگی را توی هم تاب داده‌ام و نوارنوار از این سر اتاق به آن طرف آویخته‌ام. کاغذها با یک نسیم موج برمی‌دارند و در هم پیچ می‌خورند. یک کیک کوچک و یک جعبه مدادرنگی بیست و چهار رنگ هم روی میز گذاشته‌ام. به جای بیست و چهار شمع. آخر امروز

بیست و چهارمین سالگرد زندگی تو را در اتاق خودت جشن می‌گیرم، تنهایی. شاید خیال کنی که من دیوانه‌ام، مهم نیست اما فرشتهٔ عزیز، بعضی چیزها هست که نمی‌توان باورش کرد، درست مثل فوتبالیستی که وقتی در آخرین لحظهٔ ورود به میدان حس کند پاهاش از کار افتاده‌اند. در این چهار سالی که تو در ایتالیا هستی من همه‌اش فکر می‌کنم که به داروخانه رفته‌ای تا برای مادر قرص بگیری، یا رفته‌ای به مدرسه، یا جای دیگر، نمی‌دانم. به هر حال همین حالا، یا یک ساعت دیگر برمی‌گردی و باز می‌گویی: «این لوبیاها چیه وسط اتاق؟»

«آوردم کاردستی درست کنم.»

«توی اتاق من؟»

بعدها که داشتی برای سفر آماده می‌شدی می‌گفتی: «سعید بیا نقاشی‌هاتو رنگ کنم.»

برای همین هر روز نقاشی می‌کشیدم. حس می‌کردم تو مهربان شده‌ای. همیشه مهربان بودی اما آن روزها سرت را خوب به کارهای من گرم می‌کردی. وقتی با مادر دنبال کارهای گذرنامه‌ات می‌رفتی دلم می‌گرفت. آن‌وقت تو و مادر خسته و مانده می‌نشستید پای سماور. مادر می‌گفت: «اگه باباتون زنده بود که من نمی‌بایست توی این اداره‌ها ویلون بشم.»

ما پدر نداشتیم. خب عادت کرده بودیم که پدر نداشته باشیم، اما هنوز بعد از این چهار سال نتوانسته‌ام عادت کنم که خواهر نداشته باشم. آینه و قرآن را، همان‌ها که روی طاقچه‌اند، مادر آورده بود فرودگاه. قرآن کوچک جلد چرمی. یک بار هم دم در حیاط بالای سرت گرفت، از زیرش رد شدی، برگشتی قرآن را بوسیدی، توی آینه خودت را نگاه کردی و خندیدی. مادر ایستاد که چند قدم بروی. بعد ظرف آب را که یک برگ

سبز هم در آن شناور بود، پشت‌سرت بر زمین ریخت. تو می‌خندیدی، همه‌اش می‌خندیدی. شاید هم اشک می‌ریختی. برمی‌گشتی پنجره‌ها را نگاه می‌کردی. شانه‌هات را صاف گرفته بودی که مثل زن‌های مغرور و متفکر به نظر بیایی. همین‌طور هم بود. با آن ساک بزرگ و پیراهن شیری‌رنگ و قدم‌های آرام و مرددی که برمی‌داشتی، شکل زن‌ها شده بودی. گاهی هم می‌پریدی بالا، قدم‌هات را تند می‌کردی، و باز می‌شدی همان فرشتهٔ خودمان. لپ کوچولوها را می‌گرفتی و می‌کندی، بعد می‌بوسیدیشان، آن هم بی‌حساب و کتاب. به مادر هی می‌گفتی: «غصه نخوری ها!»

اما می‌دانم که دلت می‌خواست گریه کنی. دزدکی ما را نگاه می‌کردی و با احساسی خوش لبخند می‌زدی. چمدانت را من برداشته بودم و جلوجلو می‌بردم و از بس دل‌نکندنت را دیدم، خسته شده بودم. می‌خندیدم اما دلم می‌خواست زار بزنم. توی دلم می‌گفتم: «چقدر معطل می‌کنی دختر، بیا برو، شرت را کم کن. دل ما را ریش کردی.» مادر را می‌دیدی؟ لب‌هاش می‌لرزید، همه‌اش تو را نگاه می‌کرد و انگار شکوفایی آرزوهاش را در تو می‌دید. حالا خوب یادم است. تا به حال برایت ننوشته بودم، توی دلم می‌گفتم: «برو ببین آن طرف دنیا چه خبر است، آن‌جا که پر است از کشیش و اسقف و راهبه، آن‌جا که آلت قتل حضرت مسیح را مقدس می‌شمرند و به گردن می‌آویزند، آن‌جا که فقط یکشنبه‌ها در رحمت باز است... کاش زودتر خانم‌دکتر بشوی و لااقل به داد زن‌های فامیل برسی. چقدر معطل می‌کنی؟» آخر دل‌کندی و انگار از منظومه‌ای تو در تو جدا شدی. دایی‌کوچکه با اهل و عیال آمده بود. دایی‌بزرگه نیامده بود، گفته بود: «مگه سفر حج می‌ره؟ صد بار گفتم این دختره رو تنها نفرستین خارج. کی به حرف ما رفت.»

خاله‌ها و عمه‌ها هم بودند. بعد همه توی ماشین‌هاشان نشستند. همسایه‌ها ریخته بودند بیرون. کوچهٔ کوچک ما غوغا بود. وقتی ماشین ما راه افتاد، یادت است؟ ما توی ماشین عموجعفر بودیم. وقتی راه افتادیم، بقیه هم دنبال ما ریسه شدند. مادر سرش را به شیشهٔ در عقب ماشین تکیه داده بود و زیرچشمی نگاهت می‌کرد. تو می‌دانستی که دارد نگاهت می‌کند، آن‌وقت با لبخند هی حرف می‌زدی. به من گفتی که نگذارم مادر دلتنگی کند. من گفتم: «به فکر خودت باش.»

مادر حالا منگ و بی‌حرف نشسته بود. خب خسته شده بود. وقتی از زیر آینه و قرآن ردت می‌کرد با ناله و خنده و گریه گفت: «حالا من تنهایی چه کار کنم؟ تنها دخترم...»

خاله‌کوچکه، زهره، می‌گفت: «اوه، تو هم! مگه می‌ره دباغی‌ش کنن؟»

عمه‌ها و خاله‌ها دور مادر را گرفتند: «حالا جلوی فرشته؟! فکر دختره رو نمی‌کنی؟»

«نذار غصه بخوره.»

«ببین خواهر، بچه‌های ما هم که بزرگ شدن باید برن.»

یکی از عمه‌ها دست به سرم کشید: «تو کی می‌ری سعیدجون؟»

گفتم: «هر وقت فرشته برگشت.»

«براش دلتنگی نکنی ها»

«نه.»

مادربزرگ به مادر گفت: «تو چرا همچینی؟!»

مادر خود را جمع و جور کرد که بتواند جلو تو شادمان جلوه کند. آخر تو که نمی‌دانی جدایی از یک خواهر یا دختر خوب چقدر مشکل است. انگار آدم را تکه‌تکه می‌کنند و دوباره به هم می‌چسبانند.

مادر به آن‌ها گفت: «آخر این دختر که می‌دونین با دخترای دیگه فرق داره... راستی راستی یه فرشته‌س.»

این‌طورها رفتی، توی آن‌همه شوق و امید و غم و گریه و خنده و هلهله. هواپیما از زمین کنده شد. زن‌ها زیر چادر، بلندبلند گریه را سر دادند و مردها و آقاپسرها کف زدند. کف زدند و شادی کردند. کوچک‌ترها نمی‌دانستند چه باید بکنند، کف بزنند یا گریه کنند، مبهوت ایستادند و هواپیما را نگاه کردند، و حواسشان به ماشین‌های کوچک فرودگاه بود که از زیر هواپیماها مثل موش این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. و من نگاهم را دوختم به هواپیما که هر لحظه در آسمان کوچک‌تر می‌شد.

بعد از آن روز در تمام این مدت تو هر هفته نامه می‌نوشتی و با عکس می‌فرستادی.

مادر می‌گفت: «شکر خدا اخلاقش عوض نشده. نگاه کن سعید، هنوز با روسری و بی‌آرایش و ساده‌س. یقین از اون قرتی‌پرتی‌ها خوشش نیومده.»

عکس‌ها را نشان می‌داد که گاه کشیش‌ها و راهبه‌ها و گاه دخترهای نیم‌برهنه، و ژیگول‌ها پشت سرت می‌آمدند و می‌رفتند. چند مانکن هم پشت شیشهٔ مغازه‌ای خودشان را عرضه کرده بودند.

یک سال و نیم همین‌طور گذشت، بی‌آن‌که تو به ایران بیایی و یا ما بتوانیم سری به تو بزنیم. بعد نوشتی که مریض شده‌ای و قرار است جراحی‌ات کنند. ما چه می‌دانستیم. دکترها به تو گفته بودند لازم نیست به ایران برگردی، خودشان معالجه‌ات می‌کنند. آخرین عکسی که فرستادی روی تخت بیمارستان، با لباس سفید و رنگ‌پریده، لاغر و استخوانی، مثل دختربچه‌های گرسنگی کشیده، به دوربین نگاه کرده بودی که هیچ‌وقت

نتوانیم فراموش کنیم. مادر هی تقلا می‌کرد که سری به تو بزنیم، اما نمی‌شد. نه پول داشتیم و نه مادر تحمل هواپیما را داشت. بعد دوستانت از ایتالیا تلفن کردند و بدون ابهام و پوشیدگی گفتند که فرشته مرده است. گفتند که خود را در غم ما شریک می‌دانند. گویا هر کار از دستشان برمی‌آمده کرده‌اند. ولی فرشتهٔ عزیزم، دیوار بیماری برای پزشکان دنیا خیلی بلند است. رک و پوست‌کنده گفتند که فرشته مرده است. آن‌وقت ما یخ زدیم، بریدیم. مادر موهاش را می‌کند، صورتش را می‌خراشید و سرش را همان طور که نشسته بود به دیوار می‌کوبید. زن‌ها توی اتاق مادر گریه می‌کردند و مردها یک جای دیگر. دیوارهای خانه ماتم گرفته بود. آفتاب غم‌زده نگاه می‌کرد. من حس می‌کردم درخت‌ها شرمنده بودند که نمی‌توانستند گریه کنند. یادت است؟ می‌دانم که یادت است. هر دو درخت را، هم گلابی را و هم پیچ امین‌الدوله را ما با هم کاشتیم. آن روز تو شانزده ساله بودی و من یازده سالم بود. رفته بودیم پارک. گل‌فروش بداخلاق جلو پارک داشت گل‌هاش را آب می‌داد. تو می‌خواستی نسترن بخری و من گل یاس می‌خواستم. اما مادر گفت: «یه درخت گلابی کوچولو بخرین که سالی شیش تا گلابی بده. سه تاشو کِرما بخورن، سه تاشو ما بخوریم.»

بعد یک درخت گلابی و یک نهال پیچ امین‌الدوله خریدیم. همیشه زیادی آبشان می‌دادیم، حتا روزهای بارانی هم آبشان می‌دادیم. کفر مادر بالا آمده بود، می‌گفت: «خودتون بخورین ببینین نمی‌ترکین؟»

حالا من می‌خواهم بیست و چهارمین سال زندگی تو را جشن بگیرم، با این همه دلتنگی و حرف. همهٔ این چیزها را هم می‌نویسم و توی کتابخانه‌ات می‌گذارم. می‌دانم که یک روز می‌آیی و آن را می‌خوانی. امروز بیست آبان ماه است، باران از صبح می‌بارد، و درخت‌های ما را زیر

شلاق گرفته است. مادر بعد از آن گریه و زاری‌ها دچار سکون و سکوتی شده که این روزها گاه به گاه به سراغش می‌آید، مات و تلخ، با رنگ پریده و چشم‌های منتظر، نگاهش را می‌دوزد به دوردست‌ها، شاید به تماشای چشم‌های سیاه و مهربان تو. آخر می‌دانی، مردن تو زندگی ما را تلخ کرد، اما مصیبت از وقتی شروع شد که جنازه‌ات را به ایران آوردند. همهٔ بدبختی‌ها برای مادر بود. دایی‌بزرگه و دار و دسته‌اش چیزهایی به مادر می‌گفتند که روحیه‌اش برای همیشه از دست رفت.

جنازه را که می‌خواستند بیاورند، همهٔ فامیل جمع شده بودند در سالن فرودگاه. عموها و عمه‌ها و دایی‌ها، همه بودند. دایی‌بزرگه هم بود. اخم‌هاش را درهم کرده بود و ایستاده بود: «همهٔ این مصیبتا زیر سر این زن‌هاست، استغفرالله.»

همه ایستاده بودند. حتا یکی نمی‌توانست بنشیند. انتظار است دیگر، لعنتی، مثل بی‌خوابی، دلت می‌خواهد بنشینی، خسته‌ای اما نمی‌توانی. دلت می‌خواهد هی آب بخوری، اما جا نداری. دلت می‌خواهد بایستی، ولی مگر می‌شود همه‌اش ایستاد. و اگر بخواهی قدم بزنی، کجا بروی؟ همه ایستاده بودند. مادر رنگ‌پریده و بی‌حال، بعد از آن همه گریه و اغما، حالا مبهوت آن‌جاها شده بود، پشت شیشه‌های قدی فرودگاه، بالای آشیانه‌های نقره‌ای‌رنگ، چسبندگی زمین و آسمان، تو حتماً آن‌جا بودی و از آن‌جا می‌آمدی. وقتی هم رفتی توی همان‌جاها ناپدید شدی. مادر فقط به افق نگاه می‌کرد. انگار اصلاً توی فرودگاه بود و نبود، گریه هم نمی‌کرد، شاید هم لبخند می‌زد. تو با دو چشم سیاه و براق، موهای طره‌دار و لبخندی که بر گونه‌هات چال می‌انداخت، می‌آمدی، با یک جفت گیسوی بافته و آویخته از دو سو. و دیگر چه می‌توانم بگویم؟

آن وقت هواپیما بر زمین نشست. چند لحظه بعد مسافران خنده بر لب

با احساس شادی وارد سالن شدند، و هلهله و شادمانی را توی وطن بوسیدند. مادر حالا دیگر بی‌صبر شده بود. سنگین قدم برمی‌داشت، انگار سنگ به پاهاش بسته بودند، بی‌طاقت خودش را به این‌سو و آن‌سو می‌کشید. بعد کارگرهای فرودگاه صندوق چوبی بزرگ و زیبایی را با رنگ آلبالویی صیقلی و مزین به صلیب از روی چرخ‌دستی بر کف آمبولانس گذاشتند. مصیبت از همین‌جا شروع شد.

دایی‌بزرگه با عصبانیت گفت: «اینه؟»

هیچ کس جوابی نمی‌داد، و هیچ کس نمی‌دانست که چرا تو در تابوت چوبی و صلیب‌دار خوابیده‌ای. مادر کلافه بود، گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

گفتم: «برای چی؟»

مادر نگاهم کرد: «هیچی مادرجون.»

فقط دایی‌بزرگه گریه نمی‌کرد، مثل شتر کینه‌ای کف به لب آورده بود، می‌گفت: «اینم از کار تو، خواهر! ما رو آورده‌ی جلو این ملت که بی‌آبرو کنی؟»

مادر سرش را زیر انداخت و جوابی نداد.

دایی‌بزرگه طوری که همه بشنوند گفت: «هی گفتم نفرستینش، بچه مسلمون فرستادین، کافر برش گردوندین!» بعد سرش را نزدیک‌تر آورد: «می‌دونم از من می‌رنجی خواهر، ولی چوب خدا صدا نداره. آخه آقاجون، خدا قهرش می‌گیره. دختر مثل دستهٔ گل، عجب کاریه ها! فرستادیش تو اون کفرستون.»

مادر نمی‌دانست چه بگوید. دایی‌بزرگه مجال حرف زدن به کسی نمی‌داد و همین‌طور می‌گفت. می‌گفت که تو فرهنگت را از دست داده‌ای. اما بار فرهنگی که فقط روسری و جوراب و تابوت کرایه‌ای نبود، خیلی چیزها بود، چهار هزار سال بود، و ما وقتی چمدان‌هات را باز کردیم تازه

فهمیدیم که در شلوغی ایتالیا گم نشده‌ای. مثل وقتی که بدرقه‌ات می‌کردیم، برت گرداندیم. مادر باز گریه کرد. هذیان گفت و هی به خودش پیچید.

می‌گفت: «عمه خانم، یعنی شما فکر می‌کنین فرشته ارمنی شده؟»

«نه منیژه‌جان، صبر داشته باش برسیم.»

جنازه را بی‌صدا گذاشتند کف هال، روبروی دریچهٔ کولر. دایی‌بزرگه، که مثلاً بزرگ فامیلمان هم هست، بسم‌اللّه گفت و چفت‌های صندوق را باز کرد و در را به آرامی برداشت. حالا مادر می‌بایست کنار تابوت می‌نشست و تو را دست می‌زد، می‌بوسید، گریه می‌کرد، هر کار که می‌خواست.

یکباره پچ‌پچ ملایمی، مثل شعلهٔ آتش همهٔ اتاق‌ها را دربرگرفت، و به هر کس دامن زد. تو وسط تابوت خوابیده بودی. باد موهات را، طره‌ها را، بازی می‌داد. یک انبوه موی شفاف دور سرت جا خوش کرده بود، و در امتدادشان دو دست کشیده، دو چشم بسته، دهان سرد و متبسّم، و لباس مخمل آبی‌رنگ. گونه‌ها سرخ و سفید بودند، ناخن‌ها لاک‌زده، با تاجی از گل، عروس. مرده که نبودی، داشتی می‌خندیدی. سکوت و بهت مادر در صورتت موج می‌زد. همیشه فکر می‌کنم مادر چیزی در خود دارد که بعضی‌ها ندارند؛ من گمان می‌کنم وقار و نجابت باشد. تو هم درست مثل مادر، اما یک چیز هم از پدر به ارث برده بودی: سرطان خون.

حالا پوشش نازکی از گرد گچ روی چهره‌ات نشسته بود و رنگت را روشن‌تر می‌کرد و چشم‌های سیاه و مژه‌های بلندت را برجسته‌تر نشان می‌داد، و لب‌های ساکتت سرخ‌تر می‌زد. هیچ‌وقت تو را به این شکل آرایش کرده ندیده بودم. همان طور که پیش‌ترها بودی بیش‌تر می‌پسندیدم.

مادر نالید: «فرشته‌جان.»

فقط روزهای تعطیل می‌توانستم خفته‌ات را ببینم و سر به سرت بگذارم. پتو را دور خودت پیچانده بودی و صورتت را تا بینی زیر پتو برده بودی، فقط چشم‌هات را می‌شد دید. دو قطره آب هم کافی بود که پشت چشم‌هات را تر کند و کار خوابت را بسازد. تا آن‌جا که یادم است تو این‌طور می‌خوابیدی، نه با آرایش و تور و لاک و سرخاب و سفیداب.

چمدان‌ها را خاله باز کرد. هر سه چمدانت را باز کرد. لباس‌ها همه بود، کهنه و نو، حتا آن‌هایی که وقت رفتن به تن داشتی. روسری‌ها، پیراهن‌های قلمکار، چادرنماز، همه شسته شده و اطو خورده و نایلون شده. بعد کتاب‌هات را زیر و رو کردند. حافظ و قرآن و شاهنامه و خیام و قاب‌عکس و این‌جور چیزها را. همه چیزهات را فرستاده بودند.

دایی‌بزرگه قرآن را برداشت: «ببین، لای این کتابو وا نکرده. اون‌جا انجیل می‌خونن.»

مادر با گریه نگاهت کرد: «آره دخترم؟»

چند ظرف خرما و حلوا وسط اتاق‌ها گذاشته بودند که کسی یادش نرود تو مرده‌ای. یکی از عمه‌ها دستی به سر من کشید که دیگر تنها شده بودم.

دایی‌بزرگه گفت: «خب، ببریمش قبرستون ارمنیا.»

بعد احمدآقا، شوهر خاله‌کوچکه، شوهر زهره را می‌گویم، که تازه رسیده بود، سر دایی‌بزرگه هوار کشید و گفت: «بس کنین دیگه، خجالت بکشین! اینا رسم‌شونه، مرده‌رو با رسم خودشون آرایش می‌کنن، به دستور کشیش یه صلیب و یک کتاب انجیل روی سینهٔ مرده می‌ذارن.»

گریه امان همه را بریده بود.

یکی از همسایه‌ها گفت: «پناه بر خدا! عروس می‌کنن و می‌فرستن.»

بعد مادر در تابوت را دوباره باز کرد. انجیل و صلیب را از روی سینه‌ات برداشت، ناخنگیر آورد و ناخن‌هات را گرفت. می‌دانی مادر چه کشید؟ اصلاً جلو دایی‌ها گریه نمی‌کرد که مبادا سرکوفتش بزنند. بعد که احمدآقا گفت رسم خارجی‌ها این‌جور است، مثل دیوانه‌ها کنار تابوت نشست و زار زد. ناخن‌هات را می‌گرفت و مویه می‌کرد:

«اول این انگشت بزرگ. بار اول نه، خیلی هم بلند نیست مامان. بار دوم هم چیزی نگو، چقدر سست و بی‌حالی! لبخند بزن، صبر کن، حالا دستت‌رو نکش. بار سوم بگو، خودت‌رو سنگین نکن. خب آدم دلش تنگ می‌شه، کف دستتو ببینم... ظرف و لباساتو کی می‌شست؟ خب حالا... حالا... حالا اون دست، خب آدم دلش تنگ می‌شه اول انگشت بزرگ، باز یادت رفت؟ آ دخترم، خیلی لاغر شده‌ی مادر، صبر کن. حالا آستون و پنبه می‌آرم. یه آستون بدین. لاک‌هات را پاک می‌کنم، تو که لاک دوست نداشتی... ولی دست‌هات قشنگ شده، قرمز به رنگ پوستت می‌آد، نه، نه، حالا اون دستتو بده. نه، چه انگشتای کوچولویی... بذار ببوسمشون. آخ خدا، صبر کن... حالا... حالا... مادر...»

آرایش صورتت را پاک کردند، تاج گل سفید را از سرت برداشتند، لباس‌های مخمل را از تنت بیرون آوردند و در تابوت را بستند که دیگر کسی تو را نبیند. دایی‌بزرگه برایت بُرد یمانی آورد. بعد با آمبولانس سیاه‌رنگی بردندت بهشت‌زهرا.

مادر می‌گفت: «شکمشو پاره کرده بودن و سینه‌شو شکافته بودن.»

تن سرد و یخ‌زده‌ات را غسل دادند، سدر و کافور زدند، روی چشم‌هات دو مُهر کوچک گذاشتند. و تو را در کفن پیچیدند. نماز خواندند. بعد تلقین. و بعد تو را در گور گذاشتند.

آخرین باری که دیدمت، با رنگ پریده، بی‌آن‌که خونی در تنت باشد،

روی تابوت برزنتی بهشت‌زهرا خوابیده بودی. زیر چشم‌هات کبود شده بود و آن‌قدر نحیف و شکسته به نظر می‌آمدی که نمی‌شد شناختت. ما، من و مادر، هر هفته جمعه‌ها به بهشت‌زهرا می‌آمدیم. حالا هم می‌آییم، چند شاخه گل روی قبرت می‌گذاریم، قبر را با گلاب می‌شوییم، مادر قرآن می‌خواند و ما برای مهربانی‌ها و عزیزی‌هات گریه می‌کنیم. شاید هم برای تنهایی خودمان.

تهران ـ ۱۳۶۰

سرباز بومی

۱

به محض ورود به پادگان، یک گروهبان چاق و گوشتالو در حالی که جویدهٔ دهانش را فرو می‌داد، از اتاقک دژبانی بیرون آمد، سینه‌اش را سپر کرد و جلو ما ایستاد. دستش را چند بار تکان داد و گفت: «بشینید.» همه نشستیم. برف تا قوزک پاها را می‌گرفت، خورشید هنوز طلوع نکرده بود، اما از پشت کوه‌های سمت چپ روشنایی کمرنگی، پادگان و منظرهٔ درختان در برف و مه نشسته را نشان می‌داد. دو سربازی که با گروهبان آمده بودند جیب‌ها و ساک‌هامان را کنکاش کردند و اگر چاقویی، کتابی، چیزی داشتیم جمع کردند و بردند.

گروهبان گفت: «بعداً بهتون پس می‌دیم.»

ولی ما دیگر آن سربازها و وسایلمان را ندیدیم.

سرما به نرمی روی صورتمان می‌نشست و زیر پوستمان می‌دوید.

تمام شب، در اتوبوس بیدار مانده بودیم و هیچ کس نتوانسته بود بخوابد، بعضی‌ها زده بودند به رگ بی‌خیالی، ته اتوبوس می‌زدند و می‌رقصیدند، و بعضی‌ها ماتم گرفته بودند. همه خسته بودیم و دلمان می‌خواست یک جا پیدا کنیم که بخوابیم. گروهبان دست به کمر گذاشت، کلهٔ کوچکش را تکان داد و خیلی خودمانی گفت: «بچه‌ها، این‌جا پادگان آموزشی کرمانه، شماها هم از امروز سربازای این پادگان محسوب می‌شین. این‌جا باید منظم باشین، باید سعی کنین که مریض نشین، بچه‌بازی درنیارین. بعضیا مثل سگ و گربه به جون هم می‌پرن. من دوست ندارم شماها این‌جوری باشین. دوست دارم سرما و گرما رو فراموش کنین. فقط یک چیز ازتون می‌خوام اونم نظم و قانونه. ارتش چرا نداره. اگه از فحش و گرما و سرما بدتون بیاد باختین. باید بی‌خیال باشین و زیاد به خودتون ور نرین چون ارتش به خوشگلی و بدگلی کاری نداره. با هم خوب باشین، با ما راه بیاین، ما هم باهاتون راه می‌آییم. حواساتونو خوب جمع کنین. چشم به‌هم بزنین تموم می‌شه، همین، راه بیفتین.»

خودش جلوجلو می‌رفت و ما به دنبالش. ما را به یک آسایشگاه برد و دیگر پیدایش نشد. بعد هم سربازهای بومی را آوردند و یکی یک پتو هم به آن‌ها دادند که بخوابند. من روی طبقهٔ بالای آخرین تخت آسایشگاه می‌خوابیدم و یکی از این بومی‌های سیه‌چرده قسمت زیرین آن.

همان روز که آمد، یکضرب تا شب خوابید، و شب که شام دادند، خورد و باز خوابید تا صبح. چهره‌ای آفتاب‌سوخته و پر چین و چروک داشت، با چشم‌های ریز و خسته. جزو دستهٔ بیگاری، صبح‌ها می‌بردندش، عصر که می‌آمد، لاغر و تکیده می‌خزید زیر پتو. انگار که یک مشت استخوان را زیر پتو پنهان کرده باشند. همه‌اش سرفه و ناله

می‌کرد، دل‌گرفته و تنها بود، و کسی حوصلهٔ گفتگو یا نشست و برخاست با او را نداشت، حتا بومی‌ها.

روزهایی که بیگاری نمی‌رفت، با ما می‌آمد صحرا. بیابان بزرگی بود که کپه به کپه دسته‌ها را می‌نشاندند و یک گروهبان درس می‌داد. بعد راحت‌باش که می‌دادند، ما چیز می‌خوردیم یا سیگار می‌کشیدیم و دربارهٔ همه چیز حرف می‌زدیم و او همان‌طور چمبک‌زده، نشسته بود، فقط نگاهش را می‌گرداند و گاه لبخندی می‌زد. هر کس شور و شری داشت، وسیلهٔ تفریح و سرگرمی داشت، خوردنی و آبی با خود می‌آورد، اما او مثل جو سیاهی بود که دارد برشته می‌شود. همه خیال می‌کردند مریض است، من خیال می‌کردم سل دارد، و خیلی تنها بود.

یک روز جمعه که حوصله‌ام سر رفته بود، از همان بالای تخت، دستم را دراز کردم، پتوی روی صورتش را پس زدم، گفتم: «اسمت چیه، سرکار؟»

ذوق‌زده شد، نیم‌خیز ماند و با خوشحالی گفت: «قربانت باباعلی خجسته.»

چه کاره‌ای باباعلی؟»

«فعله.»

گفتم: «زن داری؟»

گفت: «بله جان، زن دارم، چهار دانه بچه دارم، یکی‌م توی راه دارم... یه زن‌آقایی هم دارم... اما... بابام مرده... هفت سالم بود که مرد... از همون وقت می‌رفتم باغای جیرفت لیمو می‌چیدم...»

یکباره غمگین شد و با بهت به زیر تختم خیره ماند. سیگاری براش آتش زدم. حیرت‌زده و شرمنده، با دستپاچگی از دستم گرفت، و دستم را فشرد.

گفتم: «زن‌آقا کیه باباعلی؟»

گفت: «آخر، قربانت شوم، بابام دو تا زن داشت. ننه‌م مرد، اما این یکی پیره‌زن بی‌چاره مانده پیش ما...» لبخندی بر لبان خشکیده و کبودرنگش نشست، سکوت کرد و نگاهش را باز به سقف تختش دوخت. آدم مهربان و شیرینی بود. وقتی می‌خندید، انگار دارد گریه می‌کند. کار زیاد درهمش پیچانده بود، و همیشه شکست‌خورده به نظر می‌آمد. در صف غذا، مثل بچه‌های مدرسه بود و چشم می‌دوخت به دیگران و منتظر بود که کاری بگویند تا او بدود. هر بار که نگاهش می‌کردی، به نظر می‌آمد که دارد نفس آخرش را می‌کشد، با بینی تیرکشیده و چشم‌های ریز و رگ‌های بیرون‌زده و قد بلند کمی خمیده، بی‌سر و صدا می‌آمد و می‌رفت. و معلوم نبود که طبق چه ضابطه‌ای او را با شش سر عائله و با این سن زیاد آورده بودند خدمت. فارسی خوب بلد نبود، و شکسته بسته می‌گفت براش زده‌اند. می‌گفت در حقش نامردی کرده‌اند. اما نمی‌دانست که کی و برای چی؟ فقط می‌دانست که یک جوری ویرانش کرده‌اند.

پرسیدم: «باباعلی، چند سالته؟»

نمی‌دانست، ولی بیست و هشت نه ساله به نظر می‌آمد.

باز پرسیدم: «از این‌جا خوشت می‌آد؟»

پک غلیظی به سیگارش زد، آهی کشید و در حالی که ته پادگان را نگاه می‌کرد نالید: «آخر رفیق‌جان، دنیا که همین خوشی من نیست. من گرفتارم، دلم جای دیگه‌س... اگه به خاطر زنم نبود سی‌سال‌م می‌تونستم توی این ارتش خدمت بکنم... نمی‌دونم... نمی‌دونم کدوم گردن‌شکسته‌ای منو لو داد. یه روزی امنیه‌ها ریختن و منو گرفتن و آوردن این‌جا... من که با کسی دشمنی نکردم آخر.»

ظهر و شب کاسه‌اش را پر می‌کرد و لب میز می‌ایستاد به خوردن. هر وقت نگاهم بهش می‌افتاد می‌گفت: «بسم‌اللّه، رفیق‌جان.»

ما از آن غذاها نمی‌توانستیم بخوریم. وقتی می‌خوردیم دل‌درد می‌گرفتیم. عصرها که پرسه می‌زدیم، می‌دیدیم که دیگ‌های غذا را ته پادگان در یک دره‌ای سرازیر می‌کنند. آن‌وقت از آبادی‌های اطراف می‌آمدند، پر می‌کردند و می‌بردند.

باباعلی با ذوق می‌گفت: «تا به حال از این غذاها نخورده بودم. این‌جا خیلی خوبه، خوابم بجا، شام و ناهارم بجا، فقط عیبم اینه که زن‌دوستم.»

عصرها می‌رفتیم والیبال. یکی دو بار همراهمان آمد و خوشحالی کرد. اما بعد دیگر حوصله‌اش را نداشت. روزها او را به‌کار می‌کشیدند و نفسش را می‌بریدند. خسته بود، می‌خوابید. ماها بچه‌های تهران، کار زیادی نمی‌کردیم، بعد می‌دیدیم که همهٔ کارها خودبخود انجام شده است. هر کسی راه و چاهی یادگرفته بود و هر کسی رفیقی پیدا کرده بود، من منشی گروهان شده بودم و یک سرباز آبادانی ارشد شده بود. باباعلی نفر اول دستهٔ بیگاری بود.

۲

آسایشگاه ما بیست و چهار تخت داشت که همهٔ ما چهل و هشت نفر، بالا و پایینش را بین خودمان با صلح و صفا تقسیم کرده بودیم. فضای لعنتی گندی داشت، چهار ستون خشتی پهن، سقف گنبدگنبدی را نگه می‌داشت. لامپ وسط آسایشگاه زور می‌زد که یک کمی نور بدهد. میز آهنی بزرگی هم وسط گذاشته بودند که صبح‌ها وقتی قاسم‌خانم در پارچ پلاستیکی، چای شیرین درست می‌کرد و نان و پنیر می‌گرفت، می‌ایستادیم به صبحانه خوردن. سربازهای دیگر روزی سه بار دورش

جمع می‌شدند. تخت‌ها را در دو ردیف چیده بودند و هر کس می‌رفت سر جای خودش. آن‌ها که زیر می‌خوابیدند به سقف تخت، یعنی به زیر تخت بالایی‌ها، عکس می‌چسباندند و خیرهٔ عکس‌ها می‌شدند. بیش‌تر عکس زن‌های لخت و هنرپیشه‌ها بود، اما ماها که بالا می‌خوابیدیم، چشممان بر طاق گنبدگنبدی خاکی‌رنگ آسایشگاه می‌ماند که پر از لکه و نم بود؛ و هر چه رنگ رویش مالیده بودند، باز لکه‌ها پیدا بود. یک بخاری کوره‌ای تیره‌رنگ هم وسط آسایشگاه کار گذاشته بودند که لوله‌اش یک طرف را سرتاسر می‌پوشاند. بدتر از همه، ستون‌های خشتی وسط بود که روشنایی پنجره‌ها را می‌گرفت، و حتا شب‌ها یک ستاره هم پیدا نبود. بوی گند و عفونتی هم دائماً در آسایشگاه موج می‌زد که می‌گفتند چون یک زمان آن‌جا اصطبل اسب‌های رضاشاه بوده، این بو مانده است. حالا یک رنگ زرد بر در و دیوارش مالیده بودند و شده بود آسایشگاه.

بیش‌تر بچه‌های تهران بالا می‌خوابیدند. شب‌ها بعد از خاموشی یکی دو ساعتی چراغ را روشن نگه می‌داشتیم و آذوقه‌ها را درمی‌آوردیم، و سر به سر یک سرباز کوچک تهرانی می‌گذاشتیم که دم در روی اولین تخت همیشه چهارزانو می‌نشست و اسمش احمد بانکی بود. ما بهش می‌گفتیم: مهد علیا. بعضی‌ها هم می‌گفتند: مادر ناصرالدین‌شاه. با هیچ کس جور نبود، بجز مسعود؛ از تهران آورده بودش که به کارهاش برسد، پوتینش را واکس بزند، جیره‌اش را بگیرد، یا ظرف‌هاش را بشوید. مثل قاسم‌خانم خودمان، بچه‌محلش بود. تخت زیری خودش را با یک کمپوت براش عوض کرده بود که نزدیک خودش باشد، همان طور که آن بالا نشسته بود دست می‌کرد توی کیسه‌اش، یک کمپوت بیرون می‌آورد و می‌گفت: «مسعود اینو واکن بیار.»

بفرما هم نمی‌زد، اگر می‌زد، به خودش نمی‌رسید. یعنی وقتی هم

نمی‌زد، نمی‌رسید. بیش‌تر چیزهاش را ساعت دو نیمه‌شب به بعد می‌خورد. ما مخصوصاً بیدار می‌ماندیم، آن‌وقت تا مهدعلیا آذوقه‌اش را بیرون می‌آورد و می‌خواست شروع کند، می‌دید هفت هشت نفر دورش جمع شده‌اند.

می‌گفت: «شماها هم چیزاتونو بیارین کره‌خرا، این‌جوری که خیلی ضایس.»

می‌گفت: «من بابام بازنشستهٔ داراییه، یه برادر بزرگ دارم که کنسول افغانستانه. سرهنگ مرهنگ زیاد آشنا داریم، اگه بخواین اذیتم کنین، یه امریه می‌گیرم و خودمو منتقل می‌کنم تهران.» بچه‌ها منتظر بودند که یکی حرفی بزند، براش دست بگیرند. بعد دیگر یاد گرفته بودند که با مهدعلیا چطور حرف بزنند.

«فقط قیلونش کمه، وگرنه خود خودشه.»

«تو که برادرت کپسول افغانستانه نمی‌تونی یه خانم واسه ما بیاری؟»

از بومی‌ها بدش می‌آمد، با آن‌ها دست نمی‌داد، و اگر می‌داد با صابون می‌شست. همیشه در صف مریض‌ها ایستاده بود و هی استراحت می‌گرفت. بعد جزو دستهٔ معتادها، با پنج سرباز آبادانی بردندنش به آسایشگاه کوچکی که ته پادگان بود. یک سرباز شیرازی گردن‌کلفت هم گذاشتند بالای سرشان. اما هر وقت می‌دیدمش نشئه بود. گیر می‌آورد. می‌گفتند شربت ترک اعتیادشان شکسته است و درمانگاه تا شیشهٔ خالی را تحویل نگیرد، نمی‌دهد. مهدعلیا همان شب روی زمین خوابیده و با زبان جمعشان کرده بود. روز بعد، یکی از سربازها کتری برقیشان را دزدیده بود و مهدعلیا با دو تکه حلبی و یک تکه سیم و یک پارچ پلاستیکی چای را براه کرده بود.

گروهبان موسی‌علی می‌گفت: «این مهد علیا از اون جونوراس تخم‌سگ.»

دو سرباز ارمنی هم داشتیم که بالا و پایین یک تخت را برای خودشان گرفته بودند. زاریک بالا می‌خوابید و هایک پایین. هایک خسیس بود و هیچ‌کس ندیده بود که حتا یک تومان از دویست و نود تومانش را خرج کند. در حمام رفتن هم صرفه‌جویی می‌کرد و همیشه بوی گند می‌داد. اما زاریک خرجش زیاد بود، کلک یک پاکت وینستون را تا شب می‌کند و عصرها می‌رفت توی جنگل که روی زرورق سرسره‌بازی‌اش را راه بیندازد و نشئه برگردد. با چشم‌های سرخ و لبی همیشه خندان و گردنی توپر، دراز می‌کشید و دستش را ستون سرش می‌کرد و همه را می‌پایید.

همیشه می‌گفت: «قاعدتاً همین‌طوره داداش من.»

رفیق من کشتی‌گیر بود و اسمش حمید بود، با موهای صاف و تقریباً بور، از پس همه هم برمی‌آمد. به زاریک می‌گفت: «یاور همیشه نئشه».

زاریک گفت: «قاعدتاً همین طوره سرگوروبان.»

حمید گفت: «نگاش کنین، توپه. این زاریک قاعدتاً توپِ توپه.»

«پس مهدعلیا چیه.»

«بادکنکه باید سوراخش کرد.»

داشتیم پشت‌سرش حرف می‌زدیم که خودش آمد. سربازها زدند زیر خنده. روح‌پرور آسایشگاه از زیر یکی از تخت‌ها گفت: «برادر کپسول افغانستان، مادر ناصرالدین‌شاه، اسفند دودکنِ آیندهٔ چهارراه لشکر وارد شد، عشق.»

مهد علیا با همه دست داد، اما با بومی‌ها دست نداد. باباعلی خوشحال بود، جلو آمده بود که باهاش دست بدهد اما مهدعلیا دستش را

پس کشید و گفت: «من نمی‌دونم این مادرقحبه چه جوری بچه درست می‌کنه؟»

باباعلی با غیظ نگاهش کرد و غر زد. بعد به ستون وسط تکیه داد و نشست. مهد علیا اخم‌هاش را در هم کرد و سرش را تکان داد: «خفه شو.»

گروهبان موسی علی زد پس گردن مهد علیا و چراغ را خاموش کرد. گفت: «به تو می‌گن آدم؟»

۳

باباعلی دو هفته مریض شد. بردندش بیمارستان و بستری‌اش کردند. نامه‌ای براش آمده بود، به همین خاطر عصر به بیمارستان رفتم که براش بخوانم. رنگش حسابی سیاه شده بود و در لابلای ملافه‌های سفید، خیس عرق، خوابیده بود. حالا دیگر جرئت تکان خوردن هم نداشت. به سختی حرف می‌زد. چشم‌های بی‌فروغش را به سقف دوخته بود و ساکت‌تر از همیشه، فکر می‌کرد. خواست بلند شود، نتوانست. گفتم: «راحت بخواب، یه نامه برات اومده...»

ذوق کرد، گفت: «قربانت بشم جان، بخوان برام.»

باباعلی سواد نداشت. نامه‌هاش را من می‌خواندم، و خواندم: «خدمت پدر بچه‌ها سلام عرض می‌کنم. پس از عرض سلام امیدوارم که حال شما خوب باشد. اگر از احوالات اینجانب خواسته باشید سلامتی حاصل است و به دُعاگویی مشغولم. باری عرض می‌شود، گلی و علی و زهرا و فاطمه از راه دور، دست پدر را...»

چهره‌اش باز شد، خوشحالی روی صورتش نقش بست، برف کوه‌ها و سرزمین یخبندانش به نرمی در جویباری از لبخند به راه افتاد. مثل

وقت‌هایی که آرزوی یک تکه زمین را اعتراف می‌کرد، دلخوش و سرحال بود.

گفتم: «باباعلی چرا نمی‌ری مرخصی؟ مگه نمی‌گی که زنتو دوست داری؟»

«چرا، چرا، قربانت بشم، می‌رم. حالا نه، عید می‌رم که زنم عیدش عید بشه.»

خیلی اذیت شده بود. گروهبان‌های دسته، برای هر کار سخت او را می‌فرستادند. بچه‌های آبادان که شب‌ها مست می‌کردند، زیاد سر به سرش می‌گذاشتند. یک شب خواسته بودند آلت تناسلی‌اش را با نخ ببندند و بکشند، بیدار شده بود و با گریه و زاری دو دستی زده بود توی سرش. همهٔ این چیزها را تحمل می‌کرد که خدمتش تمام شود و برگردد سر زن و زندگی‌اش. تنها آرزویی که داشت همین بود. دنیا بود و زنش. جانش را هم حاضر بود برای او بدهد. گاه اگر تنها بود و دلی داشت یکی دو ترانهٔ محلی غم‌دار می‌خواند.

پرسیدم: «خرج زن و بچه‌هاتو کی می‌ده؟»

«دخترم و زنم قالی‌بافن، خودشان درمی‌آرن... ولی خب، نون قاتق نون.»

روزها در دفتر گروهان می‌نشستم و لوحه‌های نگهبانی و برگه‌های مرخصی و نامه‌ها را تنظیم می‌کردم. آفتاب یک‌وری می‌افتاد روی پادگان و هر چه زور می‌زد نمی‌توانست برف‌ها را آب کند. سوزی گزنده از در اتاق داخل می‌شد و همان‌جا می‌ماند. گاه سربازی می‌آمد و چیزی می‌پرسید و می‌رفت. منشی گروهان بودم. نامه‌ها اول به اتاق من می‌آمد. برای همین همه‌شان می‌پرسیدند: «نامه ندارم؟» و می‌رفتند. گاهی از بی‌کاری حوصله‌ام سر می‌رفت، و برای گذراندن وقت یا کنجکاوی روی

پاکت‌ها را می‌خواندم. شاید برای پیدا کردن نامهٔ خودم، یا باباعلی که هر روز می‌پرسید: «رفیق‌جان، نامه ندارم؟»

یک روز که از پادگان جیم شده بودیم و با خرت و پرت برگشته بودیم، آمد جلو تختم ایستاد، پرسید: «چه جوری رفتین؟ آخر شما که مرخصی نداشتین!»

گفتم: «چرا، از تیمسار سیم خاردار گرفتیم.»

خندید و گفت: «این کجاست؟ فرماندهٔ پادگان ماست؟»

«آره بابا، همه‌کارهٔ پادگانه، همهٔ مرخصی‌ها دست اونه.»

سرش را کج کرد: «رفیق‌جان، می‌توانی برای من‌م بگیری؟»

«آره، همین فردا عصر برات چهار ساعت مرخصی می‌گیرم.»

خوشحال شد. عصر فردا محوطهٔ طولی پادگان را طی کردیم و در انتهای بیابان‌های آن، جلو سیم خاردار ایستادیم. حالتی جدی به خود گرفتم، به سیم خاردار سلام نظامی دادم، و بعد با هم از لای سیم‌ها به زحمت بیرون رفتیم.

دوباره عقب‌گرد کردم و باز سلام زدم. باباعلی با لبخند نگاه می‌کرد.

گفتم: «بیا دیگه، مرخصی تو رو هم داده.»

«نه. من می‌ترسم... یک وقت...»

گفتم: «نه بابا نترس، بیا بریم اونش با من.»

با دلهره آمد و به شهر رفتیم، یکی دو ساعت پرسه زدیم. همه‌اش پشت سرش را نگاه می‌کرد. فالوده‌ای خوردیم و غروب برگشتیم. خوشش آمده بود. گاه که هوس شهر به سرش می‌افتاد می‌رفتیم. بعد دیگر به من عادت کرده بود. وقتی مسخره‌اش می‌کردند یا خسته می‌شد، روی تختش طاقباز می‌خوابید و درددل می‌کرد. من کمی خودم را از تخت آویزان می‌کردم و گوش می‌دادم:

«نمی‌دونی که چی بر من گذشت، رفیق‌جان. از چهارده سالگی چشمم دنبالش بود، ننه‌م برام نشونش کرده بود، اما باباش نمی‌داد. خب اونم حق داشت. من با این دست خالی... حالا رفیق‌جان خودت عاشق می‌شی ایشالّا می‌فهمی... از خواب و خوراک افتاده بودم. به خاطرش از صب تا شب کار سخت می‌کردم...»

نیم‌ساعتی حرف می‌زد، بعد پتو را به سرش می‌کشید و می‌خوابید. توسری‌خور بار آمده بود، جرئت پرخاش و اعتراض نداشت، هر چه می‌گفتند قبول می‌کرد، هر وقت می‌خواستند از یک سرباز بیگاری بکشند او را می‌بردند. وقتی برمی‌گشت عرق از سر و روش می‌بارید، گوشهٔ آسایشگاه می‌نشست و خستگی در می‌کرد.

می‌گفتم: «خسته نباشی.»

می‌گفت: «سلامت باشی رفیق‌جان.»

اگر بود، چایی براش می‌ریختم، داغ‌داغ هورت می‌کشید و با دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و به شلوارش می‌مالید.

۴

عید نوروز نزدیک می‌شد. نامه‌رسان مرتب نامه می‌آورد و من دسته‌دسته نامه‌ها را به ارشدها می‌دادم که تقسیم کنند. یک تلگراف هم برای باباعلی آمده بود. دیگر وقت زاییدن زنش بود. بازش کردم. نوشته بود: «کرمان. مرکز آموزش صفر پنج. گردان ۳ ـ گروهان ۶ ـ دستهٔ ۴ ـ باباعلی خجسته. باباعلی حال همسرت وخیم است. هر چه زودتر خودت را به جیرفت برسان. آدرس. امضا.»

همین. دوباره خواندم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. بی‌اختیار لب‌هام تکان خورد: «باباعلی خجسته.» مانده بودم به او چه بگویم. نامه را در

جیبم چپاندم و در کنار جوی گل‌آلود خیابان پادگان به راه افتادم. درخت‌های کج و معوج بید و کاج به موازات جوی آب چند پیچ می‌خورد و می‌رفت به جنگل. دو طرف خیابان، ساختمان‌های کهنهٔ آسایشگاه‌ها انگار داشتند در زمین فرو می‌رفتند و سرما سمنت اطراف جوی را ترکانده بود. چند سرباز دست در جیب یا سیگار به دست، توی برف‌ها ول می‌گشتند.

باباعلی روی آخرین پلهٔ آسایشگاه خودمان نشسته بود، تا مرا دید جلو دوید: «سلام، رفیق‌جان.»

دو سیگار آتش زدم، یکی را دادم به باباعلی و هیچ نگفتم. نمی‌توانستم چشم به چشمش بیندازم، اما او سرحال به نظر می‌آمد.

گفت: «غمگینی؟ رفیق‌جان.»

«نه.»

«چرا، چی شده؟»

«هیچی.»

دنبالم راه افتاد و به دفتر گروهان آمد. روی میز پر از نامه بود. باباعلی با این‌که سواد نداشت اما چشمش دنبال نامه‌اش می‌گشت که پیدا کند و بدهد من براش بخوانم. پرسید: «نامه ندارم؟»

همیشه نامه‌اش را دو بار یا سه بار براش می‌خواندم، اما آن روز با همهٔ روزها فرق داشت، می‌بایست براش می‌خواندم و نمی‌دانستم چطور. فکر کردم فراری‌اش بدهم و بگویم برود پی کارش. با عصبانیت گفتم: «نه.»

جا خورد، ترسید، لحظه‌ای ایستاد و بی‌آن‌که چیزی بگوید آهسته از دفتر بیرون رفت. استخوان بزرگ و خمیده‌ای را می‌مانست که لباسی گشاد تنش کرده باشند. سرش را زیر انداخته بود و به طرف جنگل پادگان می‌رفت.

فکر کردم براش مرخصی بگیرم و بفرستمش برود، برای همین، یک برگهٔ مرخصی پنج روزه نوشتم و به اتاق فرماندهٔ گروهان بردم. برگه را روی میزش گذاشتم. نگاهم کرد: «این چیه؟»

«برگهٔ مرخصی.»

«مال کیه؟»

«باباعلی خجسته، براش تلگراف اومده.»

«نمی‌شه.»

«زنش مریضه جناب سروان.»

«به درک، نمی‌شه.»

«جناب سروان، تو رو به خدا...»

«دروغ می‌گن این مادرسگا. من اینا رو می‌شناسم، تو چرا گول می‌خوری؟ این تلگرافا همش ساختگیه.»

آدم خشک و یکدنده‌ای بود و سربازها ازش می‌ترسیدند. گوشت صورتش را انگار پخته بودند و نمی‌شد زیاد نگاهش کرد. از دار و ندار دنیا فقط دو رج دندان سفید داشت. با سلام نظامی از اتاقش خارج شدم و به جنگل رفتم. باباعلی زیر یک درخت نشسته بود و ترانهٔ محلی غم‌دار می‌خواند.

گفتم: «باباعلی ناراحت شدی؟»

«نه رفیق‌جان، نه، برای چی؟»

«حواسم پرت بود، حالم خوش نبود، خلاصه از ما دلگیر نباشی؟»

«نه قربانت بشم، نه، تو رفیق خوب منی. تو ولایت ما را ندیدی، تو خونهٔ ما را ندیدی، تو خونهٔ ما نیومدی... یک دفعه باید بیایی تا من خدمتت کنم.»

داشت گریه‌ام می‌گرفت، گفتم: «نمی‌خوای بری ولایت؟»

«چرا دلم که خیلی واسهٔ زنم تنگ شده، واسهٔ بچه‌هام...» لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد: «حالا وقت زاییدنش هم هست، خیلی دلم می‌خواد برم ولایت... مگه مرخصی می‌دن؟»

«نه، نمی‌دن، اما فرار کن.»

چشم‌هاش براق شد. نیم‌خیز ماند: «مگر چی شده؟»

«خب زنت وقت زاییدنشه، مگه نمی‌خوای بچه‌هاتو ببینی؟ خب... باید فرار کنی.»

به جایی دور نگاه کرد که نمی‌دانم کجا بود. گفت: «فرار کنم؟ کجا فرار کنم؟ باز می‌گیرن و می‌آرن مرا این‌جا. کتک مرا می‌زنن، زندانی مرا می‌کنن...»

بـا فـریاد گـفتم: «خب بکـنن، مگـه هـمین‌جوری کسـی رو زنـدونی نمی‌کنن؟... همش بیخودیه... باید فرار کنی.»

ناگهان رنگش پرید، هراسان شد و دست لرزانش را روی دست‌هام گذاشت: «طوری نشده رفیق‌جان؟ بچه‌م نمرده؟ بگو و خلاصم کن.»

تلگرافش را از جیب بیرون آوردم و بهش دادم، گفتم: «نوشته که وقت زاییدن زنته، حالش خوب نیست. من هم دارم تقلا می‌کنم که بری بالای سرش باشی...»

«آره وقت زاییدنشه، من‌م لازم هست که باشم، اما چطوری؟»

راه افتادیم و از خیابان خاکی به موازات جوی آب گل‌آلود به دفتر گروهان رسیدیم. فرماندهٔ گروهان دستش را پشت گردن قفل کرده بود و خستگی در می‌کرد. تا چشمش به باباعلی افتاد گفت: «هان چیه؟»

باباعلی تلگرافش را نشان داد. فرماندهٔ گروهان سر سبیل‌هاش را پیچ داد و نگاهش کرد.

باباعلی گفت: «جناب سروان، زنم مریض هست.»

«خب چه کار کنم؟ خوب می‌شه.»

«جناب سروان، یک مرخصی دو روزی به من بده برم ولایت. آخر زنم حامله‌س.»

«می‌خواستی حامله‌ش نکنی.»

«جناب سروان...»

«برو پی کارت! هنوز نیومده می‌خواد بره؟»

و او، باباعلی، دیگر چیزی نگفت. با هم بیرون رفتیم. گفت: «عیبی نداره، عید می‌رم.»

بعد خاموش ماند و در سایهٔ دیواری نشست.

۵

مهد علیا نتوانسته بود ترک کند، به آسایشگاه برگشته بود و باز فرمانروایی‌اش را برپا کرده بود. حالا دیگر راحت می‌توانست هر کس را که می‌خواست، یک جوری به رقص درآورد و بخندد: «دست، دست، آهان، بزن...»

آهسته در گوشش گفتم: «بی‌کاری؟»

«نه، مگه نمی‌بینی؟ استراحت دارم.»

سه سرباز آبادانی لخت شده بودند و زنانه می‌رقصیدند. روح‌پرور ابروهاش را بالا می‌انداخت و قر کمر می‌آمد. مهد علیا روی تختش چهارزانو نشسته بود و انگار سرنخ عروسک‌ها را به دست داشت، با هر صدایی تکانی ازشان می‌خواست.

گفتم: «یه کاری می‌تونی بکنی؟»

«نه جان تو. دستم بنده... دست دست... حالا اون دست...»

رفیق من، حمید، گفت: «بده دست شاگرد.»

زاریک گفت: «قاعدتاً همین‌طوره.»

بی‌آن‌که کسی بفهمد سرم را نزدیک گوش مهد علیا بردم: «می‌دونی زن باباعلی خجسته...»

چشم‌هاش را گرد کرد: «چی شده؟»

گفتم: «دقیقاً معلوم نیست.»

نگاهی به باباعلی انداخت. باباعلی هم ایستاده بود و فارغ از دنیا می‌خندید. مهدعلیا گفت: «این‌که داره حال می‌کنه.»

گفتم: «نمی‌دونه، تلگرافش تو جیب منه. نوشته حال زنش خرابه، اما من احساس می‌کنم که مرده، شاید هم بلای دیگه‌ای سرش اومده. می‌ترسم مرده باشه.»

رنگش پرید، خنده روی صورتش خشک شد: «مرگ من؟»

«آره، فقط تو می‌توانی ببریش شهر، ببر سوارش کن و برگرد.»

زود از تخت پایین پرید: «مسعود، پوتینای من کو؟»

مسعود پوتین‌هاش را از زیر تخت بیرون آورد.

حمید به قاسم‌خانم گفت: «ببین، یاد بگیر.»

مجلس بزن و بکوب به‌هم خورده بود. آن‌ها که می‌رقصیدند، خیس عرق روی تختشان دراز کشیدند و بقیه هنوز می‌خندیدند. مهدعلیا بند پوتینش را هم نبست، بیرون دوید. باباعلی را صدا کردم و گفتم: «این مهد علیا می‌خواد یه کاری برایت بکنه، می‌خواد ردت کنه بری ولایت.»

«آخر رفیق‌جان، یک وقتی بی‌چاره نشم؟»

گفتم: «باباعلی، تو باید بری... توی این تلگراف نوشته که زنت خیلی حالش خرابه.»

دو دستی زد به سرش: «وای رفیق‌جان، نگو. من چطوری برم آخر؟»

مهد علیا باهاش دست داد، صورتش را هم بوسید: «می‌برمت شهر،

سوارت می‌کنم، نوکرتم هستم، بعدش هر چی شد، به تخمت. گیرم زندانیت کنن.»

باباعلی گریه کرد: «رفیق‌جان... نکنه طوری شده باشه؟ های؟»

مهد علیا دستش را گرفت و بعد به طرف سیم‌های خاردار به راه افتادند. بعدازظهر نحسی بود، محیط خشک و یکنواخت با ریتم کندی در زمان حل می‌شد، همه جا خاکی‌رنگ و گردگرفته بود، حتا آسمان آبی و شفاف از همیشه کدرتر بود.

دلم می‌خواست دیگر باباعلی را نبینم. دیگر برنگردد. دلم می‌خواست آن‌ها که براش زده بودند، دست بردارند و دیگر کاری به کارش نداشته باشند.

۶

درست یک روز به عید مانده بود که سر و کلهٔ باباعلی پیدا شد. لباس سیاه پوشیده بود و با ریش نتراشیده شکل سیاه‌های لاغر جنوبی بود. می‌گفتند شب قبل آورده‌اندش. می‌خواستم دستور صبحگاه را بخوانم، روی سکوی بلندی ایستاده بودم و دفتر بزرگ را ورق می‌زدم. سرم را برگرداندم. پشت سر فرماندهٔ گروهان، سرافکنده و غمگین ایستاده بود. هوا آفتابی بود اما خنکای مطبوعی به زیر پوست می‌دوید. مهد علیا از ته صف گردن کشیده بود که باباعلی را ببیند. پچ‌پچ ملایمی از لابلای سربازها شنیده می‌شد. آن‌وقت فرماندهٔ گروهان آمد روی سکو. دست باباعلی را در دست داشت و او را می‌کشید. یکباره همه آرام شدند و چشم دوختند به بالای سکو. حالا همه می‌توانستند ببینند که فرمانده گروهان می‌زدش. من از سکو پایین رفتم و کنار موسی علی ایستادم. موسی علی در گوشم گفت: «مادرسگ بدجوری می‌زنه. آدم کله‌خریه.»

«پادرمیونی کن.»

«نمی‌شه، عوضیه.»

یک کشیده گذاشت طرف چپ، باباعلی افتاد. خواست بلند شود که با مشت کوبید به سرش. باز افتاد: «من دارت می‌زنم... فرار می‌کنی؟...»

فرمانده باز زد و فحش داد. دو رج دندان سفید و سالم از میان لب‌هاش پیدا بود. گاهی دست می‌برد و با یک حرکت موهای صافش را از روی چشم‌ها بالا می‌داد و باز می‌زد. باباعلی گیج شده بود. هر طرف خیز برمی‌داشت، مشت می‌آمد. بعد خودش را با سر از سکو پایین انداخت. ولوله‌ای در صف سربازها افتاده بود. همه می‌خواستند ببینند. باباعلی با صورت روی زمین پهن شده بود. ما خیال کردیم مرده است، فرمانده گروهان پا کوبید و دست‌هاش را پشت تنش گذاشت و آزاد ایستاد. بچه‌ها ساکت شدند.

فرمانده باز پا کوبید. این‌بار از روی عادت: «یک هفته زندان، یک هفته هر شب نگهبان.»

من دستور صبحگاه را خواندم و راه افتادیم. ما به طرف میدان صبحگاه می‌رفتیم و باباعلی هنوز افتاده بود. موسی علی گفت که زنش مرده است. مغزم سوت کشید. مهد علیا در میدان صبحگاه سیگار روشن کرد و روح‌پرور بی‌آن‌که سر به سر کسی بگذارد یا کسی را بخنداند، سرش را زیر انداخت و تا آخر ساکت ماند.

۷

بعضی‌هامان برای عید مرخصی داشتیم، مهد علیا نداشت، می‌خواست بزند به چاک. می‌گفت نمی‌تواند تنهایی بماند. از هر دری وارد شد نتوانست مرخصی بگیرد. دیگر ذله شده بود، می‌گفت: «جیم می‌شم.»

روز بعد پشیمان شد، گفت: «می‌مونم ولی مادرشونو...»

بعد که ما از مرخصی شش‌روزه‌مان برگشتیم، روی تختش مثل مادر ناصرالدین‌شاه نشسته بود و داشت فالوده می‌خورد. مسعود براش گرفته بود. تا چشمش به ما افتاد، ذوق کرد: «کره‌خرا، اومدین؟ سوغاتی‌ها رو بریزین بیرون.»

یکی شکمش را جلو داد و گفت: «بفرما.»

«ببر واسه آبجیت.»

همه خندیدیم. حالا دیگر همه‌مان دور هم جمع بودیم. بجز بومی‌ها که خواب بودند.

مهد علیا گفت: «تهران چه خبر؟»

حمید گفت: «امن و امان.»

«فیلم تازه؟»

«سوته‌دلان.»

زاریک خمار بود و قاسم‌خانم ما داشت براش چای درست می‌کرد. چشم‌هاش را تا نیمه باز کرد و گفت: «تهران چه خبر؟»

حمید گفت: «قاعدتاً امن و امانه.»

آسایشگاه هیچ تغییری نکرده بود. فقط لوله بخاری‌ها را جمع کرده بودند. مهد علیا با دست به زیر تخت من اشاره کرد: «دیدیش؟»

باباعلی زیر پتو خوابیده بود. مهد علیا سرش را تکان داد: «تازه آوردنش.» بعد گفت: «کارشو ساختن. شبا آب بستن بهش، سینه‌پهلو کرده.»

از تخت پایین پرید. برای اولین بار سیگاری به من تعارف کرد، ساک‌دستی‌ام را گرفت و تا کنار تختم آورد: «می‌دونی اوایل ازت خوشم نمی‌اومد؟»

«واسه چی؟»

«واسهٔ این‌که همش دور و بر این آمریکاییا می‌پلکیدی.»

به سربازهای دهاتی می‌گفت آمریکایی، و به بچه‌های تهران می‌گفت سالار.

«حالا دیگه واسه تو، حاضرم زندونی‌ام بکشم، سالار. باعث افتخار منی.»

خندیدم: «ما رو گرفتی؟»

«نه جون تو. این چند روز که نبودی دلم واسه عینکت لک زده بود.» بعد پتوی باباعلی را پس زد.

نگاهش کرد: «می‌دونی کی اومده؟ آق‌منشی‌ت اومده، پا شو.»

چشم‌هاش را باز کرد. سرفه‌اش را فرو خورد و سلام کرد. به نظر می‌رسید پیرتر شده است، رنگش هم پریده بود، انگار روی استخوان، پوست چسبانده بودند. عرق کرده بود و هی می‌خواست سرفه کند. به زحمت از تختش پایین آمد، پوتین‌هاش را پوشید و با سر اشاره کرد که دنبالش برویم. حالا خمیده شده بود و هی سرفه می‌کرد. نگاهش مات و سرد بود، شکل مسلول‌هایی بود که دارند آخرین ساعت زندگیشان را می‌گذرانند. مانده بودم که چطور راه می‌رود. هر لحظه فکر می‌کردم حالا می‌افتد. به موازات جوی آب گل‌آلود به راه افتادیم.

گفتم: «می‌خوای چه کار کنی باباعلی؟»

«هیچی رفیق‌جان.»

لحظه‌ای ایستاد، به چشم‌هام زل زد و به آرامی گفت: «می‌خوام برم.»

«کجا؟»

«ولایت.»

مهدعلیا پکی به سیگارش زد و گفت: «ایوالّه، مرسی، زندون روی همهٔ آدما تأثیر می‌ذاره...»

گفتم: «آره، زندون آدمو درست می‌کنه.»

باباعلی ته پادگان را نگاه کرد و گفت: «رفیق‌جان، ده ما را که بلدی، آدرس ما را خوب می‌دانی، من منتظرت می‌مانم. حکماً بیا و بچه‌های مرا ببین. زنم که مرده ولی خُب یادگار زنم چهار دانه بچهٔ مهروان مانده...»

گفتم: «حتماً باباعلی، حتماً می‌آم.»

مهد علیا گفت: «روشاخشه. با هم می‌آییم و چترو پهن می‌کنیم.»

باباعلی خندید. اما انگار داشت گریه می‌کرد. بعد گفت: «این مهد علیا هم خیلی مرا محبت کرد.»

مهد علیا سرش را تکان داد: «اینم به من می‌گه مهد علیا! می‌بینی آق‌منشی.»

طول پادگان را طی کرده بودیم و رسیده بودیم به سیم‌های خاردار. باباعلی پرسید: «اگر مرا بگیرن باز می‌آرن این‌جا؟»

«نه، نترس باباعلی. دیگه هیشکی کاریت نداره.»

مهد علیا گفت: «به ابوالفرض اگه کسی چپ نیگات کنه مادرشو...»

باباعلی دست گذاشت روی سیم‌های خاردار. دیگر آخر خط بود. باز لبخند زد: «منتظرم ها، حکماً بیاین، رفیق‌جان، برارجان، حلالم کنین.»

دست همدیگر را فشردیم، روی همدیگر را بوسیدیم و انگشتان ما به گرمی از هم جدا شدند. سیم پایین را با پا نگه داشتم و سیم بالا را با دست بلند کردم. تنش ملایمی در سرتاسر طول سیم به راه افتاد. و در امتداد آن اتاقک دیده‌بانی بود که یک سرباز دستش را برای ما تکان می‌داد. باباعلی خم شد و از زیر آن گذشت، درست مثل این بود که بخواهیم از زیر آینه و قرآن ردش کنیم. بعد آن طرف سیم‌ها ایستاد و باز با هردومان دست داد:

«دیگر برنمی‌گردم، اگر کسی برام بزنه بازم فرار می‌کنم، فرار، شایدم از این ولایت فرار کنم.»

مهد علیا یکباره سرش را گرداند و به چشم‌های من خیره شد: «حالا دیگه درست درسته، حرف نداره، سالار شده.»

آن‌وقت هر دو نگاه کردیم. سرش را زیر انداخته بود و مثل خارپشت می‌دوید. انگار که دنبالش کرده باشند.

۱۳۵۸

وزیر نو

چهل روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، نظرش عوض شده بود. قبلاً گفته بود که نمی‌خواهد سر زبان‌ها بیفتد و آرامش و آسایش آخر عمرش را خراب کند. زنش و خواهرزنش یعنی زن نخست‌وزیر از بس توی گوشش خوانده بودند که چرا نمی‌خواهی وزیر شوی؟ چرا نمی‌خواهی در تاریخ بیایی؟ چرا از معلوماتت استفاده نمی‌کنی؟ و پافشاری دخترهاش، ککی به تنبان تیمسار انداخته و هارش کرده بود که دیگر کسی جلودارش نمی‌شد.

خواهرزنش گفته بود: «ابهت و لیاقت شمارو کم‌تر کسی داره، تیمسار!»

یک پادگان در برابرش کمر خم می‌کرد، یخ می‌زد، می‌لرزید، و صدای طبل و فرمان رژه در روزهایی که تیمسار سان می‌دید به گوش فلک

می‌رسید. افسران و درجه‌داران تکان نمی‌خوردند که مبادا خطایی ازشان سر بزند. حتا وقتی که بازنشسته شد، چند تار موی سپید شقیقه‌ها و سبیل‌ها ابهتی تازه به او بخشیده بود که خودش را نیز می‌فریفت، اما با تمام این جذبه و وقار، از بی‌کاری در خانه می‌پلکید و موی دماغ زن و دخترهاش می‌شد. صبح زود، قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شد و از روی عادت، برای خودش کاری می‌تراشید؛ به گل‌ها ور می‌رفت، کتابی می‌خواند، ورزش می‌کرد، دوش می‌گرفت و نزدیک‌های ظهر برای دومین بار سر میز صبحانه می‌نشست که با زن و دخترهاش چیزی بخورد. بعد که معلم زبان فرانسهٔ بچه‌ها می‌آمد، تیمسار به اتاق خود می‌رفت و سرش را به کاری گرم می‌کرد.

زنش که هنوز نشانه‌های جوانی و تازگی را در خود می‌دید، می‌خواست تیمسار برود بیرون تا او حمام تمام آینهٔ خودشان را به معلم فرانسوی جوان نشان بدهد. اما تیمسار نواری می‌گذاشت و به آهنگ ملایمی گوش می‌داد یا گاه آواز می‌خواند و موجب خجلت زن و دخترهاش می‌شد. دخترها آرزو داشتند پدر را به کاری بیرون از منزل وادار سازند تا آن‌ها با دوستانشان به اتاق‌های خود بروند، موزیک تند گوش کنند، برقصند، سیگار و حشیش دود کنند و خوش بگذرانند.

روزی زنش به او گفته بود: «فقط یک آرزو دارم، تیمسار.»

«چه آرزویی؟»

«تو وزیر بشی.»

«حالا دیگه خیلی دیره، خانم.»

«شوهر خواهرم نخست‌وزیره و من نمی‌خوام مردم خیال کنن تو پیر شده‌ی. حالا مناسب‌ترین وقت برای وزارته. مگه یادت نیست؟ شب مهمونی تیمسار فرماندهی، خود نخست‌وزیر مگه نگفت که می‌خواد

وزارت اطلاعات را بده به تو؟ خوشبختی من وقتی کامل می‌شه که تو رو توی کابینه ببینم.»

تیمسار شاید خواسته بود برای زنش ناز کند: «این آرزوها رو بگذار برای دخترها. هر دوتاشون رو به کابینه بفرست، به پارلمان، دربار.»

زنش خنده ملیحی کرده بود و با ابروهای درهم کشیده و چشم‌های خمار گفته بود: «اوه تیمسار! هیچ وقت حرفمو گوش نمی‌کنی. دخترها هنوز بچه‌اند، حالا حالاها باید تفریح کنن و خوش بگذرونن. دختر وزیر، وزیر می‌شه. دختر شاه، ملکه می‌شه...»

«خب، دختر تیمسار هم تیمسار می‌شه. دختر کلفت هم کلفت می‌شه. این طبیعیه، عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود...»

«تیمسار!»

«نه، راستی می‌گم. پسر شاه بالاخره روزی پادشاه می‌شه. وقتی هم دخترت عروس شاه بشه، دیگر چی می‌خوای؟»

«من‌م همینو می‌گم. تو اگر وزیر بشی، دخترات به یک جایی می‌رسن.»

تیمسار بارها نگران آینده دخترهاش شده بود. با جوان‌های خوش‌پوشی که در طبقات خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند و از این اتاق به اتاق دیگر می‌رفتند، دست می‌داد، حالشان را می‌پرسید و به خاطر این‌که در شأن تیمسارجماعت نیست خود را کوته‌فکر و اخمو جلوه دهد، با احترام دعوتشان می‌کرد که شام بمانند و یا باز تشریف بیاورند، اما وقتی به اتاق خود پناه می‌برد و تنها می‌ماند، نگران می‌شد. دخترها جوانی می‌کردند و زیاده از حد خوش می‌گذراندند. شاید هم این تفاوت سنی فاحش باعث درک او از آن‌ها می‌شد، نمی‌دانست. حتا زنش هم گاهی جوانی می‌کرد و متوجه نبود. یک روز در میان، صبح‌ها وقتی معلم فرانسوی می‌آمد، زن سی و نه ساله‌اش با پیراهنی نازک و بلند، جلو آینه

می‌ایستاد و بی‌توجه به حضور تیمسار پیر، به زیر چشم‌هاش ور می‌رفت، گونه‌هاش را گل می‌انداخت، لب‌هاش را سرخ و براق می‌کرد و خود را زیبا می‌آراست. او دومین زن تیمسار بود و قبل از ازدواج دو سالی معشوقه‌اش بود و بعد زنش شد. تیمسار قیافهٔ جدی و پرابهتی به خود گرفته و به زن نگاه کرده بود: «بله، حق با شماست، ولی چه باید کرد؟»

«تا خواهرم هست، از بابت نخست‌وزیر خیالت راحت باشه. کارها رو انجام شده فرض کن.»

زن به شوق آمده بود و خود را در آینه ورانداز کرده بود. دو تار موی اضافهٔ ابرو را چیده بود و برای گذاشتن خال روی لب دقت بیش‌تری به خرج داده بود. تیمسار ناخودآگاه خود را پشت سر زن ایستاده دیده بود و نگاهش کرده بود، هیچ‌کس آن زن آینه را نداشت، اما خودش مثل پدربزرگ زن جلوه می‌کرد، با چروک‌هایی بر پیشانی، گودرفتگی گونه‌ها، چشم‌های کم‌سوی خاکی‌رنگ و موهای جوگندمی. آرام گفته بود: «خیلی خوشحالی؟ دیر نیست؟»

آخرین تردیدش را هم زن از بین برده بود و مصممش ساخته بود: «اگر ده سال پیش وزیر می‌شدی من مخالفت می‌کردم، بیژن. حالا وقتشه.»

تیمساری که هزاران سرباز از ترسش شلوارشان را خراب کرده بودند، مثل بچه‌ها از پله‌ها پایین دویده بود و لباس عوض کرده بود و روی صندلی اتومبیل ضدگلوله‌اش نشسته بود: «کاخ نخست‌وزیری.»

به راننده‌اش گفته بود که یک آهنگ شاد بگذارد، و بر خلاف همیشه فرمان نداده بود: «مستقیم، به چپ، به راست... آهسته... تندتر...» بعد با اتومبیل داخل کاخ نخست‌وزیری شده بودند. سربازها و گارد محافظت برایش زده بودند بالا. دست فنگ. و بعد تیمسار را یکراست به اتاق نخست‌وزیر برده بودند.

پانزده روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، روی مبل‌های نرم نخست‌وزیر ولو شده بود و به چیزهای تازه و خوب دنیا فکر کرده بود، به سفرها، رفت و آمدهای تازه، آشنایان جدید، قاطعیت شغلی، امپراتوری عظیم وزارت اطلاعات و هزاران چیز دیگر.

نخست‌وزیر گفته بود: «من بارها به تو پیشنهاد کردم، بارها از تو خواستم، تیمسار.»

«نظر اعلیحضرت مساعد هست؟»

«در سمینار سلطنتی گوشت که ماه آینده در رامسر برگزار می‌شه، مراسم افتتاحیه رو به افتخار ورود اعلیحضرت، باید با نطقی دلنشین انجام بدی. باید متن رو طوری بخونی که مورد قبول واقع بشه، شاه بپسنده، تا دست من باز بشه و بتونم کاری بکنم.»

«متن رو خودم باید تهیه کنم؟»

«خیر، ما تهیه می‌کنیم. چند روز قبل هم می‌دیم که ببینی و تمرین کنی، تیمسار. فقط باید طوری بخونی که اعلیحضرت لذت ببرن و جویا بشن... بقیه‌اش با من.»

«من غیر از کارهای مربوط به ارتش، این‌طور رابطه‌ها رو دقیقاً نمی‌دونم. خودم رو دست شما می‌سپرم.»

«مرسی بیژن. تو همیشه به من لطف داشته‌ای. من هم دوستت هستم. چرا غریبه‌ها رو تو کابینه‌م داشته باشم؟ زنم هم خیلی تو رو دوست داره، همیشه تعریفت رو می‌کنه. آخه زن‌ها بهتر می‌بینن.»

«بله مسلماً، و مردها بهتر عمل می‌کنن.»

آخرهای شب وقتی حرف‌هاشان را زده بودند و تیمسار به خانه‌اش باز می‌گشت، نخست‌وزیر گفته بود: «به فکر خطابه‌ای باش که باید بخونی. گرچه خبره‌ای تیمسار، اما حالا دیگه جلو شاه ایستاده‌ای.»

تیمسار دیگر خود را وزیر می‌پنداشت. هر لحظه خود را در مقابل شاه و پشت تریبون می‌دید که نطق می‌کند و برایش هورا می‌کشند و شاخه‌های گل را به سویش پرتاب می‌کنند. گاه در کاخ نیاوران قدم می‌زد، گاه در کاخ لاس‌وگاس، گاه در اسکی سوئیس با شخص اعلیحضرت.

پله‌های ترقی را از سربازی طی کرده بود و همیشه به افسرانش آموخته بود که هر کس هر چه بخواهد به دست می‌آورد. اما در دلش چیز دیگری می‌گذشت. این را همیشه با خود گفته بود که اگر محیط، پدر، بستگان و همسرش نبودند، او به هیچ جا نمی‌رسید، و دیده بود که در سمیناری، کنفرانسی، جشنی که شاه حضور داشت، کسی خطابه‌ای می‌خواند و تشریف‌فرمایی شاه را سپاس می‌گفت. بعد می‌شد وزیر، می‌شد رئیس ساواک، می‌شد نماینده. حالا نوبت او بود. مگر چه چیز از دیگران کم داشت! یک سر و گردن هم از خیلی‌ها جلوتر بود، با آن‌همه جذبه و هیبت و سپاه‌داری، آن همه معلومات و فامیل. قدرت بیانش در تمام ارتش بی‌نظیر بود. می‌توانست در شب وزارتش به تمام بستگان و دوستان در هتل کانزاس آمریکا شام بدهد و خود را در دل دوستان جا کند. می‌توانست دخترهاش را از آن منجلاب بیرون بکشد.

هشت روز پیش از صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، متن خطابه را به دستش داده بودند. از آن روز هزاران بار متن را با صدای بلند تمرین کرده بود و به انحاء مختلف خوانده بود. هر شب و هر ظهر دوستان و مقامات کشوری و لشکری را به شام و ناهار دعوت کرده بود. زنش در یکی از مهمانی‌ها او را «جناب وزیر» خطاب کرده بود. تیمسار شیرینی آن را فراموش نمی‌کرد و با روحیه‌ای تازه به استقبال سمینار سلطنتی گوشت می‌رفت.

صبح روزی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، سالن کاخ رامسر

انباشته از جمعیت بود. غرق در سر و صدا و خنده‌های مستانه بود. در همان وقت شاه در میان هلهله و مارش و سرود و گل و کف‌زدن‌ها، وارد شد و در قاب شیشه‌ای نشست. سرود شاهنشاهی را نواختند، پرچم را افراشتند و بعد از آن تیمسار پشت تریبون جای گرفت و شروع به خواندن متن کرد. چنان محکم و جلی می‌خواند که طنین صدایش بارها در سالن می‌پیچید. و کلمهٔ «اعلیحضرتا» را چنان با تشدید و فشار بیان می‌کرد که شاه در جای خود میخکوب شد و با حیرت گردن کشید تا این تیمسار گردن‌کلفت را ببیند. موی بر تنش سیخ شده بود.

«اعلیحضرتا...»

سالن لرزید، شیشه‌ها تکان خورد، سکوتی برقرار شد و شاه بی‌اختیار لبانش را گاز گرفت. سکوت یخ‌زده با فریادهای محکم تیمسار می‌شکست و پردهٔ گوش دریده می‌شد. بعد از او شاه صحبت کرد و لرزان و ضعیف چند کلمه‌ای گفت و رفت و مجلس تمام شد.

سه روز بعد از صبحی که تیمسار بیژن دست شاه را بوسید، بعد از آن‌همه انتظار و ثانیه‌شماری و التهاب، نمرهٔ تلفن نخست‌وزیر را گرفت: «تیمسار بیژن هستم، سلام. روز بخیر.»

نخست‌وزیر با سردی پاسخ داد: «سلام بیژن.» عصبانی بود.

تیمسار لرزید و نگران شد: «قربان، مدتیه که بی‌خبرم.»

«چی؟»

«وزارت بنده در...»

«آخر بیژن‌جان، این چه جور خواندنی بود؟ چنان محکم و سنگین و وحشتناک خوندی که مغزمون سوت کشید.»

«من...»

نخست‌وزیر حرفش را برید: «خیال کردی سربازخانه است؟ آبروی ما رو پیش اعلیحضرت بردی، آقا...»

تیمسار خاموش و منگ مانده بود و فقط گوش می‌داد. هر لحظه انگار آب سردی رویش می‌ریختند، رگ‌های تنش منجمد می‌شد و دنیا دور سرش می‌چرخید.

«مگر من به تو نگفتم در حضور اعلیحضرت طوری بخون که لذت ببرن؟ آبروی منو بردی تیمسار. چند نفر هم در پست‌های دیگه توی نوبت بودند، همه عقب افتادن.»

بعد با ملایمت گفت: «بیژن‌جان، تو که می‌دونی اعلیحضرت چه جوری هستن، ظریف و ضعیف هستن، باید متن رو طوری می‌خوندی که انگار بندهٔ ذلیل و بی‌چاره‌ای هستی. می‌بایست نشون می‌دادی که ابهت اعلیحضرت تو رو گرفته و به تپق زدن افتاده‌ای، نه این‌که مثل شیر نر بغرّی و بخروشی و به بن‌بست برسی. شاه به‌طور خصوصی به من فرمودند: ما از این تیمسار می‌ترسیم.»

پائیز ۱۳۶۰

پیراهن آبی، شلوار سیاه

یکباره شنیدیم که یکی گفت: «سربازها.» نگاه کردیم، سربازها لولهٔ تفنگشان را بالا گرفته بودند و جلو می‌آمدند. ریوهای ارتشی پشت سرشان بود. مردم جا خوردند، هر کس هر چه پیدا می‌کرد به طرف سربازها می‌انداخت، و آن‌هایی که پشت سر بودند فرار کردند. آن‌وقت ما پشتمان را خالی دیدیم، شروع کردیم به دویدن. دانشجوها از نرده‌های دانشگاه بالا رفتند، یا چپیدند زیر ماشین‌های کنار خیابان. آن‌هایی که توی دانشگاه بودند شعار دادند و از پشت میله‌ها سنگ انداختند. سربازها حالا دیگر می‌دویدند و تیراندازی می‌کردند. ما به یک ساختمان پناه بردیم و وارد یک مؤسسه چاپ و تکثیر شدیم. مدیر مؤسسه برایمان چای آورد و اجازه داد که روی مبل‌های سالن بنشینیم.

گفت: «راحت باشید، اگه بخواین می‌تونین به خونه‌تون تلفن هم بزنین.»

دو دختر سرشان را به مجله‌های روی میز گرم کرده بودند. یک پیرمرد که همراه ما بالا آمده بود روی مبل لم داد و خوابید، سرش را به پشتی مبل گذاشته بود و دهانش باز مانده بود، شبیه غاری که آدم در صخره‌ها می‌بیند. و ما هر سه نفر، من و هوشنگ و حمید از لای پرده کرکره ایستادیم به تماشا. مدیر مؤسسه هم داشت نگاه می‌کرد. پره‌های پرده را با انگشت بالا زده بود و نگاه می‌کرد.

گفت: «عجب!»

خیابان حالا خلوت شده بود. بجز سربازها و ماشین‌های ارتشی چیزی دیده نمی‌شد. تیراندازی تمام شده بود و زخمی‌ها و کشته‌ها را با آمبولانس برده بودند. همان وقت شنیدیم که از توی دانشگاه گفتند: «ده نفر کشته.»

بعد گفتند: «دوازده نفر.» معلوم نبود، اما ظهر گرمی بود. دیگر هیچ کس فریاد نمی‌کرد و هیچ صدایی نمی‌آمد. از لای پرده کرکره تقلا کردم که باجهٔ تلفن میدان را ببینم، اما فقط کلاهک زردرنگ آن دیده می‌شد.

هوشنگ گفت: «وقتی تیراندازی می‌شد یه بچه ده دوازده ساله رو دیدم که وسط میدون مونده بود.»

گفتم: «من‌م دیدمش.»

پیش از آن هم دیده بودمش که به طرف سربازها سنگ می‌انداخت. با دست اشاره کردم که برگردد. سینه‌خیز خودش را به جوی کنار خیابان رساند و با یک جست تند توی باجهٔ تلفن پرید و درش را بست.

هوشنگ گفت: «بریم بشینیم، حالم داره بد می‌شه. این کمرم...»

مدیر مؤسسه عینکش را به موهای جوگندمی‌اش گیر داد، از روی میز سیگاری برداشت، روشن کرد و باز آمد پشت پنجره. پیاده‌روها را خوب از نظر گذراند و سرش را تکان داد. خیابان خلوت بود و هرم تابش آفتاب بر آسفالت دیده می‌شد.

مدیر مؤسسه گفت: «هر چی گفتم نرو، بند نشد. عجب!»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «پسرم.»

گفتم: «کجا بود؟»

دست‌هاش را از هم باز کرد و بعد به موهاش چنگ زد: «این‌جا بود، همین حالا این‌جا بود، نیم‌ساعت پیش. دانشجوها که ریختن بیرون، گفت برم تماشا. گفتم نه. گفت: توی خیابون نمی‌رم، همین پایین وامیستم. حالا... حالا نمی‌دونم چرا دیر کرده.»

گفتم: «می‌آدش، ناراحت نباشین.»

هوشنگ گفت: «حتماً مثل ما رفته توی یه خونه‌ای، یا مغازه‌ای.»

مدیر مؤسسه باز برگشت و از لای کرکره‌ها با دقت نگاه کرد.

هوشنگ گفت: «بریم بشینیم.»

روی مبل‌ها نشستیم. دخترها جمع‌تر نشستند تا حمید هم بنشیند.

حمید گفت: «این چیزا فایده‌ای نداره.»

هوشنگ گفت: «بالاخره.»

پیرمرد هنوز خواب بود. حمید نگاهش کرد: «این اومده واسه چی؟»

مدیر مؤسسه گفت: «حواسش جمعه. گذرش افتاده.»

همهٔ ما خندیدیم، بعد یک سرباز نفس‌نفس‌زنان خودش را توی سالن انداخت. چشم‌هاش وق زده و حیران بود، عرق از سر و روش می‌بارید، به همهٔ ما نگاه کرد.

گفت: «می‌تونم... می‌تونم بیام این‌جا.»

مدیر مؤسسه گفت: «آره آقاجون، بیا تو.»

رنگش پریده بود و نمی‌دانست چه کند. مدیر مؤسسه گفت: «برم برات چایی بیارم.»

یکی از دخترها لیوان روی میز را آب کرد و به طرف سرباز گرفت. سرباز لیوان را سر کشید و آب روی لباس‌هاش ریخت. بعد گوشهٔ سالن افتاد و از حال رفت. پاهاش را دراز کرده بود و به دیوار تکیه داده بود. مدیر مؤسسه یک لیوان چای براش آورد و کمکش کرد تا روی یک صندلی بنشیند. بعد پرسید: «چند نفر کشته شدن؟»

«چهار نفر.»

یک قند توی دهانش گذاشت، چای داغ را هورت کشید و به یک یک ما نگاه کرد.

گفتم: «می‌خوای فرار کنی؟»

«آره.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم.»

حمید گفت: «خیلی مواظب باش، خونه نری.»

«چه کار کنم؟»

گفتم: «برو شهرستان.»

سرباز با بهت نگاهمان کرد. مدیر مؤسسه گفت: «همین جا بمون.»

سرباز گفت: «شب چی؟»

مدیر مؤسسه گفت: «بمون.»

بعد به ما نگاه کرد و با لبخند گفت: «امان از دست شماها، مملکتو به هم ریختین.»

خندید و رفت پشت میز کارش نشست.

سرباز گفت: «من لباس شخصی می‌خوام، از کجا بخرم؟»

مدیر مؤسسه گفت: «برات پیدا می‌کنیم، عجله نکن.»

سرباز می‌لرزید. دست‌هاش می‌لرزید. مدیر مؤسسه گفت: «چرا آشفته‌ای؟»

«خیلی دلم سوخت... پسره رو کشتن.»

«کدوم؟»

من پرسیدم و سرباز جواب داد: «یه پسر کوچیک توی باجهٔ تلفن بود.»

مدیر مؤسسه دهانش باز مانده بود. چیزی نمی‌گفت. سرباز ادامه داد: «از توی باجه تلفن اومد بیرون، می‌خواست فرار کنه، بعد پرید توی یه بشکه. یه بشکه کنار خیابون بود. بعد افسره دیدش، رفت طرفش. من می‌دیدم. افسره باهاش حرف می‌زد. اون‌وقت به سرباز خودش گفت: 'آتش.' سربازه هشت تا گلوله خالی کرد توی بشکه. پسره ناله کرد و مثل مرغ سرکنده پا شد، اما نتوانست سرپا وایسته. به لبهٔ بشکه آویزان شد، بعد...»

مدیر مؤسسه گفت: «تو پسره رو دیدی؟»

سرباز گفت: «آره، موقعی که می‌رفت توی باجهٔ تلفن من دیدمش. حتا وقتی می‌رفت توی بشکه دیدمش.»

«لباساش چه جوری بود؟»

سرباز فکر کرد، و زیرلب گفت: «لباساش...»

مدیر مؤسسه گفت: «پیرهنش آبی نبود؟»

«چرا... گمونم.»

«شلوارش سیاه نبود؟»

فکر می‌کنم... آره.»

«ده دوازده ساله.»

«آره...»

من هم گفتم: «آره، همون بچهٔ شیطون.»

مدیر مؤسسه رنگش پرید، لب ورچید، موهای سرش را مشت کرد و کشید، از جاش بلند شد، گفت: «من می‌رم... من پدرشونو...»

نمی‌توانست حرف بزند، گریه می‌کرد. آن‌وقت به خیابان رفت. ما باز رفتیم پشت پنجره، با دست کرکره‌ها را بالا زدیم و نگاه کردیم. مدیر مؤسسه دست‌هاش را تکان می‌داد و به طرف سربازها می‌رفت. دو سرباز به طرفش دویدند و یک تیر هوایی خالی کردند. مدیر مؤسسه بی‌توجه جلو می‌رفت و چیزهایی می‌گفت. هوار می‌کشید. و ما دیدیم که دانشجوها از پشت درخت‌ها بیرون آمدند و هیاهو کردند و از پشت میله‌های دانشگاه سنگ انداختند. سربازها دو قسمت شدند. یک عده رو به دانشگاه و بقیه رو به مدیر مؤسسه. دانشجوها جلوتر آمدند. سربازها باز چند تیر هوایی درکردند. مدیر مؤسسه همین‌طور جلو می‌رفت و هوار می‌کشید. بعد سربازها زانو زدند و تفنگشان را به طرفش گرفتند. مدیر مؤسسه ایستاد و بعد راه افتاد، چند قدم دیگر رفت. ما هیچ نمی‌فهمیدیم که چه می‌گفت. آن‌ها باز هم هوایی زدند. مدیر مؤسسه می‌دانست که اگر خیلی جلو برود می‌زنند، کنار ماشین‌های جیب و ریو ایستاد. یک افسر از ماشین پیاده شد و اسلحه کشید. فریاد زد و به سربازها اشاره کرد. چهار سرباز دویدند و مدیر مؤسسه را گرفتند، دست‌هاش را از پشت بستند و انداختندش توی ماشین. هنوز تقلا می‌کرد.

دانشجوها از توی دانشگاه فریاد کشیدند و شعار دادند. بعد یک پسر ده دوازده ساله از آن طرف میله‌ها داشت خودش را بالا می‌کشید. دانشجوها کمکش کردند و فرستادندش این طرف. با پیراهن آبی و شلوار سیاه به طرف ماشین‌ها دوید. سربازها دویدند و جلوش را گرفتند، بعد دست‌هاش را بستند و فرستادند توی ماشین. آن وقت ماشین راه افتاد.

تهران ـ ۱۳۵۷

بام تلخ

جفت دخترهای حاج‌نجف می‌گفتند وقتی که آن شب از دیوار حمام بالا می‌رفته او را دیده‌اند. اول ندیده بودند که با کی حرف می‌زده، فقط توی تاریک روشن پشت‌بام او را دیده بودند که بالا رفته و خمیده خمیده خودش را به شیشهٔ سقف حمام رسانده. بعد تقی‌لال حمامی را دیده بودند که از کوچهٔ پشت حمام بیرون آمده، دور و برش را نگاه کرده و زنش را صدا زده و با آن لکنت زبانش چیزی به او گفته و به خانه‌اش رفته است، همین. اما این که مردم می‌نشینند و می‌گویند که خود تقی‌لال هم می‌رفته و تماشا می‌کرده دروغ است. آدم چهل پنجاه سالهٔ بدبخت ژولیدهٔ کورمکوری که هشت تا بچه دارد، آن هم شش تا دختر دم بخت و ترشیده، هیچ وقت نمی‌رود تن و بدن زن‌های مردم را دزدکی نگاه کند. چه تهمت‌هایی که نمی‌بندند! امان از دست این مردم.

اگر یادت باشد همیشه بهت گفته‌ام که خوشا به حالت که زبان نداری، فقط می‌بینی و می‌شنوی. این خودش یک نعمت است نه این‌که زبان نعمت نباشد، استغفرالله. ولی داشتنش یک نعمت است، و نداشتنش هزار نعمت. بی‌زحمت این چند خال موی بالای گوش را هم ببر لای قیچی، آهان. می‌دانی، تا به حال کسی نگفته است که 'لالو' فلان حرف را زد. خوشا به سعادتت که فقط می‌بینی. دنیا به درد همین کار می‌خورد، نظاره کن.

ولی خب، آن یکی خدابیامرز بگویم، خدانیامرز بگویم، آخر عقل درست و حسابی که نداشت... دخترهای حاج نجف دیده بودند خب می‌شود باور کرد که مثلاً هر شب می‌رفته... بله می‌رفته، دیوانه هر روز و هر ساعت از خدا اجر و مزد می‌برد، آن دنیا هم سؤال و جوابی ندارد. هر کس این دنیا معاف باشد، آن دنیا هم معاف است. گیرم هر شب می‌رفته پشت‌بام حمام و لنگ و پاچهٔ زن و دخترهای مردم را نگاه می‌کرده، خب، کسی که خدا براش گناهی ننویسد، خلق خدا بنویسد؟ غلط می‌کند. اما ناموس هم شوخی‌بردار نیست، یک وقت ممکن است آدم جانش را به خاطر ناموس بدهد. والله خوشبختی که دختر نداری، از تهمت ناموسی راحتی. تا به حال نشنیده‌ام که حرف ناموسی پشت سرت زده باشند. آنچه دربارهٔ تو گفته شده مربوط است به ختنه‌هایی که می‌کنی. گفتن هم ندارد. حالا چه اصراری است که من بگویم؟ چیزی هم نیست البته. توی عروسی پسر اَمَردزد خودت هم که آن طرف داشتی سر بر و بچه‌ها را می‌تراشیدی، شنیدم که گفتند لالو کج می‌بُرد. می‌خندیدند که همهٔ ختنه‌های لالو کج است. من، نه حالا، صد سال دیگر هم باشد باور نمی‌کنم. خودم را پدرت خدابیامرز ختنه کرد، بی‌عیب و نقص. بعدها تو که آمدی وردست پدرت، گفتم این پسر از پدرش بالا دارد. مردم را ول کن، پشت سر خدا هم حرف می‌زنند. حالا بگذریم. تازه، همان یکی دو

ماه پیش تقی‌لال آمد پیش کدخدا، من آن‌جا بودم، گفت: «امان از این حمام!» تا حرفش را بزند پدر ما را درآورد. با آن میم‌ش که لب‌ها را فشار می‌داد و یک ساعت زور می‌زد و آن کاف‌ش که لب‌ها را غنچه می‌کرد و می‌ماندی حیران که آیا آن کاف بی‌صاحب‌مانده از دهانش بیرون می‌آید یا نه. بعد از آن همه حاشیه رفتن و نالیدن به کدخدا حالی کرد که باید شیشهٔ سقف حمام را یا رنگ بزنند یا مشجّر کنند، اما کدخدا، نه گذاشت و نه برداشت، گفت: «وقتی کسی نگاه نمی‌کند، برای چی می‌خواهی شیشه را مشجر کنی و خرج روی دست ما بگذاری؟ دیوار هم که بلند است، خودت هم که همیشه آن‌جایی.»

پسرش گفت: «بندهٔ خدا! با این سقف نم‌کشیدهٔ کاهگلی کی جرئت می‌کند برود آن بالا؟»

اقلاً کدخدا از تقی‌لال نپرسید که: «بندهٔ خدا، مگر کسی را آن بالا دیده‌ای؟ یا شنیده‌ای؟» تقی‌لال هم دیگر هیچ چیز نگفت و رفت. بی‌تقصیر. بعدها فهمیدم که می‌ترسیده بگوید. یا پولی، چیزی درکار بوده یا موضوع دیگری، خدا عالم است. اما او می‌دانسته که بالاخره یک روز این سقف می‌آید پایین. ده که هفت تا حمام ندارد، همین یکی است، آن هم خودت می‌دانی روز مردها، شب زن‌ها. که تا پایت را در آن بگذاری بوی نا و نوره و گند کله‌ات را برمی‌دارد، با این بی‌ناموسی و بی‌شرافتی، با این لکهٔ ننگی که بر دامن خیلی‌ها چسبید.

همان شبی که آخر شب عروس را برده بودند حمام و یک طایفه ریخته بودند آن تو، حتماً آن خدابیامرز خوشحال شده و خواسته خودش را زودتر برساند روی شیشه‌های حمام. عمرش به سر رسیده بوده یا نمی‌دانم هول زده، چی شده که همان دم، سقف آمده پایین و بی‌چارهٔ فلک‌زده افتاده لای دست و پای زن‌های لخت. یکی دو تا را نفله و شل و کورکرد هیچ، خودش هم له شده بود. مثل انجیر گندیده.

خب، حالا بیاییم سر حرف حساب، دخترهای حاج‌نجف که می‌دانستند حمام سقف درست و حسابی ندارد و با این بخاری که به سقف می‌نشیند، یک وقت ممکن است بریزد روی مردم. این را که می‌دانستند. بدتر از این‌ها، خودشان که حمام می‌رفته‌اند چی؟ پس چرا داد و فریاد راه نینداختند و به کسی خبر ندادند. ده که شهر نیست، صدایت به گوش کسی نرسد. ده کوچک است، دهانت بجنبد همه خبر می‌شوند و گوش می‌گیرند. تازه این کار یک دفعه و دو دفعه نبوده که. وِالّا دخترهای حاج‌نجف از کجا می‌دانسته‌اند که مثلاً توی آن همه تاریکی و ظلمت، فقط پشت‌بام حمام را نگاه کنند، و آن خدابیامرز را. با آن جثه کوچک و عینک. چشمش هم به سختی می‌دید و رعشه داشت.

بد دخترهایی هستند این دخترهای حاج‌نجف. نمی‌دانم چی در آن کلهٔ بی‌صاحب‌مانده‌شان هست که یک جوان سالم توی ده باقی نگذاشته‌اند. همه را کشیده‌اند روی خودشان. حاج‌نجف بی‌چاره هم که ــ حج که نرفته، حاجی شکمی است ــ غسال است و آفتاب به آفتاب پیداش نمی‌شود و آن زن شلخته‌اش که از این دنیا فقط همان غیبت کردن و یک کلاغ چهل کلاغ را خوب یاد گرفته و فوت و فنش را می‌داند، کلهٔ سحر می‌رود و معلوم نیست شب برگردد یا برنگردد. این دخترها هم که خانهٔ خالی و دیوانه کدبانو. رسواییشان گوش فلک را کر کرده، حتا از پسر پنج سالهٔ من هم گذشت نکردند. یک بار که بچه با زنکهٔ ما رفته بود حمام، آن‌ها کشیده بودندش توی واجبی‌خانه و نمی‌دانم چی نشانش داده بودند که بچه تا مدت‌ها یک چیزهایی نقاشی می‌کرد که می‌ماندی حیران. این‌ها را می‌شود گفت؟ من که شرمم می‌شود. زنکهٔ ما دنبال بچه می‌گردد و در آن‌جا را که باز می‌کند می‌پرسد: «بچه را آورده‌اید این‌جا چه کار کنید؟ ها؟»

آن‌ها می‌گویند: «آورده‌ایم سرش را بشوریم، تنش را بشوریم.»

زنم بچه را بیرون کشیده و بهشان گفته: «پتیاره‌های خاک بر سر، اگر راست می‌گویید خودتان را بشورید که گند برتان داشته.»

به زن‌جماعت خانهٔ خودم گفته‌ام که به این‌ها حتا سلام هم نکنند. بارها به هر شش تا بچه‌هام گفته‌ام که وقتی این بی‌حیاها حمام هستند، شما نروید. حالا اگر یکی پیدا بشود و این عتیقه‌ها را از من بخرد، به این سوی چراغ قسم که نصف قیمت می‌دهم. بعد یک حمام گوشهٔ حیاط می‌سازم و می‌روم دنبال کار خودم. آدم هر چه از این نکبت‌ها فاصله بگیرد، برده است. بی‌زحمت ریشم را هم بزن. یک عمر دنبال گوسفندهای مردم بودم، توی کوه و کمر، ماه به ماه رنگ ده و آبادی ندیدم، حالا سر پیری گفتم یک تلک و پلکی بکنم، این عتیقه‌فروشی را هم که باز کردم به حرف کدخدا و زنم رفتم. بیخود! با عصا راه می‌افتم می‌روم آن‌جا، شب برمی‌گردم خانه. زندگی سخت شده و گند و نکبت همه جا را برداشته. تا تیغت را تیز کنی این چایی را بخورم، دستت درد نکند.

تقی‌لال که می‌لرزید و هیچ حرف نمی‌زد. حتا وقتی از توی جماعت یکی به گوشش خواباند هیچ نگفت. تا آن روز به یاد نداشتم کسی دست روی آن مظلوم ساده‌لوح ناقص‌العضو بلند کند، و اگر اشکش را ندیده بودم شاید باورم نمی‌شد. آرام گریه می‌کرد. حتا دستش را به صورت یا پیشانی‌اش که حایل چشم‌هاش باشد نگذاشته بود و سرش را هم پایین نینداخته بود، همان طور که نشسته بود گریه می‌کرد. بعد با چشم‌های خیس و سرخ همه چیز را تعریف کرد که دلش برای آن بدبخت مرحوم می‌سوخته و به خاطر آن قیافهٔ ناجورش می‌گذاشته که هر شب برود پشت‌بام زن‌ها را تماشا کند.

می‌گفت: «هی هی... هیچ زنی ن ن ن...گاهش... ن ن ن‌می‌کرد... سی و دو ساها ها هالش بود... اَم م م...ما...» جان ما را گرفت تا رفت دو کلمه حرف بزند. اما خیلی چیزها را گفت که مردم طاقت نیاوردند و

ریختند به سرش و دِ بزن. بعد خبر آوردند که صبر کنید زنش بیاید، پیغام داده است دست نگه دارید تا من بیایم. بالاخره آمد، چشم‌هاش داشت از حدقه می‌زد بیرون، پره‌های دماغش باز شده بود، لب‌هاش از تنفر آن‌قدر برگشته بود پایین که زردی آبگوشت‌های دور دندان‌هاش پیدا بود، کف دست را باز کرد و با آن دست بزرگش چنان کوبید به سر شوهرش که نفس آن بدبخت بند آمد. بعد به صورتش تف انداخت که زیر چشم‌های آن بدبخت کش آمده بود و نمی‌دانم چرا دست نمی‌برد پاک کند. با یک من تف روی صورت همین‌طور نشسته بود. زنش هم ولکن نبود و با آن فحش‌هایی که می‌داد: بی‌غیرت دَچَلی، نمی‌دانم خواهر فلان، غرمساق و این‌ها، دیگر شورش را درآورده بود. آن هم جلو مردهای نامحرم. زن که رفت، دوباره مردها ریختند به سر تقی‌لال و باز زدندش. خیلی چیزها را اگر نگفته بود این‌قدر کتک نمی‌خورد. من اول دلم برایش می‌سوخت، اما ناموس آدم خیلی بالاتر از این حرف‌هاست، دست خودم که نبود، من هم با عصایم زدم به فرق سرش. فقط این را می‌دانم که از ضربهٔ عصای من نمرد. خیلی‌ها با چیزهای دیگر زدندش، حتا با بیل و چوب و یکی می‌خواست با تبر بزند که جلوش را گرفتند. خون چشمشان را گرفته بود. جماعت خون را که دیدند به طرف خانه‌هاشان روانه شدند. و در آن ظلمت چه به سرش آمد، خدا می‌داند. صبح خبرش را آوردند. تا صبح حتماً جان می‌کنده و ازش خون می‌رفته.

زمانه برگشته، چه خطاهایی که از این مردم سر نمی‌زند! سر سبیل را هم کوتاه کن، قربان دستت. آدم به تون‌تاب حمام هم اعتبار نکند؟! یا به آن دیوانهٔ کور؟! ای که بر... استغفراللّه... استغفراللّه... می‌گویند پشت سر مرده نمی‌شود حرف زد، من هم دیگر چیزی نمی‌گویم.

۱۳۵۶

برش‌های کوچک

اسب‌ها ۳۰۳
عرق ۱ ..... ۳۰۷
بازمانده ۳۱۱
مادامی که... ..... ۳۱۳
عرق ۲ ..... ۳۱۵
فرهنگ ۳۱۷
قیام ۳۱۹

میدان بهارستان مثل همیشه نبود. به گاری‌ها اجازهٔ عبور نمی‌دادند، و جماعت دور میدان بیضی‌شکل به‌طور منظم صف کشیده بودند. چند سوار نظامی این‌ور و آن‌ور می‌رفتند که هوای کار را داشته باشند. و چهار افسر با لباس آبی‌رنگ، جلو در مجلس میخکوب شده بودند؛ درست زیر لاله‌های روشن سردر، دو تا این‌طرف، دو تا آن‌طرف، و هر چهار نفر دست‌فنگ. و بالای سرشان دو شیر به هم شمشیر کشیده بودند.

بوی خاک نمناک می‌آمد و جماعت منتظر بودند که شاه از مجلس درآید تا براش کف بزنند. ما در صف اول بودیم، داشتیم تخمه می‌شکستیم. باد که می‌وزید، مورمورمان می‌شد. یقهٔ پالتو را بالا دادیم و در آن سرمای خشک این‌پا و آن‌پا کردیم. سهراب گفت: «آقا هل نده.»

جمعیت در صف اول کش و قوس می‌آمد. یکی می‌آمد، یکی

می‌رفت، یکی خودش را در صف جا می‌زد، و گاهی بوی آش رشته می‌آمد. سهراب گوشی کلاهش را بالا داد و برگشت: «آش می‌خوری؟»

نگاه کردم. پشت سرمان چند اسب بودند و بعد، پای دیوار پیرمردی طاس، دیگی پر از آش جلوش بود. داد می‌زد: «داغ داغه!» و بی‌آن‌که به کسی توجهی بکند آش را به هم می‌زد.

سهراب گفت: «بخوریم؟»

گفتم: «اگه شاه بیاد و بره چی؟»

«خب بره.»

«من تا به حال ندیدمش، می‌خوام ببینم چه ریختیه.»

ته جیبش دنبال تخمه می‌گشت، گفت: «عین آدمای دیگه‌س، حالا کو تا بیاد.»

گفتم: «اگه کسی جامونو بگیره چی؟»

سهراب اخم کرد و مرا از صف بیرون کشید. قدبلند بود و دستش از بالای سرم روی کتفم بود: «بریم.»

زنی با بچه‌اش دوید جای ما. چادری بود و پیچه‌اش را محکم گرفته بود. سهراب برگشت: «آبجی، جای ماست. برمی‌گردیم.»

زن سر تکان داد و همان طور ماند. سهراب کوسه بود، صورت درازش هم شبیه بچه‌ها بود و هم شبیه اسب‌ها، و در وهلهٔ اول آدم بهش لبخند می‌زد، اما بعد لبخند زن خشکید. دو مرد به ترکی به هم فحش می‌دادند و جمعیت را به‌هم می‌ریختند، یکیشان دندان نداشت و به دنبال آن دیگری می‌دوید. پیرمردی که به درخت تکیه داده بود مرتباً می‌گفت: «مواظب جیباتون باشین.»

بخار نفس اسب‌ها بوی تخمه آفتابگردان می‌داد، و هوا می‌خواست برف سنگینی بر زمین بگذارد. از میان اسب‌ها رد شدیم و کنار دیوار نشستیم. پیرمرد آش‌فروش فرز دو کاسه آش داغ داد دستمان: «با نون؟»

«نه، بی‌نون.»

سهراب کاسه‌اش را سر کشید و بعد با قاشق ته کاسه را جمع کرد. پیرمرد گفت: «بازم می‌خوای؟»

سهراب گفت: «آره.» و کاسه را به دست پیرمرد داد.

دو گدای کور همصدا مدح علی می‌خواندند و دور می‌شدند. سهراب گفت: «چرا نمی‌خوری؟»

گفتم: «دارم می‌خورم.»

چند نفر از پشت سرم رد شدند. دست به جیب بردم، پول‌هام هنوز بود.

گفت: «این‌جوری؟» کاسه را از پیرمرد گرفت و باز سر کشید: «خوب عمل اومده.» ته کاسه را جمع کرد و باز کاسه را به پیرمرد داد.

جمعیت جلو چشممان دیوار کشیده بود، و اسب‌ها از گرمای اجاق کیف می‌کردند. پا برمی‌داشتند و جابجا می‌شدند. مرد گاری‌چی آن‌طرف‌تر کز کرده بود و سیگار می‌کشید. ناگاه صدایی انگار از ته چاه گفت: «به جای خود!» بعد صدای شررق پوتین‌ها آمد و همهمه شد.

سهراب کاسهٔ سومش را سر کشید و ایستاد. جمعیت حالا موج می‌زد و عقب جلو می‌کرد، و پشت‌سری‌ها بالا می‌پریدند تا ببینند. صف به‌هم خورد و اسب‌ها از جا جستند؛ دو سه قدم به عقب برداشتند، و صدای شیپور شنیده شد.

گفتم: «بریم سهراب»

گردن کشید: «نمی‌شه.»

جلو ما جای سوزن‌انداز نبود. گفتم: «چیکار کنیم؟»

«نمی‌دونم، دیگه جا نیس.»

نظامی‌ها جمعیت جلو ما را پس زدند و اسب‌ها حسابی عقب کشیدند.

پیرمرد آش‌فروش دست‌هاش را به طوقهٔ دیگ گذاشت و داد زد: «هی، هی! برو حیوون.» و نگاهش به اسب سفیدی بود که درست جلو دیگ ایستاده بود. و ما می‌دیدیم که بی‌قراری می‌کرد.

کاسه را زمین گذاشتم که جلو بروم، سهراب کاسه را برداشت، آشش را سر کشید. گفت: «حیفه، پول بالاش دادەم.» و از بالای سر جمعیت نگاه کرد.

گفتم: «حالا کجاست؟»

گفت: «اومد بیرون.» روی پنجه‌ها خودش را بالا کشید: «داره می‌ره.»

جمعیت باز فشار آورد. پیرمرد آش‌فروش داد زد: «هی! حیوون، هی!»

آن وقت ما دیدیم که سرگین اسب توی دیگ می‌ریخت. پیرمرد مانده بود چه کار کند. لحظه‌ای به دیگ نگاه کرد، بعد بی‌آن‌که به کسی توجهی بکند، با ملاقهٔ بزرگش آش را به‌هم زد و با صدای زنگدارش گفت: «حالا خوب شد!» و بعد خواند: «داغ داغه!»

سهراب گفت: «می‌بینی چی بخوردمون می‌دن؟ حالم داره به‌هم می‌خوره.» جمعیت را با تنه شکافت و به جلو خیز برداشت: «هل نده آقا.» من از پشت سر هلش می‌دادم و خمیده‌خمیده به دنبالش می‌رفتم. صف به‌هم خورد و ما سر جای اولمان ایستادیم.

سهراب گفت: «اوناهاش، می‌بینیش؟»

وسط میدان یک صف ممتد نظامی پا می‌کوبیدند، و پشت‌سرشان خالی بود. گفتم: «کدومه؟»

روی دوزانو نشست و گفت: «توی اون کالسکه سبزه بود... رفت.» و بالا آورد.

زمستان ۱۳۶۴

عرق ۱

سرم را می‌گذاشتم، خواب بودم. راه‌پله‌های مسافرخانه با موکت زرشکی‌رنگی پوشیده شده بود، و پشت شیشه‌ها عرق کرده بود. به مدیر مسافرخانه گفتم: «اتاق یه‌تخته ندارین؟»

گفت: «اصلاً جا نداریم.»

گفتم: «فقط واسه امشب.»

«نداریم.»

«چه کار کنم؟»

«کسی رو این‌جاها نداری؟»

گفتم: «نه، من برادرم این‌جا سربازه، زخمی شده، اومده‌م ببرمش.»

صدای کلفتی داشت، گفت: «بیمارستان رفتی؟»

گفتم: «آخه این وقت شب!؟»

ایستاد. قدبلند و پیر بود، و رگ‌های درشت ساعدش پیدا بود. گفت: «یه اتاق سه‌تخته هست که دو تا شوفر هستن. می‌تونی بخوابی؟»

دو راننده در اتاق بودند. کامیون‌هاشان را جلو هتل دیده بودم. تا وارد شدیم یکیشان که سبیلش شبیه هیتلر بود جاخورد و شیشهٔ عرق را کشید پشت تنه‌اش، اما استکان‌ها و پسته و زیتون ماند. هر دو شکم‌گنده و طاس بودند.

صاحب مسافرخانه گفت: «راحت باشین، مسافر تنهاس، برادرش سربازه...»

آن‌که خال درشتی روی گونهٔ چپش بود گفت: «تشیف بیارن.»

و آن‌که سبیلش شبیه هیتلر بود به صاحب مسافرخانه گفت: «خطری نباشه.» و شیشهٔ عرق را درآورد: «خودت زدی؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «مگه همیشه می‌خوری خطری داره؟»

«کار یه دفعه می‌شه.»

صاحب مسافرخانه گفت: «جنس مسیو زاریکه، حرف نداره. قبلاً کارخونهٔ عرق‌سازی داشت حالا فقط واسهٔ خودش درست می‌کنه، ولی هوای ما رو داره.» در را که می‌بست به من گفت: «چیزی نمی‌خوای؟»

«نه.»

گفت: «شب خوش.» و رفت.

ما سه نفر ماندیم. آن‌که سبیلش شبیه هیتلر بود گفت: «می‌زنی؟»

گفتم: «نه.»

یک زیتون به دهن گذاشت و گفت: «خلاصه این چیزا تعارف نداره، دوست داشتی بیا بشین.»

آن‌که خال درشتی روی گونهٔ چپش بود گفت: «من یه‌خرده زیادی خورده‌م، توی باغ نیسم.» بعد به دوستش گفت: «واسه من دوبله بیریز.» و انداخت بالا.

من لباس‌هام را کندم و دراز کشیدم. به برادرم فکر می‌کردم که می‌بایست می‌رساندمش تهران و نمی‌دانستم به کجاش زده‌اند، چطور باید می‌بردمش و تمام راه به همین چیزها فکر کرده بودم.

سقف اتاق نم داشت و پرده‌های ژرسه گلدار از طرف خیابان جلو پنجره را گرفته بود. آن‌ها مابین دو تخت فنری آن طرف نشسته بودند و من روی تخت جلو در ولو شدم. زمستان بود و حرارت چراغ علاءالدین وسط اتاق، لامپ صد وات آویخته از سقف را بازی می‌داد و نور لامپ بدجوری چشم را می‌زد. آن‌ها تندتند استکان‌هاشان را پر می‌کردند و با پسته و زیتون می‌خوردند.

«مال منو دوبله بیریز.»

«من دیگه نمی‌تونم بخورم، الکل‌دونم پر شده. یه‌ضرب داریم می‌خوریم.»

«واسه اینه که عقل تو کله‌ت نیس دیگه، عرقو باید یه‌ضرب انداخت بالا و...»

«اینم واسه تو. داری ته این بدمسبو در می‌آری.» و چند لحظه ساکت ماند.

آن‌که خال درشتی روی گونهٔ چپش بود گفت: «داره کارم درس می‌شه، مث اینه که... اِ! برق رفت.»

آن‌که سبیلش شبیه هیتلر بود گفت: «نرفته، ضعیف شده.»

«مطمئنی؟»

«آره، ایناهاش.» و با دست به لامپ اشاره کرد.

«نکنه کور شدم!»

من نگاه کردم، لامپ وسط اتاق هنوز هم مثل سابق چشم را می‌زد.

بازمانده

غریبه‌ای از کنار شهرکی می‌گذشت. بر تپهٔ باصفای مشرف بر شهرک نشست، سفره‌اش را باز کرد که نانی بخورد. گرسنه‌اش بود و نان سفره کفاف نمی‌داد. به دودکش‌ها نگاه می‌کرد و آه می‌کشید.

در همین لحظه زلزله‌ای با قدرت هشت و هشت‌دهم ریشتر شهرک را تکان داد و لرزاند و سوزاند و ویران کرد. و او با صبر و حوصله به تماشا پرداخت.

ساعتی بعد وقتی مطمئن شد که هیچ جانداری زنده نمانده است به طرف آبادی گذشته به راه افتاد، کمی گردش کرد، پایین و بالای شهرک را سنجید و بعد روی دیوار یک باغ و خانهٔ بزرگ که مثل شهر لوط زیر و رو شده بود، در خاک‌ها نشست. سر و رویش را آشفت و خود را به خاک‌ها آلود.

عصر وقتی گروه‌های امداد رسیدند به طرفش دویدند و دلجویی و نوازشش کردند. او گریه‌کنان فریاد زد: «خانه‌ام سوخت... گوسفندهام مردند... بی‌چاره شدم.»

آن‌ها گفتند: «نگران نباش، خانه‌ات را می‌سازیم، گوسفند برایت می‌آوریم، باغت را آباد می‌کنیم، زیرا تو تنها بازماندهٔ این شهرک هستی.»

اردیبهشت ۱۳۶۲

مادامی که...

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت، از پای پله‌های آجری ساختمان کهنهٔ خیاطی، فریاد کشید: «مسیو، مسیو ژرژا!»

مسیو سپیدمو، سرش را بیرون آورد و در حال کوک زدن به یک پارچه گفت: «بله مادام.»

«این کشمش‌ها مال شماست؟» کشمش‌های ریخته در کنار جوی خشک را با دست به مسیو نشان داد: «این‌ها... مال شما نیست؟»

«نه مادام.» یک پله پایین آمد و نگاه کرد.

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت گفت: «پس می‌توانم این‌ها را برای بچه‌ها ببرم؟ هان؟»

مسیو خیاط، ابروهاش را در هم کشید و با نگرانی گفت: «ممکن است فاسد باشد، دقت کن.»

«تمیزشان می‌کنم.»

«باید خوب بشوری، مبادا بچه‌هات مسموم شوند.»

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت، کنار جوی سرپا نشست. رنگ‌پریده و لاغر بود. چند دانه کشمش برداشت، با دست پاک کرد و در دهانش گذاشت: «بوی نفت می‌دهند... نه... بوی بنزین... شاید بوی حشره‌کش... اما، اما خوب باید بشورمشان. نه مسیو؟» اخم‌هاش هنوز در هم بود و بوی تندی ناراحتش کرده بود.

مسیو، رعشهٔ دستش را با دست دیگر گرفت، سوزن را به لب گذاشت و از همان بالا گفت: «بله، ولی نه.» نتوانست حرف بزند، سوزن را برداشت و دستش باز به رعشه افتاد: «این کار را نکن، شاید یک وقت...»

مادامی که چهره‌ای غم‌زده و آرام داشت توجه نکرد، کشمش‌ها را توی دستمال بزرگی ریخت و به خانه‌اش برد.

صبح روز بعد چهار جنازه گرسنه و مسموم از زیرزمین مخروبهٔ خیاطخانه بیرون آوردند و در آمبولانس گذاشتند. مسیو ژرژ بی‌آن‌که آرامش و دقتش را از دست داده باشد، کنار آمبولانس ایستاده بود و با خاک روی باقیماندهٔ کشمش‌ها را می‌پوشاند.

چهار بار صلیب کشید و بعد از پله‌ها بالا رفت.

زمستان ۱۳۶۱

عرق ۲

هم زن و هم شوهر می‌دانستند که آقای تخمیری هر جا برود شیشهٔ عرقش را در جیب بغل می‌گذارد و می‌برد سر شام یا ناهار، خانهٔ هر کس که باشد بساطش را پهن می‌کند و همراه غذا جرعه جرعه می‌زند. هم زن و هم شوهر برای این‌که از نزدیک ببینند آقای تخمیری چه جوری مِی می‌زند، محض تفنن دعوتش کرده بودند.

تخمیری مثل همیشه سر شام مشغول شده، بعد وقتی که زن می‌رود چای بیاورد و شوهر داشته در اتاقی دیگر با تلفن صحبت می‌کرده، تخمیری بچه سه ساله‌شان را صدا می‌زند و استکان را ــ آن طور که خودش تعریف کرده ــ پر می‌کند، جرعه‌ای خودش می‌خورد و مابقی را به اسم آب توی حلق بچه می‌ریزد.

نه زن عرق‌خور است و نه مرد. هیچ کدام تا به‌حال لب هم نزده‌اند، اما

عجیب است که تا آن وقت نشنیده بوده‌اند که تخمیری بی‌پا عرق نمی‌خورد. عادت دارد هر جور شده یک پا برای عرقش جور کند. بچه رو ترش می‌کند. تخمیری بهش می‌خندد و می‌گوید: «ای شیطون نامرد.» بچه اول سرش گیج می‌رود، دلش آشوب می‌شود و رفته‌رفته بی‌حال می‌افتد. زن و شوهر با دستپاچگی بچه را زود به بیمارستان می‌رسانند اما در وهلهٔ اول چشم‌های بچه کور می‌شود.

ما که رفتیم بیمارستان، آقای تخمیری را برده بودند اما زن و شوهر خون گریه می‌کردند. شوهر می‌گفت: «بابا... آخر... این عرق‌های خونگی... آدم بزرگا رو از پا می‌ندازه...»

زن چند بار بی‌حال شد و افتاد. چند لحظه بعد، درست موقعی که زن بی‌هوش بود، دکتر آمد و گفت که بچه مرده است. اول مغزش از کار افتاده و چند لحظه بعد قلبش. تمام.

زمستان ۱۳۶۱

طولش پنج متر بود و عرضش چهار متر. قیمتی، نگارستان. جنس الیاف و بافت ریزنقش و ظریفش را چطور می‌توان قیمت گذاشت در حالی که از کاخ نیاورانِ شاه معدوم، پس از انقلاب به دست مردم و سپس به دست مسئولین افتاده بود.

حاشیه‌هاش را با نقش و نگاری استادانه، تاریخ شاهنشاهی ایران می‌پوشاند. اسم همه‌شان بود. در میان، شجره‌نامهٔ پادشاهی پهلوی بود، به شکل درخت سروی که می‌گویند یک زمانی در ایران بزرگ‌ترین قراول تاریخ بوده. می‌گفتند شاه دلش نمی‌آمده پا رویش بگذارد. چه کرده بود این استاد بافنده!

حالا مانده بودند چه کارش کنند؟ مثلاً در موزه‌ای بکوبند؟! مورد قبول واقع نشد. باز اسم این نامرد سر زبان‌ها می‌افتاد. یا بیندازندش توی

یک انبار و درش را قفل بزنند، باز هم نمی‌شد. مگر احمق بودند؟ یک جا بماند و بی‌جهت بپوسد، یا دست یک دندان‌گردی بیفتد...

به صرافت پشت و رو انداختن آن افتادند. دیدند قاب‌عکس که نیست، پشت و روی قالی تقریباً یکی است، آن هم این.

یا چطور است از آن استفادهٔ شخصی بکنند. که بدتر، با آن همه اسم و رسم و شجره‌نامه چطور می‌توانستند چنین کاری بکنند؟ به کی بدهند؟ اصلاً این فرش به درد همان کاخ می‌خورد، و یا اگر جرئت و شهامتی می‌بود، می‌گذاشتند در یک موزه‌ای برای تماشا.

اما دستور دادند حاشیه‌ها را با گزن تیزشده‌ای ببرند. بریدند. تاریخ شاهنشاهی، این ننگ گندیده و ستمبار از متن قالی جدا شد. تازه متوجه شدند که در وسط هم یک شجره‌نامه‌ای بدتر از حاشیهٔ جدا شده وجود دارد؛ پدر، پسر، نوه، بانو، خواهرها و شل‌کن و سفت‌کن‌هاشان و... مرده‌شورشان ببرد. آن را هم با تیغ موکت‌بری بریدند و کنار گذاشتند.

مانده بود چند تریشهٔ بی‌چفت و بست که دست بهش می‌زدی پود می‌شد. به هیچ کاری نمی‌خورد. حیران و انگشت به دهان، خیرهٔ همدیگر شدند. بعد همه را جمع کردند و ریختند وسط محوطه کاخ. یک گالن نفت هم روش؛ کبریت کشیدند. نصف روز می‌سوخت و بوی پشم و ابریشم سوخته می‌آمد.

فروردین ۶۰

قیام

ما فریاد می‌زدیم: «یا مرگ یا مصدق.»

گروهی هوار می‌کشید: «جاوید شاه.»

و ملتی: «درود بر مصدق.»

ظهر گرمی بود. خیابان از جمعیت موج می‌زد. مغازه‌ها تعطیل بود. کودکی کون‌برهنه از تنهایی گریه می‌کرد. پیرمردی سر تکان می‌داد. ما جوان‌ترها وسط میدان، گرم تظاهرات بودیم. گروهی می‌رفت، گروهی می‌آمد. رادیو پیام می‌داد. قوای انتظامی حیران مانده بود. دار و دستهٔ گروه‌های سیاسی افتاده بودند به جان هم. روس‌ها و انگلیس‌ها یک طرف، بقیه طرف دیگر. هیچ کس هیچ کس را نمی‌شناخت و آن‌که با دیگری خرده‌حسابی داشت، همان کنار خیابان دخلش را می‌آورد. یکی جیب می‌زد، یکی از دیوار بالا می‌رفت و یکی دیگر قفل مغازه‌ای را می‌شکست.

تا می‌پرسیدی چه خبر؟ می‌گفت: «چه خبر؟»

می‌گفتیم: «کی به کیه؟»

می‌گفتند: «هیشکی به هیشکی نیست.»

یکباره سر برمی‌گرداندیم، یک دسته از قوای نظامی به یک طرف می‌دوید. مردم دنبالشان می‌دویدند. پشت‌سرشان باز نظامی‌ها بودند. می‌پرسیدیم: «کی به کیه؟»

می‌گفتند: «هرکی به هرکیه.»

ما همراه پلاکاردهای خود راه افتاده بودیم و فریاد می‌کردیم: «از جان خود گذشتم، با خون خود نوشتم، یا مرگ یا...» از خیابانی به کوچه‌ای و از کوچه‌ای به میدانی، سیل.

نظامی‌ها ناغافل سرمی‌رسیدند. عده‌ای هوار می‌کشیدند و شهر را به‌هم می‌زدند. آن‌وقت یکی می‌رفت زیر لگد، هرج و مرج.

کامیونی که روبروی بازار بزرگ ایستاده بود، آرام آرام و بوق‌زنان جمعیت را شکافت و جلو شمس‌العماره ایستاد. این‌جا غوغا بود. وسعت خیابان می‌توانست همه چیز را در آغوش بگیرد، صدها این جمعیت را و صدها کامیون را.

مردی هیکل‌دار و پف‌کرده، با عرق‌گیر رکابی بالای کامیون ایستاده بود و دو تکه چوب را به‌هم می‌کوبید و فریاد می‌زد: «آی مردم... آ...ی ... ملت.»

عده‌ای دورش حلقه زدند، با سکوت و بی‌صدا. مرد بالای کامیون همچنان تخته‌ها را به‌هم می‌کوبید و نعره می‌کشید. جمعیت بیش‌تر و بیش‌تر شد. خروش‌ها خودبخود خوابید، لحظه‌هایی سکوت را حس کردیم. چشم و گوش قیام بی‌صبرانه به دهان مرد بالای کامیون دوخته شد. انتظار، التهاب، اضطراب.

«آی ملت... آی... مر...دم...»

جمعیت باز هم موج زد، در هم ریسه رفت و منتظر ماند.

«آی... مردم! ماهی یک تومن شد.»

منظورش را نمی‌فهمیدیم. دو لنگه درِ پشت کامیون را باز کرد و باز داد زد: «آتیش زدم به مالم.»

عده‌ای هجوم بردند به طرفش. در صف ماهی سفید تازه ایستادند. بر سر و کلهٔ همدیگر کوبیدند، جر زدند، عربده کشیدند، فحش دادند.

لحظه‌هایی بعد مرد بالای کامیون داشت پول‌هاش را می‌شمرد و ما خسته و افسرده به صرافت «یا مرگ یا مصدق» خودمان افتادیم.

زمستان ۵۹

چند داستان دیگر

دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر ۳۲۵
شبانه ۱ ..... ۳۳۷
شبانه ۲ ..... ۳۴۷

دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر

مرد چند بار کف دست‌هاش را به هم کوبید و به انعکاس صدا گوش داد. خوب بود. خندید. یکی دو بار دور خودش چرخید و باز کف زد. از کپرهای روبرو چند زن و بچه بیرون ریختند و با اخم به او خیره شدند. یک خروس پرید روی دیوار و بی‌توجه به معرکه طول دیوار را پیمود. پیرمردی با دوچرخه از کوچه‌ای در آمد و از همان گوشهٔ میدانچه به کوچهٔ دیگری پیچید. مرد باز کف زد. آن‌هایی که بر تخت جلو قهوه‌خانه نشسته بودند دست از چای و قلیان کشیدند و محو تماشای او شدند. و صدای دریا از دور می‌آمد.

بعدها «جمعه» می‌گفت آن روز آن‌قدر حواسش پرت شده که وقتی به قلیانش پک زده فهمیده است که آتش از مدت‌ها پیش خاموش شده بوده. برادرش «دوشنبه» با کف دست زده بود پس کله‌اش و گفته بود: «حیرون چی؟ حیرون اون نامرد گشنه بودی؟ خاک بر اون...»

عبدالقاسم به مرادعلی قهوه‌چی گفته بود که چایش چای نبوده، کانادا بوده. و او جواب داده بود که می‌خواستی زودتر بخوری. صبح که نمی‌ریزند، شب بخورند!

سیاه گفت: «من همون جور که تماشا می‌کردم، چای می‌خوردم. خیلی‌م داغ بود.»

آن‌قدر داغ نبود که نشود طاقت آورد، فقط شرجی آزاردهنده بود. مگس‌ها ولی‌کن نبودند، از روی صورت پا می‌شدند، روی دست می‌نشستند، از روی دست پا می‌شدند، انگشت‌های پای آدم را لیس می‌زدند. اما کی حواسش به مگس‌ها بود.

مرد به دور خود چرخی زد و گفت: «پس کجایین؟ چرا نمی‌آین بیرون؟»

جوان‌ها از این‌طرف و آن‌طرف پیدا شدند و دور میدانچه بی‌آن‌که روی سنگ‌ها بنشینند، پا به دیوار، به تماشا ایستادند.

مرد کمی خم شد و به صورت پرچروک تک تک آن‌ها دقت کرد: «منو یادتون نمی‌آد؟»

همه مات بودند. مرد گفت: «اون‌همه مروارید! یادتون هست؟»

ننه‌خیرو، دو دست بر پشت از کوچهٔ بغل مغازهٔ جمعه در آمد و پشت سرش سر و کلهٔ پسرش هرمز پیدا شد. به نظر می‌آمد دوقلوهایی هستند که یکیش زن است و دیگری مرد، یکی پیر و دیگری جوان. یکی آن دیگری را زاییده است.

ننه‌خیرو نیم‌چرخی زد، بازوی هرمز را گرفت و او را جلو انداخت: «دوچرخه‌سازی‌م کاسبیه؟ مگه دو تا دوچرخهٔ آبادی خرج مارو می‌گردونه؟»

هرمز به زمین نگاه کرد. ننه‌خیرو هُلش داد: «برو دیگه، برو صید مرواری، مُردیم از گشنگی.»

حالا بجز آن مرد، هرمز هم تقریباً وسط میدانچه بود، با قدی دراز، گردنی نازک، صورتی استخوانی و لب‌هایی برآمده که حتا می‌شود گفت آویزان.

جمعه می‌گفت: «بدتر از همه اون موهاش بود.»

وز می‌خورد و بالای کله‌اش می‌ایستاد، یا سیخ می‌شد و بالای کله‌اش با پیچ و تابی نامحسوس آن وسط گلوله می‌شد، جوری که انگار یک دسته موی نامرتب از جای دیگر آورده‌اند و روی کله‌اش چسبانده‌اند.

مرد سرتاپای هرمز را ورانداز کرد و در سکوت مرگباری که آبادی را گرفته بود، یکباره قهقهه زد. شاید به خاطر موهاش، یا آب دهنش که راه افتاده بود، یا شاید به خاطر آن لباس چسبانش که آدم گمان می‌کرد لخت است و پوستش را رنگ کرده‌اند، پایین‌تنه آبی و توسی چهارخانه، بالاتنه بنفش مرده. کمی هم خمیده به نظر می‌آمد، مثل جانوری که بخواهد بو بکشد. مرد خندید. خیلی خندید، گفت: «تو؟ تو که نمی‌تونی بری ته آب. می‌تونی؟»

هرمز چند بار سر تکان داد. و مادرش نیز چند بار سر تکان داد. وقتی هم هرمز برگشت و به ننه‌خیرو نگاه کرد، همچنان سر تکان می‌داد.

مرد گفت: «از میون شما جوونا کسی داوطلب نیست؟ نمی‌خواین مروارید صید کنین؟» و دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید.

جوان‌ها ساکت بودند. بعدها خواهر زائرعباس گفته بود که شما را به خدا اسم این جوان‌ها را می‌شود گذاشت مرد؟ نه شوری، نه عشقی، نه حرفی، نه کاری. ده تا جوان دنبال سگ راه می‌افتند و آزارش می‌دهند و روزشان را شب می‌کنند، آخر این هم شد زندگی؟

مرد گفت: «یادتون رفت؟ اون همه مرواری، اون همه پول، اون همه شادی، یادتون رفت؟»

هیچ کس حرفی نزد.

مرد گفت: «اون‌وقتا همین که یه دست می‌زدم، چهل‌تاتون دورم جمع می‌شدین و سرِ نوبت دعواتون می‌شد. شاد بودین، می‌رقصیدین و می‌اومدین دریا. می‌زدین به آب و می‌رفتین دنبال مرواری. غروب که برمی‌گشتیم دست همه‌مون پر بود. مزد همه‌تون‌م می‌دادم. پس چرا حالا نمی‌خواین بیاین؟ مگه مرواری نمی‌خواین؟ مگه پول نمی‌خواین؟ مگه نمی‌خواین عروسی کنین؟»

صدای خندهٔ چند دختر در صدای کشدار دریا محو شد. مرد دور خودش چرخی زد و باز دست‌هاش را به‌هم کوبید: «اِ، پس چی شد؟ هیشکی نمی‌خواد با من بیاد؟»

هیچ کس نمی‌خواست. تنها هرمز هاج و واج مانده بود. بعدها ننهٔ منیرو می‌گفت: «نفهمیدم کی این جوونا اخته شده بودند که نای هیچ کاری نداشتن!»

مرد به هرمز نگاه کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

روزهای اولی که آمده بود، می‌گفت: «برو عقب‌تر.» به هر کس می‌رسید می‌گفت برو عقب‌تر، حرف نزن، اصلاً خفه شو! جوان‌ها شلوغ می‌کردند، دنبالش راه می‌افتادند و آن‌قدر شاد بودند که حتا از بال زدن مرغی به خنده می‌افتادند.

مرد می‌گفت: «نیشتو ببند، نخند!» ولی آن‌ها می‌خندیدند و هر چه می‌کردند نمی‌توانستند نیششان را ببندند.

جلوجلو راه می‌افتاد، آن‌ها دنبالش رقص‌کنان می‌رفتند، و سیاه روی پیت حلبی ضرب می‌گرفت. دم دریا که می‌رسیدند، شمر هم جلودارشان

نبود. می‌ریختند توی آب، و لحظاتی بعد، تنها جای پاهاشان بر ماسه‌ها آخرین نشانهٔ وجودشان بود. و آن مرد می‌ماند که قدم می‌زد، تخمه آفتابگردان می‌شکست، گاه می‌نشست، گاه دراز می‌کشید، و باز قدم می‌زد تا یکی یکی از آب در آیند و جنس را تحویل دهند.

«آفرین، آفرین، دوباره برو.»

باز قدم می‌زد و به آفتاب نگاه می‌کرد.

بعدها کلاه حصیری به سرش می‌گذاشت، عینکی سیاه به چشم‌هاش می‌زد، دمپایی لاانگشتی می‌پوشید که پاهاش هوا بخورند، و به مرغ‌های دریایی سرگرم می‌شد تا یکی دیگر از آب در آید.

«چند تا؟»

«سه تا.»

«آفرین، این پول ناهارت، این پول شامت، نوشابه هم می‌خوری؟ بیا.»

باز قدم می‌زد و منتظر نفر بعدی می‌ماند.

بعدها یک صندلی می‌گذاشت زیر سایبان، پاهاش را آسوده روی هم می‌انداخت و هی به ساعتش نگاه می‌کرد.

«آفرین، دیگه بسه، برو خونه‌تون.»

و به پشت وا می‌گشت و آدمی را می‌دید که خسته و قوز کرده و آبچکان دور می‌شد. داد می‌زد: «فردا، فردا.» و بی‌آن‌که توجهی بکند، دستی هم تکان می‌داد.

آنچه بیش از هر چیز جوان‌ها و بعد دیگران را به فکر وا داشته بود این بود که خندان و رقصان به دریا می‌رفتند و چنان ساکت و خموده به خانه برمی‌گشتند که خودشان نمی‌فهمیدند بازگشته‌اند.

مادر عبدالناصر گفته بود: «عبدو سه روز پیش اومده و من نمی‌دونستم. با خودش هم قهره.»

مادر امیرو گفته بود: «پس برم خونه ببینم شاید این ذلیل‌مرده اومده باشه.» و بعدها گفته بود که امیرو را زیر برگ‌های پت و پهن باباآدم پیدا کرده که داشته با ساقهٔ برگ‌ها ور می‌رفته و مگس‌ها دور چشم‌ها و لب‌هاش آماس کرده بوده‌اند.

این راز که چرا غواص‌ها وقتی از دریا برمی‌گردند، دیگر کسی خنده به لب‌هاشان نمی‌بیند، چشم‌هاشان برق نمی‌زند، افسرده‌اند، پیر و چروکیده می‌شوند و به گوشه‌ای می‌خزند، مدت‌ها ماند و ماند. و عاقبت مرحوم عبدالجواد که شاید پدربزرگ همهٔ آدم‌های جزیره به حساب می‌آمد گفت که این‌ها وقتی به دریا می‌روند، زار و باد می‌گیردشان، اما خودشان نمی‌فهمند. خلیج‌فارس با دریاهای دیگر فرق دارد، رمزآمیز و عجیب و غریب است، انگار قصهٔ هابیل و قابیل این‌جا ختم می‌شود. هرچه هم قربانی می‌دهی کمش است. من این حرف‌ها را به جوان‌ها گفته‌ام، بارها و بارها، اما کی حرف مرا گوش می‌دهد! گفت: «پس چرا من همچین نشدم؟ چون این دریا رو می‌شناختم و اهل دریا نبودم. صد و چهار سال عمر کرده‌ام و هنوز هم قبراقم. با طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌شم، انگار این منم که طلوع می‌کنم، با غروب آفتاب می‌رم تو رختخواب، اما خوابم نمی‌ره، به سرنوشت این بچه‌ها فکر می‌کنم.»

روزی هم رسید که دستهٔ بعدی غواص‌ها برای اولین بار به دریا می‌رفتند، آن هم درست روزی که عبدالجواد در صد و هفت سالگی مرده بود. عده‌ای زن و مرد جنازه را لای حصیر پیچیده بودند و گریان به طرف گورستان می‌بردند. اما جوان‌ها رقصان و خندان به طرف دریا می‌رفتند. حتا از کنار تشییع‌کنندگان نیز گذشتند، بی‌آن‌که بدانند کسی را از دست داده‌اند. همان که می‌گفت: «با مرگِ نحس؟»

آن‌ها گذشتند بی‌آن‌که یادشان باشد. زیر بغل هر کدامشان یک پیت

حلبی بود و آن‌قدر مستانه می‌رفتند که انگار بر آتش پا می‌گذارند. هیچ اثری از پاهاشان نمی‌ماند.

به دریا که رسیدند، از دور جماعت تشییع‌کنندگان را دیدند و صدای گریه و زاریشان را شنیدند که گاه می‌آمد و گاه محو می‌شد.

مرد گفت: «نخندین، نرقصین، چه‌تون شده؟ مگه نمی‌بینین که عبدالجواد بی‌چاره مرده.»

آن‌ها توجه نکردند. جوری پای کوبیدند و هلهله کردند که صدای گریه و زاری تشییع‌کنندگان را نشنیدند.

مرد گفت: «خیلی خب، یه‌خرده صبر کنین. بذارین من به صدای نُدبه گوش کنم.»

آن‌ها همچنان بر پیت حلبیشان می‌زدند و می‌رقصیدند و آواز هم می‌خواندند.

مرد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خیله خب. تا سه می‌شمرم، برین زیر آب. یک، کره‌خر! پیت حلبی رو واسه چی می‌بری زیر آب؟ دو، زیر آب حق ندارین بخونین و برقصین. سه، ذلیل‌مرده، عباس! تو چرا وایستادی؟ من همهٔ امیدم به توست.»

هیچ کس در ساحل نبود. و او به راحتی می‌توانست صدای گریه و زاری مراسم دفن مرحوم عبدالجواد را بشنود. صدای نُدبهٔ مردی که صدای زنانه داشت، یا شروه‌خوانی محزونی که او را از خود بیخود می‌کرد، آن‌قدر عجیب بود که او را به یاد گذشته‌هاش می‌انداخت، در زمانی که اسب‌ها سرکش بودند و هیچ کس نمی‌توانست رامشان کند. از بازاری می‌گذشت که جنازهٔ آدم می‌فروختند، و از قبرها دود می‌آمد. به هر مغازه نگاه می‌کرد، جنازه‌های آویخته بر چنگک تاب می‌خورد. به مغازه‌ای پا گذاشت که بپرسد این‌جا کجاست؟ چرا این‌ها را می‌فروشید؟

کی می‌خرد؟ صداهایی در گوشش می‌پیچید: «آقا نوبت منه، برو کنار، نوبت منه.» مغازه‌دار کاردش را برداشت و یک تکه از گوشت مرده‌ای را برید و در دهان او گذاشت. بوی عفن مشمئزکننده‌ای همهٔ وجودش را لرزاند، و آن‌جا بود که مزهٔ مردار را شناخت. زنی در یک حجرهٔ تاریک عاشقش را شکنجه می‌کرد که معنای عشق را به او بفهماند. بعد جنگ سختی درگرفت. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و برق شمشیرها آدم می‌کشت. چه جنگی بود؟ و آن همه آدم برای چه می‌مردند؟ هرگز معلوم نشد. سکوت می‌شد.

صدای ندبه که تمام شد، موج‌های دریا راه افتاد و او احساس کرد که گریسته است. اشک‌هاش را با آستین پیرهنش پاک کرد و خیرهٔ دریا شد. چقدر گذشته بود؟ به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها به چپ می‌چرخیدند. گفت: «عجب! مردیکهٔ پفیوز باطری ساعتو سر و ته انداخته. هه، داره عوضی می‌چرخه.»

و باز شنید که زنی با صدای مردانه نُدبه می‌کرد. مرثیه‌ای می‌خواند که او به سال‌های عجیبی از تاریخ برمی‌گشت. به سال‌هایی که مردی کور، رباب می‌نواخت و چیزی می‌خواند که او نمی‌فهمید. زنی را به درختی بسته بودند که یک خط خون از زیر پاهاش راه افتاده بود و پای درخت سروی فرو رفته بود. ظهر مردی با اسب می‌آمد، ظرف غذای روی پا رو را به طرف زن دراز می‌کرد، زن دست می‌برد که غذاش را بردارد اما چون مبهوت مرد بود، کاسه می‌افتاد و می‌شکست. مرد دور می‌شد و بعد صدای چنگ می‌آمد. گروهی از زن‌ها بین ستون‌های عظیم سنگی آوازی می‌خواندند که شبیه لالایی‌های مادر بود. چه وقت مادرش برای او لالایی گفته بود؟ به یاد نمی‌آورد، فقط به یاد می‌آورد که چند تا از غواص‌ها آخر از دریا برنگشتند.

با خودش گفت که شاید خوابشان گرفته و همان جا خوابیده‌اند. به ساعتش نگاه کرد که آرام آرام به عقب‌تر برمی‌گشت. گفت: «عجب!» و بعد دید که عباس از زیر آب کنده شد، همهٔ نفسش را پف کرد، با چهره‌ای کبود، چشم‌هایی سرخ، بادکرده، خود را به ساحل انداخت. دامن پیرهنش را جمع کرده بود، و به نظر می‌آمد چیزی مثل دانه‌های تسبیح از سر و گوش و لباسش می‌ریزد.

گفت: «ذلیل‌مرده، عباس! این همه مرواری! بیا نزدیک‌تر، بیا نزدیک‌تر!»

صدای ندبه تمامی نداشت. مرد روی صندلی نشست و چشم‌هاش را بست و گوش داد.

دریا خسته بود، تب‌زده و کف‌آلود. انگار حوصله‌اش از آفتاب سر رفته باشد، یا نه، نداند که برای چی هست؟ هی روز، هی شب، موج موج بر هم بغلتد و جزیرهٔ آبی‌تر را شرجی کند، و یا بخار شود و نفهمد که باد کجا می‌بردش.

مرد به کفش کتانی پاشنه خوابیده‌اش نگاهی انداخت که پر از ماسه شده بود. دستمالش را دور گردنش انداخت، از این طرف داد و آن طرف گرفت، خیس عرق.

سایبان گردی که با میلهٔ زنگ‌زده بالا سرش نور خورشید را می‌شکست نمی‌توانست شرجی را بشکند. سایهٔ گرمی بود که می‌چرخید، از صبح در راه بود، از سمت چپ شروع کرده بود، از پشت سرش گذشته بود حالا داشت به طرف راست می‌رفت که همان جا کش بیاید و دراز شود، بعد هم رفته‌رفته در همه جای زمین سیاهی خود را پهن کند. و عیبش این بود که یک جای سایبان جر خورده بود و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. یک تکه آفتاب روی سایه‌اش لک می‌انداخت. آه همیشه یک جای کار عیب داشت. داشت؟ نداشت؟ گفت: «نامرد!»

دستش را به دو طرف صندلی گذاشت، خودش را کمی بلند کرد و باز نشست. عرق از هفت‌چاکش می‌ریخت، و صندلی همین‌جور زنگ می‌زد و می‌پوسید. و اصلاً این صندلی از کجا آمده بود؟ چه کسی آن را به او داده بود؟ شاید یک جایی افتاده بود، شاید هم، یادش نمی‌آمد، اما هر چه بود حالا روش نشسته بود و پشت به آبادی دریا را نگاه می‌کرد.

عرق پیشانی‌اش را گرفت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ماه بود، حرف نداشت، توی بندر از دستفروش‌ها خریده بود، روی هوا زده بود، ماه.

همان طور که نشسته بود به پشت سر برگشت. آبادی در سکوتی رخوت‌انگیز وا رفته بود، سکوتی که بوی مرگ می‌داد. و چند درخت سبز هر چه سینه می‌افراشتند که به آبادیِ آبادی رسمیت ببخشند، فایده‌ای نداشت.

مرد دو دستش را به‌هم کوبید و گفت: «چرا وایستادی؟ بیا نزدیک‌تر.»

هرمز قدمی جلو رفت و باز ایستاد.

«اسمت چیه؟»

«هرمز.»

«آفرین. می‌خوای بری ته دریا مروارید صید کنی؟ دوست داری بری غواصی؟»

هرمز سر تکان داد. مرد باز خنده‌اش گرفت. و بعد به دستهٔ جوان‌هایی نگاه کرد که دور تا دور میدانچه پای دیوارها کش آمده بودند، با صورت‌های چین‌خورده، موهای سفید و دست‌هایی که از دست آدمیزاد بزرگ‌تر بود.

گفته بود: «طوری نیست. زیر آب، دست و پای آدم پیر می‌شه، باد می‌کنه.»

سیاه گفته بود: «اینا‌ش چیزی نیست. اون‌جا آدم به خودش بدهکار می‌شه.»

گفت: «کسی نمی‌خواد با من بیاد؟ شماها یادتون رفته؟ یادتون نیست که چقدر مرواری از این دریا کشیدیم بیرون؟ خوب پس چرا وایستادین برو بر نگام می‌کنین؟ بیاین دیگه، نترسین هر چی در آوردین نصف می‌کنیم. اصلاً نصف نمی‌کنیم، هر چی در آوردین مال خودتون، فقط پول ناهار و شام منو بدین.»

هیچ کس توجهی نمی‌کرد. انگار مردی با جدیتی تمام در تعزیه‌ای بازی می‌کند، و انگار همه باید چنان در سکوت نگاهش کنند که او بتواند خوب بازی کند.

دست‌هایش را باز به‌هم زد و گفت: «سیاه، اقلاً تو بیا با پیت‌حلبی اینا رو راه بنداز.»

سیاه گفت: «دارم چای می‌خورم، نمی‌تونم بیام.»

مرد گفت: «بیا بریم صید مرواری.»

سیاه گفت: «نه، نمی‌آم صید مرواری، می‌خوام غروب خورشیدو تماشا کنم.» و خورشید بالا سر کپرها داشت غروب می‌کرد.

۱۳۷۰/۶/۲۷

شبانه ۱

به اکبر رادی

از تئاتر شهر که بیرون می‌آیی فضای دلمردهٔ برق‌رفتگی آزارت می‌دهد که گاه نور چراغ ماشینی تصویر درخت‌ها را بر در و دیوار می‌رقصاند، و انگار به تو دهن‌کجی می‌کند. شانه بالا می‌اندازی و بند ساک را بر دوشت جابجا می‌کنی. از کنار آب‌نما می‌گذری، از روی دیوار کوتاه حاشیه که گل‌هاش در تاریکی به کپه‌های بدقوارهٔ زباله شبیه است می‌پری و خود را در پیاده‌رو خیابان می‌یابی. دست به جیب پیراهن می‌بری، یک سیگار با ناخن بیرون می‌کشی و بر لب می‌گذاری؛ کبریت می‌کشی، دوباره، دوباره، دوباره.

مهم نیست. بگذار تمام چوب‌های کبریت تمام شود. زندگی چوب‌کبریتی! فوقش جلو یک نفر را می‌گیری، آقا ببخشید شما کبریت دارید؟ حاضر نیستی یک لحظه توقف کنی. همین‌طور که راه می‌روی

می‌کشی و دست‌هات را کاسه می‌کنی. داد. یک پک غلیظ می‌زنی، سر چهارراه می‌ایستی، به چپ و راست نگاه می‌کنی؛ شهر در تاریکی فرو رفته است. نور ماشین‌ها چشمت را می‌زند. به راه خودت مستقیم ادامه می‌دهی، در انتهای خیابان روبرو، روشنایی در چشم‌هات می‌رقصد.

تا آمدی گریم صورتت را پاک کنی، برق رفت. بی‌موقع رفت. گریم روی صورتت ماند. ماند؟ ماندن یا نماندن. این جمله مال کی بود؟ مثل بودن یا نبودن است. چقدر در ذهنت تکرار می‌شود و می‌مانَد. سیاهی دور چشم‌ها که ماند. روژ گونه و فون و فِر موقت موها چه ابهتی به آدم می‌دهد؟ بروم خانه، به مادر بگویم من، کروئون، با همین فر موقت موها به یک شام اساسی نیاز دارم، مادر! بعد از شام کروئون امشب دوش می‌گیرد. شاید، شاید.

بقیهٔ بازیگرها کارهاشان را کردند، لباس پوشیدند و از پله‌ها دو تا یکی بالا دویدند، و تو ماندی.

توی آن دخمه‌های هزارتوی تاریک ماندی. همه رفته‌اند و حالا لابد دوش گرفته‌اند و شامشان را هم زده‌اند.

چقدر زمان در خیال تند می‌گذرد؛ چین می‌خورد، و به کوتاهی یک لحظهٔ گذشته که تو نمی‌دانی واقعاً چقدر گذشت، وادارت می‌کند برگردی و ببینی چند درخت چنار را پشت سر گذاشته‌ای یا چقدر از ساختمان گرد تئاتر شهر دور شده‌ای. وگرنه از آن‌همه تماشاگر و بازیگر حتا یکی نباید این اطراف مانده باشد؟

آنتی‌گون هم رفته است. تا نمایش تمام می‌شود می‌پرد توی رنو آبی‌رنگش، و گاز را می‌گیرد. کجا می‌رود؟ با کسی قرار دارد؟ چه مرگش است؟ بازی‌اش را می‌کند، با تمامی حس. پرده که باز می‌شود، یکباره می‌چرخد، پنجه‌اش را توی هوا مثل گل می‌گشاید، و نفس‌نفس‌زنان

می‌گوید: «ایسمنه، خواهرم، مهربانِ روزهای بدبختی‌ام، آیا از عقوبت گناهانی که اُدیپ سرچشمهٔ آن‌هاست، زئوس ما را خواهد بخشید؟»

صحبت از برادرکشی است، مصیبت دوگانه‌ای که نه چیزی برای خوشبختی وجود دارد، و نه درد عمیق‌تری برای غرق شدن. یکی را به خاک می‌سپارند و دیگری را به گورستان راه نمی‌دهند. آنتی‌گون با صدایی خسته می‌نالد: «گوری که از آنِ برادران ماست، آری کروئون بر یکی ارزانی و از دیگری دریغ می‌دارد.»

هر روز می‌روی از پشت پرده به این صحنه خیره می‌شوی و سیر نمی‌شوی: ایسمنه، یک نفس لرزان می‌کشد، خواهرم، یک نفس دیگر، مهربانِ روزهای بدبختی‌ام، نفس کشیدن‌های بین کلماتش تو را کشته است.

آنتی‌گون غمگین است. اما چشم‌های قشنگی دارد، پدرسگ. صداش هم دلت را می‌لرزاند، فقط خیلی سیگار می‌کشد. مثل خر سیگار می‌کشد. هیچ شبی هم صبر نمی‌کند تا تو بهش برسی و توی ماشینش بنشینی و مثلاً نخواهی که تو را برساند، اما او اصرار کند و راهش را کج کند و ببردت دم در خانه‌تان. شاید آمد تو. شاید، شاید.

مادر، این آنتی‌گون که صحبتش را می‌کردم ببین می‌پسندی؟ بعد بروید روی پله‌های آن حیاط کوچولو بنشینید، در مهتاب، زیر سایهٔ درخت خرمالو، گپی، حرفی، نگاهی.

کجایی آنتی‌گون؟

ته‌سیگارت را پرت می‌کنی. ساعت چند است؟ تو هیچ وقت ساعت نداری. چقدر پای تلفن معطل شدی؟ پنج دقیقه، شاید هم هفت دقیقه. تا آمدی توی رخت‌کن، گوشی را دادند دستت. یک دست به گوشی تلفن، یک دست به باز کردن دگمه‌های شنل. برادرت بود. سرباز است. گفت

فرمانده‌اش فردا می‌خواهد نمایش را ببیند، خانوادگی. چهار نفرند. خب چه اشکالی دارد؟ اشکالی ندارد اما همین‌طور که نمی‌شود فرمانده‌ها راه بیفتند بروند تئاتر، چرا نمی‌روند بلیت بخرند؟

گفت: «داداشی، ماییم و یه افتخار. نزن توی ذوقمون.»

گفتی: «نمی‌شه. باید ارزش قایل بشن. باید یاد بگیرن که تئاتر بلیت می‌خواد.»

«خب، برام بلیت بگیر، پولش رو خودم می‌دم.»

«پول‌هات رو خرج نکن پسر! من به خاطر پولش حرف نمی‌زنم.»

گوشی تلفن خش‌خش کرد و یک تق پیچید. گفت: «الو، الو، الو...»

یک سیگار دیگر بیرون می‌آوری و آتش می‌زنی. به چهارراه بعدی می‌رسی. برق که می‌رود، شهر می‌میرد. بوی بشر اولیه می‌دهد، بوی غذای سوخته می‌پیچید توی دماغ آدم. سکندری می‌خوری. برنمی‌گردی که برآمدگی زمین را ببینی، به راه ادامه می‌دهی.

گفت: «شب بیام بلیت‌ها رو بگیرم.»

گفتی: «بیا.»

«داداش یک کاری بکن من از این جهنم خلاص شم.»

«گفتم که. بذار اجراهام تموم شه، اون‌وقت... زکی، برق رفت.»

«برق چی رفت؟»

به چشم‌هات انگار از پشت سر ناگهان چشم‌بند زدند. گوشی را گذاشتی، کورمال کورمال خودت را به گنجهٔ لباس‌ها رساندی. کبریت. درِ گنجه سیاه‌چاله با صدای خشکی باز شد. برگشتی به پشت سر. فریاد زدی: «بهرام!»

هیچ صدایی نمی‌آمد.

هیچ‌کس نبود. کبریت را از جیب شلوارت بیرون آوردی، و یکی

روشن کردی. اتاق در نور کبریت جان گرفت، آینه‌ها روشن شد. به خودت نگاه کردی، کروئون با شنل لاجوردی که لبه‌هاش نوار قرمز و طلایی دوخته شده بود، در نور بی‌جان کبریت چقدر حقیر بود. شنل را کندی و پرت کردی روی صندلی. حالا مانده بودی با یک گرمکن سفید چسبان. چطور می‌شد در آن تاریکی لباس عوض کرد و گریم صورت را شست؟ برق چه بی‌موقع رفت. شاید هم به موقع رفت. درست پنج دقیقه بعد از اجرا، یا همین حدود. باز بهرام را صدا زدی. هیچ‌کس نبود. همه رفته بودند. پیش از همه آنتی‌گون رفته بود. مانتوش را تنش می‌کند، ساکش را روی دوش می‌اندازد و پله‌ها را تند و تند بالا می‌رود، نرم و ظریف، رنو آبی، یک سیگار، نوار موسیقی، گاز را می‌گیرد و می‌رود.

خیابان خالی، آبی که بی‌معنا از آن جوی پهن می‌گذرد، درخت‌های کهن چنار، آدم‌هایی که با سرعت می‌گذرند، بوتیک‌های بی‌معنای روبرو، اتوبوس پر از آدم، شهر خالی، آنتی‌گون کجایی؟

یک کبریت کشیدی، پیراهنت را بیرون آوردی، در تاریکی پوشیدی. یک کبریت کشیدی، شلوارت را برداشتی و در تاریکی پوشیدی. یک کبریت کشیدی، لباس‌های بازی را در گنجه ریختی. و با کبریت آخر دور و اطرافت را وارسی کردی، چیزی جا نمانده بود؟ همیشه چیزی جا می‌ماند. آرام و دست به دیوار از اتاق بیرون زدی، از راهرو گذشتی و از پله‌ها بالا دویدی.

آقای حاتم، نگهبان تئاتر شهر دم در گفت: «جا موندی؟»

«آره تلفن داشتم.»

«کسی هم پایین هست؟»

«نه، شب بخیر.» و پشت سرت وقتی در بسته شد، اول ماجرا بود. فضای دلمردهٔ برق‌رفتگی آزارت می‌داد که گاه نور چراغ ماشینی تصویر درخت‌ها را بر دیوار می‌رقصاند و انگار به تو دهن‌کجی می‌کرد.

ساک را روی شانهٔ دیگر می‌اندازی. دهنت تلخ و بدمزه است. ته‌سیگارت را پرت می‌کنی. آنتی‌گون کجایی؟ سمک عیار، نقم‌های شبانه. راوی گفته نقب، کاتب نوشته نقم. در آن هزارتوی تاریک می‌رفته که عشقش را ببیند، آن‌هم دختری که آنتی‌گون نبوده، کسی دیگر بوده. یک بار دم رخت‌کن، در آن راهرو باریک خودت را چسباندی به دیوار، از پا به سر وراندازش کردی: «سلام، آنتی‌گون.»

«من آنتی‌گون نیستم حالا.»

«پس کی هستی؟»

«هما.»

«فیلتردار؟»

ابروهاش را درهم کشید، لبش را کمی کج کرد: «بی‌مزهٔ لوس.»

خسته‌ای، خوابت می‌آید. پیشنهاد بازی در یک فیلم را از ذهنت می‌گذرانی. نه، سینما را نمی‌خواهی، با همین حقوق ادارهٔ تئاتر، و مواجب حسابداری شرکت رنگ‌سازی باید سر و ته زندگی را هم بیاوری. روغنی مات، براق، پلاستیک. بابای مدیرعامل مرد. به مجلس ختم نرسیدی، اجرا داشتی. به مراسم شب هفت...

برق می‌آید، چراغ‌ها روشن می‌شود، لبخند می‌زنی، به شلوار آبی جین و پیراهن زردت نگاه می‌کنی. نزدیک میدان عده‌ای وسط خیابان ایستاده‌اند و با چراغ‌قوه به ماشین‌ها علامت می‌دهند: ایست! بزن بغل.

به میدان می‌رسی. درست سر پیچ میدان نور یک چراغ‌قوه روی صورت می‌رقصد: «بیا جلو.»

جوان بیست ساله‌ای به طرفت می‌آید، با لباسی سرتاپا سیاه برابرت می‌ایستد: «کارت شناسایی.»

دست به جیب عقب شلوار می‌بری. گواهینامه‌ات را بیرون می‌آوری و

به او می‌دهی. در نور چراغ‌قوه وارسی‌اش می‌کند. به صورتت نگاه می‌کند، خیره می‌شود، چند قدم برمی‌گردد، سوت‌بلبلی می‌زند، دو جوان دیگر می‌آیند. اولی موهای صافی دارد و آمرانه نگاه می‌کند. ساک را از روی شانه‌ات می‌کشد و به آن‌ها می‌دهد که وارسی‌اش کنند. دوباره چراغ‌قوه را به صورتت می‌اندازد: «کار می‌کنی؟»

«آره.»

یک کشیدهٔ جانانه می‌خواباند توی صورتت. چیزی در مغزت می‌ترکد. آنتی‌گون گفت بی‌مزهٔ لوس.

بعد توی صحنه، شاید شوخی‌ات را فراموش کرده بود. در برابرت زانو زد و با صدای رگه‌دار لرزانی گفت: «فرمان تو صراحت داشت، و من از آن به خوبی آگاهم.»

با حرکت دستی، شنل خود را کنار زدی و با گرهی در ابروها گفتی: «پس چگونه برخلاف آن رفتار کردی؟»

یک لحظه پلک می‌زنی، دو نفر دیگر مسلح به طرف تو می‌آیند. چیزی که در مغزت ترکیده بود، از دهانت خارج می‌شود: «چرا می‌زنی؟»

سیاه‌پوش دست به کمرش می‌برد، از زیر پیراهن اسلحه‌اش را بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند: «خفه شو کثافت عوضی.»

متحیر مانده‌ای. کتاب‌هات را از ساک بیرون کشیده‌اند، گرمکن سفیدرنگت را بیرون ریخته‌اند. و تو در بین آن پنج نفر نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده است.

سیاه‌پوش به طرف کتاب‌ها می‌رود، آن را وارسی می‌کند: «اینا چیه؟»

«کتاب.»

کتاب‌ها را به دست یکی از آن‌ها می‌دهد: «باید بررسی بشن.»

سعی می‌کنی بر حوادث مسلط شوی. یک قدم جلو می‌روی و می‌گویی: «موضوع چیه، آقا؟»

با نفرت نگاهت می‌کند: «موضوع چیه؟ شبا آرایش می‌کنین و راه می‌افتین توی این خیابونا...» رو به یکی از آن‌ها می‌کند: «مردیکهٔ فاسد خیال می‌کنه ما خریم.»

می‌گویی: «من آرایش نکرده‌م. این گریمه، پودره، من... من...»

مگر می‌گذارند تو حرف بزنی. صدایت را بلند می‌کنی: «من بازیگر تئاترم. کروئون. در نقش کروئون... برق رفت...»

می‌رود. نمی‌گذارد بقیه حرف‌هات را بزنی. دیگر چه فرقی می‌کند که برق رفته باشد یا آمده باشد. دیگر نمی‌فهمی زمان چطور می‌گذرد. دیگر هیچ چیز برای تو مهم نیست. جمع کنی بزنی بیرون، بروی یک جایی که کسی... ای لعنت بر این روزگار. یا بمانی و بسازی. برادرت می‌گفت داداشی کاری کن که از این جهنم خلاص شوم. بهرام خوب بازی می‌کند، مینیاتوری. گفت: «...چون پرندهٔ بی‌پناهی در برابر لانهٔ ویرانش، جیغ‌های دل‌شکاف بر می‌کشید. از نومیدی بر جسد عریان برادرش می‌زارید و بی‌سپاسان را نفرین می‌گفت. سپس با دست خاک برداشت و جسد را به دقت تمام پوشاند. پس از آن بنا به مراسم تدفین، با جامی مفرغین سه بار، بر مرده آب ریخت... آنگاه همه بر او تاختیم. گرفتیمش. حتا نترسید.»

یک قدم به طرف آنتی‌گون رفتی. شنلت را کنار زدی. به چشم‌هاش خیره شدی: «تو... تو با این چشم‌های فروافتاده (توی دلت گفتی پف‌آلود) اقرار می‌کنی یا انکار؟»

همیشه دلت را می‌لرزاند. پدرت را درآورده است. حتا از روی زمین پا نشد. فقط کمی سرش را بلند کرد: «انکار نمی‌کنم، من این کار را کرده‌ام.»

چند ماشین سر میدان ایستاده است و زندگی جریان دارد. فواره‌های

میدان در رنگ‌های سبز و سفید و سرخ کف می‌کنند و اوج می‌گیرند. چرا برق رفت؟ چرا برادرت بی‌موقع تلفن کرد؟ و اصلاً چرا آن جوان سیاه‌پوش دست روی تو بلند کرد و اسلحه کشید؟ مرده‌شور این حالت را ببرد.

یکی از آن‌ها می‌پرسد: «چرا آرایش می‌کنین و راه می‌افتین، برادر؟»

«من بازیگر تئاترم.»

کسی که ساک را بیرون ریخته بود می‌گوید: «همه همینو می‌گن.» چشمکی بهت می‌زند و با خنده می‌گوید: «خوب راهی پیدا کردین، آآ! تئاتر.»

نفر پهلودستی‌اش سرک می‌کشد و با دقت به صورتت می‌گوید: «شماها پول می‌گیرین یا پول می‌دین؟ چه جوریه؟»

«برای چی؟»

«منظورم اینه که پولی کار می‌کنی یا عشقی؟» و هر چهار نفر از خنده ریسه می‌روند. بعد پچ‌پچه می‌کنند.

سرت را زیر می‌اندازی. جوان سیاه‌پوش دوباره برمی‌گردد. حرکاتش تند و عصبی است. به آن چهار نفر می‌گوید: «نذارین بزکشو پاک کنه. سرتو بلند کن، دستتو بینداز!»

صاف و سیخ کنار دیوار می‌ایستی و دست‌هات را در جیب فرو می‌بری. به تیر چراغ‌برق روبرو نگاه می‌کنی که اتصالی دارد و مدام تو را روشن و خاموش می‌کند.

سیاه‌پوش گواهینامه‌ات را جلو رویت می‌گیرد: «این تویی؟»

«آره.»

«این که تو نیستی. موهات صاف نیست. فِرش داده‌ی؟»

«آره. من بازیگر تئاترم. می‌دونین، کروئون باید ابهت داشته باشه. باید موهاش فر داشته باشه. من کروئونم...»

یک تف به زمین می‌اندازد: «خفه شو عوضی!» و رو به دیگران می‌کند: «واسهٔ ما هم داره عشوه می‌آد. بندازینش تو ماشین.»

مرده‌شور این حالت را ببرد. به رفتن فکر می‌کنی یا به آنتی‌گون که هر شب ساعت هفت می‌آمد روی صحنه، یک چرخ به اندامش می‌داد، اخم‌هاش را در هم می‌کرد، و مثل وقتی که تو را صدا می‌زد، می‌گفت: «ایسمنه، خواهرم، مهربانِ روزهای بدبختی‌ام...» ▣

۱۵ شهریور ۱۳۷۴ ـ تهران

شبانه ۲

به ناصر حسینی

از ایستگاه گاردلیون که سوار مترو می‌شوی به یاد شبی بارانی می‌افتی. شبی بارانی که مردی با کلاه‌شاپو، اندام استخوانی و چشم‌های براق از ماشینی پیاده شد، بسته‌های کتاب را به راننده داد و در باران به راه افتاد که از پله‌ها پایین برود، سوار مترو شود، به خانه‌اش برسد و درست دو روز بعد خودکشی کند. زنی که در ماشین کنار راننده نشسته بود برگشت و از شیشهٔ پشت ماشین نگاه کرد. طرحی سیاه از تنهایی آدم در نور ماشین‌ها دور می‌شد و در تاریکی نمناک شب به نظر می‌آمد قوز دارد. زن گفت الهی بمیرم. و سه زن زیر یک چتر گوشه گرفته بودند و به شبح لغزان نگاه می‌کردند.

حالا به زن روبرویت نگاه می‌کنی و بعد به شیشه‌های بلند و مورب مترو خیره می‌شوی. تصویر زن کلاه‌شاپو به سر دارد و صاف و سیخ

جوری نشسته که انگار عکسش را بگیرند. آن‌طرف‌تر مردی سگش را زیر صندلی خوابانده و با دست زیر گلویش را نوازش می‌کند. دو سیاهپوست با صدای بلند می‌خندند، و درازای مترو پیچان و خروشان از زیر شهر می‌گذرد. گاه کسی می‌آید و کسی پیاده می‌شود. حوصله نداری و به تئاتر فکر می‌کنی، یاد هما می‌افتی، آنتی‌گون، هما.

در ایستگاه شاتله پیاده می‌شوی، از مترو بیرون می‌آیی، و در شیب تند کوچه‌ای سنگفرش بالا می‌روی. دختری با سبد گلش به طرف تو می‌آید. لبخندی زورکی می‌زنی، راهت راکج می‌کنی و می‌گذری. چه شکلی بود؟ اصلاً نگاهش نکردی. شاید لاغر و بی‌خون با بینی تیرکشیده، و موهای شانه خورده که حتماً با یک گیرهٔ زرد طرف چپ سرش جمع شده، با یک سبد گل رنگارنگ آویخته به آرنج لاغر و استخوانی. چرا نگاه نکردی؟ به آنتی‌گون گفته بودی راه بیفتد، گفته بودی پاریس اصلاً آنتی‌گون درست و حسابی ندارد. آنتی‌گون حتماً باید موهاش خرمایی باشد، حسود و بی‌قرار، با برادری کشته شده که بی‌گور مانده، و عاقبت در کمرکش کوهی دفن شده، بی‌سنگ قبر، در کنار آن‌های دیگر. گفته بودی حسی بازی می‌کنی، انگار خودشی، ولی من کروئون نیستم.

گفت: «پس کی هستی؟»

گفتی: «من، منم.»

می‌دانست که شب‌ها بعد از اجرا می‌روی پشت دیوار تئاتر شهر در تاریکی می‌ایستی و به ماشین او نگاه می‌کنی. و تو گفتی که اصلاً چنین چیزی درست نیست. اصلاً وقت نداری، حوصله‌اش را هم نداری، اگر منظورش مجسمهٔ سنگی اتللو است که پشت دیوار تئاتر شهر کار گذاشته‌اند، به من چه مربوط؟ و او خندید، خندید، خندید. گفت که توی تهران هیچ‌کس جرئت ندارد اسم اتللو را بیاورد چه رسد به این‌که مجسمه‌اش را بسازد.

گفتی: «حالا من چه کار کنم؟»

نگاهت کرد و با پنجهٔ دست موهاش را کشید و ریخت پشت سر، و باز انبوه مو سرریز کرد و آمد سر جای اولش. لیوان چایش را بی‌قند جرعه جرعه نوشید و نگاهت کرد.

به یک چهارراه کوچک می‌رسی، باران نم‌نم می‌بارد. به اطرافت نگاه می‌کنی و با سرعت می‌گذری. از پنجره‌ای گل‌های بنفش بیرون زده و روی طارمی آویخته است، حتماً زنی هر روز بهشان آب می‌دهد. در شیب کوچه به راه ادامه می‌دهی. پیرمردی یک‌پا در برابرت ظاهر می‌شود. هر بار که دو سر عصاها را به زمین می‌گذارد، نگاهی به تو می‌اندازد. مجبور می‌شوی یک روز بخیر بهش بگویی. لبخند غمگینی می‌زند و پیش از آن‌که دوباره دو سر عصا را به زمین بگذارد، از کنارش می‌گذری. هوس سیگار می‌کنی اما نمی‌کشی. دست به جیب می‌بری، با پول‌خردهایت ور می‌روی و همان در جیب می‌شماریشان. کاش بشود یک تلفن زد. بهش تلفن بزنی و به غرغرش گوش کنی، به ناله‌هاش، فحش‌هاش، دلتنگی‌هاش، مهم نیست که چه می‌گوید. همین که صداش را می‌شنوی منقلب می‌شوی، دلتنگ. حتا برای سیاهپوشان شبانه دلتنگ، سیاهپوشانی که شب‌ها راه را بر مردم می‌بندند و شهر را قرق می‌کنند. آن‌هایی که یک شب تو را کتک زدند. برای مادرت دلتنگ، برای رنوی آبی‌رنگ آنتی‌گون، برای نوارهای موسیقی‌اش، برای خودت در آن‌جا. آدم گاهی دلش برای خودش تنگ می‌شود. می‌خواهد آن‌جا باشد و از این‌جا خودش را نگاه کند که سرگردان و خسته راه به جایی نمی‌برد. انسانی که تقلا می‌کند، دست و پا می‌زند و به کوچک‌ترین چیزی امید می‌بندد، بی‌فایده، بی‌فایده.

«هما.»

«من هما نیستم.»

«پس کی هستی؟»

«آنتی‌گون.»

«خب آنتی‌گون، راه بیفت عزیزم، من دارم می‌روم.»

«من که ویزا ندارم.»

زمان ایستاد و همه چیز از هم پاشید. آدم نتواند اراده کند، نتواند چیزی را بخواهد، مرده‌شور این آدم را ببرد، برای چی زنده است؟ چرا نمی‌شود؟ مرزها را برای چی درست کرده‌اند؟ یک سیگار از جیب پیراهنت بیرون می‌کشی و روشن می‌کنی. اولین باجهٔ تلفن کجاست؟ به اطرافت دقت می‌کنی، در کمرکش کوچه، کافهٔ کوچک گیاهخواران برقرار است، همیشه برقرار است. یک پک غلیظ به سیگار می‌زنی و دودش را می‌فرستی هوا، در نم‌نم باران، چشمت به پیرزنی در طبقهٔ دوم یک آپارتمان می‌افتد که با دست اشاره می‌کند و تو را صدا می‌زند: «مسیو، مسیو!»

به پنجره نزدیک می‌شوی و سر بلند می‌کنی. صدای زنگ کلیساها از دور و نزدیک در باران محو می‌شود. پیرزنی لاغر و استخوانی با موهای یکدست سفید، و پوست کهنه‌ای مثل چرم چروکیده، به تو لبخند می‌زند. پیراهن خاکستری به تن دارد و مدام با دست‌هایش اشاره می‌کند: «مسیو، مسیو.»

«بله مادام.»

«یک ثانیه وقت دارید به من کمک کنید؟ فقط یک ثانیه.»

حتماً، حتماً. اما چه کمکی می‌توانی بکنی؟ می‌خواهد یک کمد خیلی کوچولو را بگذارد کمی آن‌طرف‌تر، فقط یک ثانیه.

«بله مادام.» دنبال در ورودی می‌گردی، با انگشت اشاره می‌کند.

می‌دوی. در باز می‌شود. از پله‌ها بالا می‌روی و در طبقهٔ دوم مقابل یک در باز منتظر می‌مانی، ناگاه سر و کله‌اش پیدا می‌شود: «اوه! سیگار می‌کشید؟ چرا شما سیگار می‌کشید؟»

شرمنده می‌شوی و به احترام موهای سفیدش سیگارت را بالا می‌گیری. حالا چه کارش کنی؟ خاکسترش نریزد! کجا می‌شود این لامصب را خاموش کرد؟ اما پیرزن مهربان‌تر از آن است که فکر می‌کردی. می‌رود یک زیرسیگاری کریستال قرمز می‌آورد و جلوت می‌گیرد. سیگار را در جاسیگاری له می‌کنی، کمرشکن. «ببخشید مادام.»

عیبی ندارد. راه می‌دهد که داخل شوی. تعارف می‌کند که بنشینی. خانه قدیمی است و بوی نا می‌دهد، بوی قند سوخته یا یک گیاه آشنا. پیرزن بر درگاه می‌ایستد و می‌پرسد که چیزی می‌نوشی؟ نه مادام، مرسی.

جلو می‌آید: «اوه! یک چیزی بنوشید.»

«مرسی مادام، کمد کجاست؟»

خیلی مهربان است. اصرار می‌کند که چیزی بنوشی، مثلاً ویسکی. نمی‌توانی بهش جواب رد بدهی، سر تکان می‌دهی و تشکر می‌کنی. چند لحظه‌ای به آشپزخانه می‌رود، با دو گیلاس وارد می‌شود، یکی را به تو می‌دهد و روبرویت می‌نشیند: «چه جوان سربراهی هستید. اهل کدام شهر هستید، آقا؟»

«بله مادام؟»

«اهل چه شهری هستید؟»

«من ایرانی‌ام.»

«اوه ایران! ولی چه خوب فرانسه صحبت می‌کنید! آره، ایران را می‌شناسم، نزدیک هند. یک شهر مهم باستانی دارد به اسم استفان...»

تصحیح می‌کنی: «اصفهان.»

«بله، اصفهان، تهران، خب شما به چه کاری مشغول هستید، آقا؟»

«من بازیگر تئاترم.»

«اوه تئاتر! من عاشق تئاتر بودم...»

تا به خودت بجنبی تاریخ بنگاه‌های تئاترال فرانسه را برایت گفته است. یک زمانی خودش بازی می‌کرده. دوستی داشته که بازیگر بوده و مدتی با کمک او روی صحنه رفته است، خیلی کوتاه، در یک نمایش از مولیر. خیلی دلش می‌خواسته نقش ژوزفین بناپارت را بازی کند اما به خاطر این که گفته‌اند قدش کوتاه است، نگذاشته‌اند.

پا می‌شود و می‌ایستد: «به نظر شما قد من کوتاه است؟»

«نه، شما متوسط هستید.»

یک وقتی هم قرار بوده نقش کارمن را بازی کند، اما نشده. نشده دیگر. چه می‌شود کرد، البته این سال‌ها نه، حدود هفتاد سال پیش.

در و دیوار را از نظر می‌گذرانی، تابلوهای رنگ و رو رفته، قاب‌عکس‌های قدیمی، صندوقچه‌ای از چوب و فلز آن طرف، کمدی بسیار قهوه‌ای و سنگین طرف دیگر را سرتاسر پوشانده است، با مبل‌های عتیقه که پارچه‌اش نخ‌نما شده و چوبش در طول زمان صیقل خورده و برق می‌زند. پرده کلفت آبی‌رنگ از سقف تا پایین پنجره را پوشانده، و یک آباژور چین‌دار قدیمی، چروک‌های صورتش را سایه روشن می‌کند. لبخندی می‌زنی و ته گیلاس را سر می‌کشی. پیراهنش خاکستری نیست، سیاه است با گل‌های ریز سفید. هنوز حرف می‌زند. پاریس را که خوب دیده‌اید؟ پاریس اصلاً این‌جوری نبوده. این خیابان‌ها یک زمانی...

چند پاره استخوان، یک پوست چین‌خوردهٔ شل، یک پیراهن خاکستری آستین‌کوتاه، دو چشم کم‌سو که تند در حدقه می‌گردد، آن موهای یکدست سفید. اولین باری که ماشین دیده، اولین باری که سوار

ترن شده... حوصله نداری، دلت گرفته است. خانه بوی نا و گل بابونه می‌دهد. می‌خواهی به تئاتر فکر کنی، به آنتی‌گون، یا به هیچ چیز. نیم‌خیز می‌شوی: «خب مادام، ببخشید، کدام کمد را باید جابجا کنیم؟»

به کمد بزرگ سمت چپ نگاه می‌کنی. می‌گوید که نه، این نیست. لبی به جامش می‌زند و آن را روی میز می‌گذارد، از جا بلند می‌شود، دو دستش را جلو می‌آورد: «بفرمایید، فقط یک ثانیه.»

بـه اتـاق دیگـری مـی‌رود. حـتماً کـمد آن‌جـاست. شـاید هـم رفـته عکس‌های تئاتری‌اش را بیاورد. سه بار ازدواج کرده، چهارتا بچه داشته که دوتا از آن‌ها مرده‌اند، سه تا نوه دارد، شوهر دومش در جنگ بین‌الملل کشته شده، عضو انجمن حمایت از کولیان است، ژنرال دوگل را بارها از نزدیک دیده و باهاش دست هم داده، با مادام فرانسوا ورلن معروف‌ترین طراح لبـاس یک بـار هـمسفر بـوده و در کشـتی روزهـای خـوشی بـا او گذرانده، ژان پل سارتر را هم این اواخر دیده است، توی یک بیمارستان. گفت: «راستی شما می‌دانستید که چشم‌هایش تا به تا بود؟»

«ژان پل سارتر؟ بله، ولی من ایشان را از نزدیک ندیده‌ام. عکسش را دیده‌ام.»

«اوه! آدم بزرگی بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، فرق سرش را از چپ باز می‌کرد و موهای صافش را شانه می‌کرد طرف راست. در جنبش دانشجویی سال...»

به یاد می‌آوری که در عکس‌های کامو اصلاً فرق سر وجود ندارد. موهاش را می‌داده بالا. انسان طاغی. جوابی برای مورسوی بی‌چاره. می‌شود یک اپرای پرهیجان ساخت که روی صحنهٔ بزرگ تئاتر همهٔ ابنای بشر با صدای بلند انسان طاغی را بخوانند، و مورسو در یک زندان خاطراتش را مرور کند، با یک موسیقی اکسپرسیونیستی، با هق‌هق گروه کر، و گاه ویولون‌سل‌ها، در کوبش‌های نابهنگام طبل‌ها.

پیرزن صدایت می‌کند: «مسیو، مسیو، لطفاً می‌آیید؟»

خوشحال از جا بلند می‌شوی، به اتاق دیگر می‌روی، در را که باز می‌کنی، تمام بدنت شروع می‌کند به لرزیدن. پشتت تیر می‌کشد، و بوی نا راه نفست را می‌بندد. پیرزن لخت مادرزاد روبرویت ایستاده و با دست‌هاش تو را می‌خواند. اسکلتی است که پوست چروک‌خورده رویش کشیده‌اند؛ با پستان‌هایی مثل دو تکه چرم آویخته، آن موهای سفید مچاله شده که مثل سیم ظرفشوری روی سرش کپه شده، استخوان‌ها از زمین برآمده‌اند، در رانش پیچیده‌اند، و در کمرگاه گره‌های کور خورده‌اند، و آن دو تکه چرم آویخته...

آدم وقتی پیر شود به این روز می‌افتد؟ یا نه، عکس‌هایی هم از زندانیان آشویتس دیده بودی که اصلاً گوشتی در تنشان نمانده بود. و حالا نیرویی در این پیرزن بیدار شده که مدام تو را می‌خواند:

«وین شری[۱]، وین شری.»

لرزه بر اندامت افتاده. راه فرار کجاست؟ چرا نمی‌توانی تکان بخوری؟ برمی‌گردی، در حرکتی بسیار کند یا آن‌قدر تند که در تندی به بی‌نهایت می‌رسد و کند می‌شود. شاید هم این‌جور مواقع حرکت‌ها کند ضبط می‌شود. برمی‌گردی و می‌گریزی. گریزگاه کجاست؟ به در خروجی نگاه می‌کنی و می‌دوی. خانه می‌گردد. می‌چرخد و تو وارد آشپزخانه می‌شوی. پیرزن دنبالت می‌آید: «وین شری، وین شری.» با صدایی شبیه اردک.

به طرفت خیز برمی‌دارد. چشم‌هایت سیاهی می‌رود. مانده‌ای که این نیرو در کجایش ذخیره شده بوده. در یک لحظه بر خودت مسلط می‌شوی

---

۱. Viens Cheri : بیا عزیزم.

و با ساعد پرتش می‌کنی. با کف دست نه، با ساعد پرتش می‌کنی که دستت به پوستش نخورد. این را به دقت انجام می‌دهی. پیرزن واپس می‌رود و خود را به ظرفشویی گیر می‌دهد. پشت سرش چیزی در لگن آب فرو می‌افتد و غوطه می‌خورد. صدای غرق شدنش را می‌شنوی. بوی گل بابونه می‌آید. نفس در سینه حبس می‌کنی، لای حباب‌ها و خزه‌ها رها می‌شوی، در خانه‌ای که می‌گردد، می‌چرخد و این چرخش بی‌سرانجام تمامی ندارد، دو سه قدم برمی‌داری، در راهرو می‌ایستی که خودت را پیدا کنی. درِ خانه به تندی می‌گردد و تو باید در چرخش بعدی خودت را به بیرون پرتاب کنی.

«مسیو، یک ثانیه. فقط یک ثانیه.»

«من بازیگر تئاترم، مادام.» و یک نفس عمیق می‌کشی. می‌دوی و می‌گذاری صدایش در راه‌پله‌ها محو شود. محو در تاریکی شبانه. جوان سیاهپوش می‌خواباند بیخ گوشت. چیزی در مغزت می‌ترکد. آنتی‌گون درد می‌کشید و با کسی نجوا می‌کرد. می‌شنوی، ایسمنه! من کروئون نیستم، بازیگر تئاترم. در نقش یک بازیگر که در مملکت خودش کاری برایش نیست. من عشقم را رها کرده‌ام، آمده‌ام این‌جا که نقش خودم را خوب بازی کنم. آنتی‌گون هم دنبال یک گور می‌گردد برای جسد عریان برادرش. غم‌انگیز نیست که آدم در جوانی دنبال گور بگردد؟

پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کنی، چهار پلهٔ آخری را می‌پری و خودت را به تاریکی نمناک کوچه می‌اندازی. هنوز باران نم نم می‌بارد. عرق کرده‌ای، وهمی شبیه وهم گورستان ذهنت را پر می‌کند.

تصویر زن روبرویت در مترو، کلاه شاپو به سر داشت و جوری صاف و سیخ نشسته بود که انگار بخواهند عکسش را بگیرند. ترس و غربت در

سینه‌ات چنگ می‌اندازد. تمام راه را می‌دوی. سرگردان در کشیده‌هایی که سیاهپوشان شبانه می‌زنند، می‌زنند و فحش می‌دهند: «کثافت عوضی!»

ولی من عوضی نیستم، من کاری به کسی ندارم. پس: «وین شری. وین.»

همچنان می‌دوی، با قدم‌های بلند، نفس نفس‌زنان. ای بر پدر سیگار لعنت. به چپ می‌پیچی، به کوچه‌ای در سمت راست فرو می‌روی، در پناه یک دیوار در کوچه‌هایی دیگر می‌ایستی، برابر کافه‌ای که چراغ‌های نئون قرمزش مدام روشن و خاموش می‌شود، یک سیگار از جیب پیراهنت بیرون می‌آوری، روشن می‌کنی و دود غلیظ را به ریه‌ها می‌دهی، سرفه‌ات می‌گیرد. سیگار را به جوی وسط کوچه پرت می‌کنی.

از کافهٔ کوچک روبرو زنی خودش را به دیوار می‌مالد و همان کنار در می‌ایستد، با سیگاری روشن بر چوب سیگار فلزی بلند. ابروهاش شبیه آنتی‌گون است، گونه‌هاش هم. قدش بلندتر است؟ به کفش‌هاش نگاه می‌کنی، پاشنه‌بلند پوشیده، بلوز صورتی ملایم و دامن چرمی سیاه که یک قلب قرمز روی ران راست سمت چپش دوخته شده. فقط یک‌هوا از آنتی‌گون چاق‌تر است. به اطراف نگاه می‌کنی. جلو هر خانه‌ای دو یا چند زن ایستاده‌اند. مردی طاس از خانهٔ پشت سرت بیرون می‌آید، روی سنگفرش بنفش کوچه تف می‌کند و می‌گذرد. نئون‌های رنگی در سرتاسر کوچه روشن و خاموش می‌شوند. نئون قرمز روبرو مدام تو را خاموش و روشن می‌کند. سرخ و سیاه، ژولین سورل، آن روی سکهٔ مورسو.

زن روبرویت می‌خرامد، روی صندلی چوبی کنار در می‌نشیند. پاهاش را نرم و ظریف به‌هم می‌چسباند. گاهی نگاهی می‌اندازد و انگار بخواهد بداند که تو چه مرگت است، چرا نفس نفس می‌زنی، چرا زیر باران

ایستاده‌ای، با حرکت دست خندهٔ زن‌های دیگر را رد می‌کند. یکی از پنجرهٔ بالای سرت صدایش راکش می‌دهد: «غریبه است، خیلی مواظبش باش.» زن روبرو توجهی نمی‌کند، به تو خیره می‌شود و با پنجهٔ دست موهای خرمایی‌اش را می‌کشد و می‌ریزد پشت سر. و باز انبوه مو سرریز می‌کند و می‌آید سر جای اولش. نگاهتان در هم گره می‌خورد. قلبت تند می‌زند. به خودت جرئت می‌دهی، یکباره خیز برمی‌داری، به طرفش می‌روی، دستش را می‌گیری و او را به داخل کافه می‌بری، و می‌گویی تشنه‌ام، خیلی تشنه‌ام. و او یک لیوان لیموناد برایت می‌گیرد و با لرزش آن را به طرفت دراز می‌کند. لیموناد لب‌پر می‌زند و روی ساعتت می‌ریزد. زن به تندی یک دستمال کاغذی از کیفش بیرون می‌آورد و روی ساعتت می‌گذارد: «ببخشید، مسیو.»

لیموناد را یکضرب می‌نوشی. پاکت سیگار را بیرون می‌آوری، بهش تعارف می‌کنی، یکی هم برای خودت برمی‌داری. فندک می‌زنی و حالا خوب نگاهش می‌کنی. پک غلیظی می‌زند، چهره‌اش درهم می‌رود، و لبخند روی لب‌هاش می‌ماسد. کمی از سینه‌اش پیداست. گندمگون است و بسیار ساکت. موهاش که سرازیر می‌شود احساس می‌کنی بارانی تند بر صورتش باریده و هوا توفانی است.

دستش را می‌گیری. آرام سر بلند می‌کند و باز به سیگارش پک می‌زند. می‌گویی: «تا به حال این‌جوری با هیچ زنی نبوده‌ام.»

نگاهش را می‌دزدد: «همه بار اولشان این‌جوری‌اند. بعد عادت می‌کنی.»

کیف پولت را درمی‌آوری. اسکناس‌ها را در کیف می‌شماری. چقدر می‌گیرد؟ اگر کم داشته باشی چی؟ چه جوری می‌شود ازش پرسید؟

سیگارت را نصفه خاموش می‌کنی و می‌گویی: «من در کوچهٔ رو دو رنارد[1] زندگی می‌کنم، همین نزدیکی‌هاست، توی محلهٔ شاتله.»

می‌گوید: «شما همیشه این‌طور آشفته‌اید؟»

«من، نه، من، من بازیگر تئاترم. تمام راه باران می‌بارید...»

«اسم شما مورسو است؟»

«نه، من...»

می‌دود توی حرفت: «ولی من مورسو صدات می‌کنم.»

راه می‌افتید و از پله‌ها بالا می‌روید. تمام راه حرف می‌زنی. سر تمرین بوده‌ای و داشته‌ای به خانه برمی‌گشته‌ای که ناگاه یک پیرزن تو را صدا کرده و گفته است: «مسیو، مسیو، فقط یک ثانیه...»

دم اتاق راه می‌دهی که اول او برود. در را می‌بندی، قفل می‌کنی، به کنار پنجره می‌روی و از بالا به خانه‌ها نگاه می‌کنی که در رنگ سرمه‌ای شب، جسد سیاهشان را پهن کرده‌اند و گاه با نور چراغی سرخ و سیاه می‌شوند. کیف پولت را لب میز می‌گذاری، اتاق را از نظر می‌گذرانی؛ یک میز آرایش کوچک با آینه‌ای بلند، یک تختخواب مرتب که ملافه‌های سفید دارد، یک ضبط صوت و چند نوار، و پوستری تمام‌قد از جیمز دین، همین.

روی تخت دراز می‌کشی، زن کنارت می‌نشیند و همچنان به حرف‌هات گوش می‌دهد. دستش را روی سینه در دست‌هات می‌گیری، انگشتان مرطوبش را نوازش می‌کنی.

از خانهٔ پیرزن که بیرون آمده‌ای، راه را گم کرده‌ای و مدتی سرگردان بوده‌ای. با این‌که همهٔ این محله را مثل کف دست می‌شناسی، اما نمی‌دانستی خانه کجاست.

---

1. Rue du Renard

زن آرام نگاهت می‌کند. چشم‌هاش را آن‌قدر غلیظ کشیده که به نظر می‌آید سیاهی مژه‌ها حالا می‌چکد روی ملافه. لب‌هاش سرخ و براق است. انگار خیس باشد. ته چشم‌هاش هم یک غم ناتمام خوابیده که حتا اگر قهقهه بزند، محو نمی‌شود. شبیه آنتی‌گون است. وقتی هم می‌خندد تو را یاد او می‌اندازد. خسته‌ای و پلک‌هات سنگین شده، تلاش می‌کنی که بر خودت مسلط شوی. راحت و آرام. رطوبت دست‌های زن آرامت می‌کند. در احساس امنیت رها می‌شوی و دلت می‌خواهد در یک اتاق کوچک روی تخت بخوابی و آن طرف روی یک صحنهٔ بزرگ تمام ابنای بشر، انسان طاغی را تا صبح برای مورسوی بی‌چاره بخوانند. مورسویی که بی‌تفاوت شده، عشقش را گذاشته، کارش را رها کرده و دارد خاطراتش را مرور می‌کند. با یک موسیقی اکسپرسیونیستی، با هق‌هق گروه کر و گاه ویولن سل‌ها. در کوبش‌های نابهنگام طبل‌ها. می‌شنوی، ایسمنه!

کلن ـ ۲۰ خرداد ۱۳۷۵

vasaf.com

طرح روی جلد بر اساس داستان آب دریاها

صدای دریا از دور می‌آید. هابیل و قابیل پایان سرنوشت خود را در خلیج پررمز و راز آغاز می‌کنند و دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر، صید مروارید را از یاد می‌برند.

آنچه می‌ماند، غروب خورشید بر فراز کپرهاست.

«عطر یاس»، «آخرین نسل برتر»، «برش‌های کوچک» و نو نوشته‌ها جمع آمده‌اند تا «دریاروندگان جزیرهٔ آبی‌تر» را پدید آورند. مجموعه‌ای که حاصل کنکاش نویسنده است در سرشت اسطوره‌ساز و زمانهٔ اسطوره‌ستیز.

داستان ایرانی	۸	داستان‌های کوتاه	۳

ISBN:964-311-392-2

9789643113926

www.qoqnoos.net